

جانِ خوار

نيلو شاتو

## یک یاسمین

از خانه گریخته‌ام؛ چون عاشق و آزاد گشته‌ام. عشق به خلیفه‌زاده‌ای مرا به مملکت پارسی کشانده‌است. اسیری‌ام هیچ بهانه دیگر ندارد. چشمان خاکستر رنگ و چال چانه‌ای که در پی‌اش آمده‌ام، تنها حقیقتی‌ست که می‌شناسم.

طاهر را پیدا می‌کنم و از مهر خود همی گویم. می‌خواهم دلیر باشم؛ گرچه رخت دیگری را بر تن دارم. برادرم گمان کند با کردار یک مسلمان دلیر خواهد شد؛ شبیه پدرم. مردمان می‌پسندند که ما را خانواده‌ای بی‌مناک بنامند.

از خانه گریخته‌ام و همه جانم در پی آزادی است. این نوبت، می‌خواهم خویش باشم.

آزادی آن‌گونه که پنداشتم نیست. گویی من از راه شکستن قفس کراهت دارم.

از شترسواری و بوی پهن کراهت دارم.

از هوای سرد این کشور اندر زمستان کراهت دارم.

از شرطه و پارچه سیاهی که روی سرم کشیده‌است، کراهت دارم.

چون خانه را ترک گفتم، نمی‌خواستم سقراط و افلاطون باشم؛ مستی باور بیهوده. من آن‌گونه نیستم.

من آن هستم که تا مغز استخوان همی لرزد. کاروان تجاری بغدادی که به دروازه‌های بخارا رسید، من و همراهم را نگاه داشتند و بارمان را گشتند.

بازرگان بغدادی بی‌خرد سوگند خورد که امرم گناه نیست. او چه می‌داند؟ یک ماه با آن‌ها پیمودم. حتی یک نوبت هم تن خود را کنار کاروانیان در رودخانه نشستم. چنین نمودم که مو از چهره می‌زدایم و هیچ یک از مردان کاروان در کار من اندیشه نکردند.

اگر بازرگان واقع را می‌دانست، مرا مانند بردگان می‌فروخت؟

وقتی شرطه شانه مادر را اندر کوله‌بارم می‌یابد، از درون قلب آگاهم که باید با خیال بدرد گویم. شانه سرخ است و روی دسته‌اش عقیقی تک‌دانه دارد.

چه در سر می‌پروراندم که گیسو کوتاه نمودم و لباسهای برادر همتایم را ربودم؟ برای آن کار، مرا به دار می‌آویزند.

شرطه جامه‌ای سیاه به تن دارد؛ همچون کیسه‌ای که روی سر من نهاد. الوهیم! بوی مردها را می‌دهد؛ نه مانند پدرم با رایحه اکلیل کوهی و دارچین.

چنان ترسیده‌ام که وهم دلتنگی برای بستر در کاخ مرا می‌فریبد. خانواده‌ام دنبال من هستند؟ کنار دروازه‌های مقصد، من را از دیگران کاروان جدا می‌سازند. اینجا کشور غریب باشد. کتابم را پیدا کرده‌اند. دروغ چه سود دارد؛ که ارزش کتاب با جانم برابر است؟

شرطه به هنگام یافتن کتاب، زیر کلاه خود نوک‌تیزش رنگ باخت و به زبان مادری فریاد کشید. در میان آب دهان و نفس یخ زده، نام امیر را شنیدم.

شاید در راه رسیدن به کاخ باشیم. فقط به همین علت، برای پس گرفتن کتاب بانگ نزد. نمی‌توانم آن‌چه بر من گذشته است را این چنین فدا نمایم.

این نیک باشد. طاهر اندر آن کاخ زندگی می‌کند.

با زور مرا همی برند. وقتی به بالاتنه‌ام دست می‌گذارند، حال تهوع دارم. چاره نیست. شرطه‌ها با لهجه‌ای آشنا به عربی سخن گویند. تُرک هستند.

پیش از آن‌که کیسه سیاه چشمم کور سازد، مردم و مسافران با زمزمه نشانم می‌دادند. در مسیر نیز دل خجسته از من نداشتند.

چرا چنین گشته‌ام؟ برای پاسِ خویش، کلامی نگفتم. زبانم مانند درختی خشک، بدون برگ بود. بخارا نیز چنین باشد. اندکی زمان داشتم تا شهر ایرانی را بنگرم و دریابم همه افسانه‌های تختگاه سامانیان دروغی بیش نیست.

شرطه‌ای که مرا همراه خویش می‌کشد، زبان می‌گشاید. «از کجا می‌آیی، یهودی؟» پیش از این نیز از ابوحلوای بازرگان پرسیده‌اند. آن پیمان‌شکن کتابی که نگاشته‌ام را پنهان ساخته بود. می‌کوشم تا از شرطه‌ها پس نمانم.

دیگری ننگ جدیدی می‌بافد. «از کشور عرب آمده‌ای تا خبرگزاری ما را کنی؟ مانند قومت پابره‌نه آمدی یا سوار شتر بودی؟»

فکرم را به صدای سم اسبان و عدد دوازدهم از عهدنامه سپارم.

ما بر زین اسب سوار نخواهیم شد.

ناگهانی می‌گویم: «شما پیاده به مکه راه می‌پیمایید.»

«ببین... جواب هم در کلاه دارد. نمی‌دانی.»

«ما به هنگام فرائض خود و پیش مسلمانان، صدایمان را بالا نمی‌بریم.» عدد نوزدهم را بیان می‌کنم.

«تو» شرطه ناسزایی نمی‌یابد. «مرا واندار که برهنه‌ات نمایم. همانند یک مسلمان جامه پوشیده‌ای.»

انگشتان جوهریم از سرما یا هراس می‌لرزند. صدایم برای فریب او، به اندازه، مردانه باشد؟ بدنب قصد آب‌شدن دارد. دست‌ان شرطه‌ها روی من سنگین و ستمگر هستند. حتی اگر چاقوی برادرم در انگشتانم بود، پرخاش نمی‌توانستم.

هیچ‌کس نمی‌داند پس جامهٔ من چیست. نفسی بلند می‌کشم و راز آرامش‌جانم در ماه گذشته را به یاد همی آورم. برادرم مانند من باریک است. هر دو ساده رو باشیم.

هیچ‌کس نیرو ندارد من را به آن‌چه بودم بازگرداند؛ به خاموشی و پنهانی. می‌خواهند به آزار تنم بپردازند؟ چه‌کس مرا پرس‌وجو نماید؟ چه پاسخ بکاویم؟  
نواهایی آشنا گوشم را می‌خراشد. شرطه می‌گوید: «یهودی، اینجا شاید پایان راهت باشد.»  
کلام به زبان غریبه را می‌شنوم و می‌پرسم: «کجا هستیم؟»  
«اگر تو را به قاضی تیمور بسپاریم.»

«سوس! شاید این پسر صدها دینار بیارزد، قارداش.» شرطهٔ کم‌سخن از پهلوی چپم زمزمه می‌کند. کلامی به تُرکی گوید.

غلغله‌ای بی‌معنی ما را در بر می‌گیرد و گفت‌وگوی ما می‌کشد. می‌جنبم. صداها دور و نزدیک به گوش‌هایم ترس می‌ریزند.

جمع را می‌یابم. یک مرد با صدایی تنومند خطبه می‌خواند. استخوان‌هایم زخم می‌خورند.  
«الله‌الله... مسلمین می‌آیند و نزد من از کارگزاران امیر شکایت می‌آورند.» مردی نه آن‌چنان دور از ما، اندر بنایی که باید مسجد باشد، سخن همی راند. «بارگاه و دیوان، قاضی‌القضاتی ندارد تا دادگری بورزد. خزانه سکه‌ای ندارد تا رعیت امیر را یاری کنیم.»

امروز جمعه و این خطبهٔ پیش از نماز باشد. شرطه‌ها من را به مسجد می‌برند؟ لب‌هایم بیخ می‌زند.  
«کافر و زندیق زیر قبهٔ مسلمین نفس می‌کشد. زیر سقف کاخ امیر زندگی می‌کند. جز شمشیر ما، چه‌کس بر آن‌ها عتاب نماید؟» کلام عربی گرد من می‌پیچد.

مردمان مسجد این شهر با کسی همچون من در میان‌شان چه سازند؟ سال پیش، مسلمانانی دیگر به یک یهودی اهل نابلس حمله بردند. گناهِش این بود که بازیچهٔ کودک‌کش گم شده و به یک مسجد رسیده بود.  
پدر ما را وادار می‌کند که هر هفته عهدنامه را بخوانیم. کاغذ را مانند داغی از فخر به دیوار آشپزخانهٔ کاخ کوبیده‌است. خدمتکاران مسلمان و آشپزها باور کرده‌اند که ما یهودی‌های نیکو هستیم. خلیفه بهتر از همه داند.

نفسی کوتاه می کشم؛ اما پیش از آن که چیزی بپرسم، مرا روی یک اسب می افکنند. دستانم بر بدن گرم حیوان می نشیند. لب می گشایم تا شیون کنم و لگد بزنم.

شرطه سوی راستم آواز می دهد: «هیچ نگو! جان بی ارزشت را پاس می داریم.»

زبانم را گاز می گیرم. اندام اسب زیر انگشتانم می جنبد و حیوان گام برمی دارد. بازویم را پیش می برم و بدن دیگری را کنارم می یابم. شرطه اسب را می راند. آب دهانم را فرو می دهم و می کوشم که به پیکرم در مقابل بدن او نیاندیشم. باید زنده بمانم.

گرچه هیچ کس جز خلیفه زاده طاهر نباید بر من دست گذارد، اکنون وقت گریه نیست.

از مسجد و نمازگزاران دور همی شویم؛ ولیکن نزدیکی سرد آنها هنوز مانند ضربه های باد به کف دستانم می زند.

اندکی دیگر، تلاشم برای انداختن کیسه از روی سرم بی سود می ماند.

زین اسب سخت است و لباس هایم خشن. حالا که خون در صورتم نمی جوشد، سستی بر جانم چادر می کشد. با شنیدن صدای طاهر از خواب برخوام خاست. نباید سفرم به اینجا می رسید. گمان داشتم این شهر، میزبان تر از بغداد باشد. دلیل دیگری نبود که طاهر ما را تنها بگذارد.

چگونه خود را فریب دهم که فردا دیگرگون خواهد شد؟ پایان من و طاهر برای آن چه کردیم، سنگسار به دست نمازگزاران باشد. مسلمان نیز چون یهود است. اندر آن عهدنامه، حکمی نیز برای من نوشته اند؟ همه چیز تباه خواهد گشت.

دندانهایم در زبان فرو می روند و تیزی بیدارم می نماید. جان نخواهم داد. دیر زمانی از آزادی نگذشته است.

اسب کجای مسیر سُم می زند؟ هوا احوال دیگر می شود. نواها و بوها تازه هستند. به نسیم مهربان که چهره آب را می نوازد، گوش می سپارم. نفسم با چه چه پرنده های گوناگون در هم می آمیزد. آواز کلاغی بلند می گردد. باید هوشیارتر از این باشم؟

یکی از شرطه ها می پرسد: «پیش از این به کاخ آمده ای؟»

«یک نوبت. اینجا...» شرطه دوم درمیان پاسخ، خاموش می شود و سپس می گوید: «نگاه کن.»

خش خش و زمزمه را می شنوم. اسب می ایستد و من با جنبش ناگهانی پاهایم ناله می زنم. بیشتر از گمانم آسیب دیده ام.

«والا شرطه.»

«سوس! بیهوده زمان نکشید.» صدایی جدید، روبروی شرطه ها می غزد.

شرطه پشت من می‌گوید: «ما... این پسر یهودی... کتابی با مهر خلیفه بغداد در کوله‌بار دارد.»

چندی درنگ می‌انجامد و صدای جدید رگه‌دار فرمان می‌دهد: «پس پیش روید.»

اسب چنین کند. قدم‌ها و زمزمه‌های دیگر به ما می‌پیوندند؛ اما تپش قلب من از همه آن‌ها بلندتر است. پس از کوتاه زمانی، شرطه‌ها و صدای دورگه به تُرکی سخن می‌گویند. قلب من بر زمین است. این مردمان که باشند؟ تا وقتی که دوباره ساکن گردیم، عمری می‌گذرد.

چندین صدا پس و پیش، با لهجه و به عربی سلام دهند. «والا شرطه به خیر هستند؟»

صدای دورگه می‌پرسد: «خزانه‌دار در کاخ آمده‌اند؟»

«خواجه فرمودند در رواق نخستین کاخ باشید.»

این کارگزار بزرگ از کاخ و پارس است؟ نظر او سرنوشت من گردد؟ بدنم را در خیال همی بینم که در پایان روز، از ریسمانی آویخته می‌شود. مانند تمام خواب‌هایم، برهنه هستم و طاهر نردم نیست.

کسی مرا وامی‌دارد از اسب پایین آیم. پاهایم نیرو ندارند و اندکی می‌گذرد تا سرگیجه مرا ترک نماید. چشمانم می‌کوبند. سرم بادکرده‌است.

صدای دورگه در گوشم می‌چرخد. «یاری‌اش دهید.»

دستشان تهوع‌آور باشد. برای مدتی مرا همراه خود می‌برند. پاهایم روی زمین است. پرنده‌گان هنوز دور از ما می‌خوانند. چه مزاحی می‌پردازند؟ به کاخ رسیده‌ایم؟ مردمان جدیدی کنارم می‌یابم. آن‌ها که اسپرم کرده‌اند، دوباره به تُرکی زبان می‌جنبانند. خوش و بش‌های دیگری را می‌شنوم.

در سنگینی گشوده می‌شود. کسی مرا جلو می‌اندازد. باد و پرنده‌گان در چشم‌برهم‌زدنی، با در بسته ناپیدا می‌گردند. دست‌های آزارگر، یک‌به‌یک می‌روند.

ما در کاخ باشیم؛ گرمایی اندک گواه آن. رایحه‌ای خوش ما را در برگردد. در رواق ورودی هستیم.

صدای دورگه می‌گوید: «خزانه‌دار که آمد، خاموش می‌مانید. شنیدید؟»

لحظه‌ای ترسان می‌شوم؛ اما سخنش با من نیست. پوست گردنم از کوبش قدم‌ها بر کف کاخ می‌گدازد.

نوابی نو می‌پرسد: «والا شرطه، میلتنان به نوشیدنی باشد؟»

صدای دورگه پاسخ دهد: «سر امیر سلامت؛ امروز اندر کاخ باشند؟»

«امیر... خدمتکار زمزمه‌ای می‌سازد و سپس زبان می‌چرخاند. «فرمان حاجب است که امیر کسی را

نپذیرد.»

پس از شانزده سال زندگی در کاخ، روش آموخته‌ام. چرا مرا این جا آوردند؟ قصد دارند امیر را برای یک کتاب رنجش دهند؟ چرا من اندازه دینارهایی که شرطه گفت، همی ارزم؟ در بغداد، من والاشرطه را تنها یک بار در کاخ یافتیم. در بخارا، والاشرطه سامانیان خدمتکار کاخ را رهایی نمی‌بخشد. «حاجب کجا باشد؟»

خدمتکار چند نفس بردباری ورزد. «نزد امیر.»

«همیشه این گونه است. تنی دیگر.»

پشت من، در باز می‌شود. می‌چرخم. پس از حمله هوای سرد، وسوسه بیرون خزیدن از کاخ بر من چنگ زند. می‌توانم بدون کتابم بگریزم؟ طاهر چه؟

ناشناس دیگری می‌پرسد: «افراسیاب، چه نیاز داری که بگویم امروز جمعه است و من بیش از آن که تو و گردن‌کشان تو بدانید، به امر مردمان مشغولم؟»

رواق سنگین گردد. کارگزار جدید، به میل کشیدن کیسه از سرم می‌افزاید. صبوری پیشه کنم.

«الله اکبر! پسرکی را با پارچه بر روی صورت و چون گروگان به کاخ آورده‌ای؟ گمان داری اینجا به چه باشیم؟ غارت.»

«درنگ کن خواجه! تو نمی‌دانی این پسر همراه خود چه دارد.»

«ولیکن می‌دانم تو چرا اینجا آمده‌ای، والاشرطه!»

مرد کارگزار می‌داند چرا من به کاخ آمده‌ام؟

والاشرطه بانگ زند: «کتاب را به خواجه جیهانی بسپارید.»

خواجه جیهانی گوید: «کیسه از روی سر پسر بستانید.»

هوای سرد را فرو دهم. گام بر نمی‌دارم. نفس‌هایم شتاب می‌گیرند.

آواز والاشرطه می‌خیزد. «چالاک همین کنید.»

کسی فرمان می‌برد و تاریکی به نور می‌رسد. روشنایی برای چشمانم چون تازیانه است. آن‌ها را نمی‌بندم. کوله‌بارم کجاست؟ طاهر چه؟

والاشرطه می‌گوید: «من خواهش سخن با امیر را داشتم.»

به کف مرمر و فرش لیمو رنگ خیره می‌شوم. روی فرش گل‌هایی سرخ رنگ پهنند یا چشمان من خون می‌ریزند. کفش ساق‌بلند و نوک‌تیز والاشرطه را می‌بینم.

کارگزار بزرگ می‌پرسد: «پس چرا از دیدن من به جای امیر، شگفت نشدی؟»

نگاهم را بالا می‌رانم. کارگزار مردی کوچک و فربه است. چشمانم توان یافتن ریز ریز صورتش را ندارد. پلک همی‌زنم.

والاشرطه بلندقامت با کفش‌های نوک‌تیز، از میان دندان‌هایش می‌گوید: «این جمعه چهارم است که امیر در نماز جمعه نباشد.»

«چرخ روزگار امیر را کم‌توان و سالخورده می‌سازد. نخواه در این سرما از کاخ بیرون آید. هرکس نیرو و خیره‌سری قاضی تیمور را ندارد.» مرد کوچک در سخنان عربی، لهج‌های همانند پارس‌ها دارد. سرش را به سوی تا می‌کند. «از مسجد می‌آیی یا از نزد فائق؟»

«وزیرالوزرا اندر خانه هستند؟ نباید به جای خزانه‌دار، به امر کاخ باشند؟»

خزانه‌دار کوتاه‌قامت اجازه نمی‌دهد که والاشرطه پیروز شود. «چند نوبت، افراسیاب؟ هر هفته تو اینجا پیدا گردی و شکیبایی من در نقطه پایان است. چرا کردار والاشرطه باید همچون پسری سرگشته عشق باشد؟ شایسته نیست.»

والاشرطه افراسیاب چنان شود که گویی بر من یا شرطه‌ها کور. چشمانش را تنگ می‌کند و چانه‌اش می‌لرزد. خدمتکار که جامه‌ای سبز بر تن دارد، به زمین خیره می‌ماند. نشان لبخند بر چهره‌اش می‌نشیند.

افراسیاب جوان و خوش صورت است. من چهره‌اش را در نور چراغ روغنی می‌کاوم. چشمانش به پسر بچه‌ای بیچاره زیر کلاه‌خود سیاه و نقره‌رنگش می‌ماند. مانند شرطه‌های دیگر سیاه به تن دارد. چشمانم به سوی خنجری که از کمر بند نقره‌اش آویخته است، پایین می‌جهد.

سه شرطه در انتهای رواق هستند؛ پنهان پشت ستون‌های مرمر. دو پلکان گچی از دو سوی رواق به بالادست کاخ، راه می‌سازند. کوله‌بارم نزدیکی از شرطه‌ها باشد.

چرا بیش از دو تن گشتند؟

بی آن‌که بدانم، کسان دیگری به ما پیوسته‌اند؟

به چند زبان از کتابم آشنایند؟

خزانه‌دار می‌گوید: «آنجا ایستاده‌ای و همچون شیر برنج می‌لرزی. پیش بیا و کتاب را به من بده. باید به ارگ بازگردم.»

دلیرترین از میان سه شرطه با کوله‌بار من پیش می‌آید. پوستم چین می‌خورد و آب دهان فرو می‌دهم.

«بنشین، پسر.» خزانه‌دار مرا نگرد.



در سال مانند والاشرطه جوان است. کلاه سه گوشه او را از کاخ و حکومت دور می گرداند. چرا این مرد مهربانی بر من بخشد؟ او کوله بارم را از شرطه می ستاند و می گشاید. من کتاب را چو می بینم، رو می گردانم. به سوی کرسی ها می روم. زخم ها و شکاف پاشنه ام با هر قدم شکایت نمایند. وهم را می رانم. از کنار خدمتکار می گذرم و به سه کرسی چشم می دوزم. کوتاه و کشیده با مخملی خاکستر رنگ هستند. شرطه ای دهان باز می کند: «او اهل بغداد و یهودی است.»

کلام مرد درشت گوی را ناشنیده می گیرم. من در بغداد زاده شدم. به نظاره خزانه دار می نشینم. از بارگاه عرب چه اندازه می داند؟ آموزگار پسر امیر پارسی را می شناسد؟ خزانه دار چشم از کتابم بر نمی دارد. «اگر او یهودی و بغدادی است... تو هم تُرک و مسلمان هستی، مانند قارداش دیگر و قارداش کنار او. سخت چیست؟» به کلاه تیره و پیراهنم دستی می کشم. پارگی و آلودگی آن ها را چاره نیست. کار آن ها خوب پوشاندن پیکرم باشد.

والاشرطه افراسیاب می گوید: «مردانم گمان خبرگزاری او برای عباسیان دارند. مُهر خلیفه را در کاغذ اول کتاب بین.»

دستانم مشت می شوند. کتاب از آن من است. خلیفه قادر از خاندان عباسی آن را به پدرم هدیه داد. پدرم آن را به من بخشید.

خزانه دار روی در هم می کند. «ولیکن باور نداری که پسر دروغ گوید.»  
سر افراسیاب عقب می پرد. «چه فرمودید؟»

خزانه دار دستی به سیبل نازکش می کشد. «اگر دروغ می گفت، راه او را به زندان کج می نمودی، نه به کاخ.»  
نفسم در سینه می سوزد. چشمانم سوی شرطه ها می رود و رنگ سرخ صورتشان. چشمان والاشرطه، دستان خزانه دار را هنگام بستن کتاب من نظاره می کند.

مرد کوچک اندام به شرطه ها رو می گرداند. «گمانتان خطا باشد. این کتاب پخت و پز است.» به سوی من می چرخد. «چنان پندارم که پدرت در آشپزخانه کاخ خلیفه مشغول است.»

«آری.»

«به این مملکت آمده ای تا آشپزی کنی یا... فروشنده ای.»

«آری.»

خزانه‌دار اندر نهفت خویش چه می‌داند؟ چشمانش مانند آشپزی ماهر مقابل ران ناپخته مرغی، صورت من را همی جوید. نباید او را یار خویش شمارم. هیچ‌کس همراه من نیست. علت چیست که او برایم بهانه می‌سازد؟ خزانه‌دار دستش را بالا می‌برد. «ساغول، شما کار خویش کردید. پسر همین جا می‌ماند.» شرطه‌ای بی‌درنگ بانگ می‌زند: «چه چیزی... یهودی در کاخ بماند؟» خزانه‌دار نفسی می‌کشد. «باید امیر را خبر دهم که تو و شرطه‌ها قصد دارید جمعه، در بیماری و سرما، او را در سختی اندازید.»

صورت افراسیاب همانند دیوار می‌گردد.

شرطه‌ای گوید: «والا\_»

«سوس! ما امر خویش کردیم.» افراسیاب لب‌هایش را می‌گزد. «خزانه‌دار بهتر می‌دانند با بیگانه‌ای بی‌مرتبه که شایسته دیدار کارگزاران نیست، چه کنند.»

خزانه‌دار خاموش نمی‌ماند. «ترسی به خود راه نده. کارگزاران این کشور به زودی به کار او می‌پردازند.» دو مرد به یکدیگر خیره می‌مانند. خدمتکار گلو صاف می‌کند. افراسیاب سر می‌جنباند. «والاشرطه؟»

«شتاب کنید.» افراسیاب دست روی موهای پر پیچ و تابش می‌نهد. «وقت است به کار خود پردازیم.» قدم‌های والاشرطه از چابکی، لحظه‌ای به افتادن او نزدیک می‌شود. نگاه می‌کنم که شرطه‌ها یکایک از در چوبی کاخ بیرون می‌روند. آن که خوی پستی داشت، بر من دندان آشکار نماید. مرا رها گذاشته‌اند؟

بیرون از کاخ، شرطه‌ای به من نظر می‌کند و روی زمین آب دهان می‌افکند. دیده خویش به سویی بیگانه می‌رانم تا در بسته شود.

از نوشته پارس پست در کاخ، یک کلام را نیز نمی‌دانم. می‌دانم که من از خانه گریخته‌ام و اندر این خانه، امیری ساکن باشد.

چشم خدمتکار سر تا پای من را می‌جوید. چرا آتش‌دان نقره روشنایی ندارد؟ سایه‌ها بر دیوار افتاده‌اند. ناسازگاری خون من و خون اینان فریاد کشد.

«پدرت خدمتکار آشپزخانه خلیفه بغداد نیست.» خزانه‌دار به سوی من گام برمی‌دارد. «تو نیز پسری خام و ساده نیستی.»

با نفس گرفته، قصد برخاستن می‌سازم. کتاب و کوله‌بارم به دستان خزانهدار باشند؛ هیولایی برابر اندام کوچک این مرد. چرا می‌لرزم؟

آزادی از دست شرطه‌ها، به سبب بدگمانی خزانهدار به من است؟ گویی خودش دینار و درهم را می‌خواهد. نزد امیر بیمار، ارزش ندارد چه کس گناهکار را آورد.

کتابم را همی خواهم؛ تنها دارایی که برایش جان می‌سپارم.

خزانهدار فرمان می‌دهد: «به کار خویش بازگرد.»

خدمتکار دهان تنگ می‌کند؛ ولیکن بدون کلامی ما را تنها می‌گذارد. میل دارم در پی او بروم. برمی‌خیزم و از امر ناسنجیده دیگر می‌پرهیزم.

قامت کوتاه خزانهدار و قامت بلند من، از ترسم نمی‌کاهد.

«نیازی نیست مانند خرگوشی بیمناک گردی. زنده خواهی ماند.»

نفس می‌کشم و در چشمانش خیره می‌مانم. پیکر و کردارش غریب است؛ اما چشمانی ایمن دارد. ابروانش مانند سیلش نازک هستند. در صورت ریش ندارد. پوستش روشن‌تر از من است. پوست من پوشیده از عرق است. چرا از طاهر نمی‌پرسم؟

«کتاب آشپزی وِزّاق... گرانبهاترین از کتاب‌های پخت‌و‌پز. مردمان خردمند باید او و کتابش را بشناسند.» یک چشم مرد بلندمرتبه به کتابم پیوسته‌است. «چنین پندارم که پدرت برترین آشپز خلیفه باشد تا چنین گنجی را از دستان خلیفه هدیه گیرد.»

کلام را می‌گزینم. «پدرم آشپز اعظم کاخ است.» از او چشم برنمی‌دارم. «این کتاب را به من داد تا آشپزی را نیکوتر یاد گیرم.»

خزانهدار خنده می‌کند. سیمایش نباید مرا بفریبد. مردان هستند و ریششان. این مرد مانند طاهر، موی صورت زدوده است و به من وهم امان می‌بخشد.

خواجه جیهانی می‌گوید: «گوشه‌گوشه کتابت نشانم داد که آشپزی را با فلسفه آموخته‌ای.»

زبان روی لب می‌کشم و دروغ همی بافم. «آشپزی می‌دانم.» آن‌چه می‌دانم مزه شیرینی بی‌همتای پدر با رایحه گلاب است.

خزانهدار پلک می‌زند.

«اینجا نیامده‌ام که آسیبی به کس رسانم.» خانواده‌ام در بغداد، دیگر آرام نخواهند ماند. خزانهدار هم‌چنان مرا

نظاره می‌نماید. «طاهر را می‌شناسم.»

ابروان مرد برمی‌خیزند و سپس برق در چشمانش می‌نشیند. «دربارهٔ امری دروغ می‌گویی.» صبر می‌کند تا جوابی در من بکاود. «پیش از پیمودن این راه دشوار، باید نامه‌ای می‌نوشتی.» دهان می‌گشایم؛ اما نوایی نمی‌یابم. چرا چنین نکردم؟ خزانه‌دار از من چه داند؟ مرد کوله‌بارم را به من می‌دهد. «امر بسیار دارم و سامان این کار نتوانم.» کتابم را زیر بازو جا می‌دهد. «نزد امیر خواهی رفت... تو و شانهٔ سرخت.»

کارگزار می‌چرخد و به سوی پلکان می‌شتابد. به پشت جامهٔ خاکستری و جنبش آن دیده می‌سپارم. طاهر را همی شناسد.

قلیم اندر دستانم ضربه می‌زند. خیر در راه است؟

چگونه با عشق چشم در چشم شوم و بگویم یاسمین هستم؟

اگر برادری هم‌تا نداشتم، نمی‌توانستم به جست‌وجوی طاهر دست بیازم.

ولیکن راه دراز را تنها آمده‌ام. به ستیز با سرنوشت نیز خواهم رفت.

«چرا نمی‌آیی؟ می‌پنداشتم قصدت رسیدن به درگاه امیر است.» خزانه‌دار می‌خندد. «شاید هم آن خلیفه‌زاده طاهرِ دل‌ربا.»

## دو حسین

کار شرطه‌ها در گمان بد به پسر یهودی نادرست نبود. او دختر باشد؛ دختری ناخوش. اکنون میان چند مرد و پسر، سخن گفتن را فراموش کرده‌است.

کریم از دختر می‌پرسد: «چرا هر دو پای بر زمین نهاده‌ای؟»

دهان دختر لحظه‌ای باز همی ماند. «چه کنم؟»

صورتی گرد و گونه‌هایی برآمده دارد؛ ولیکن پیش از رسیدن به ایرانشهر، گونه‌هایش آب گشته‌اند.

کریم گوید: «روی یک پا بایست.»

امیر زیر چشم، دختر را می‌نگرد. «فرمان ببر مرد جوان، تا از راهی دیگر پریشان‌ت نسازد.»

کریم سخن امیر به پایان می‌برد. «راه دیگر تازیه‌ام باشد.»

نه، چنین نباشد. دختر نمی‌داند کریم توان زدن دارد یا نه. چشمان سیاهش میان ما می‌چرخد. ابروان

پریشانش پوستینی نیک بر زنانگی او نیست. مردمان پندارند موهای خیالی صورتش را زدوده‌است؟

«نمی‌توانم...» دختر دهان تنگ کند؛ ولیکن نگرید.

نه، او خوش نیست.

عیسی را در اندیشه‌ای همانند می‌بینم. دست راست من نشسته‌است. تبسم دارد؛ ولیکن با آستینش بازی

می‌کند. چشمان دختر لحظه‌ای روی چشمان عیسی و چهره نرم او می‌ماند.

آوازی از زیر کرسی ناهار، گوش می‌خراشد. چشم دختر آن سو می‌دود. کوچک‌ترین پسر امیر به آشوب باشد.

کردار پسرک با کرسی‌های کوتاه چینی نیز دگرگون نشده‌است.

«نامت چیست؟»

دختر در پاسخ عیسی، به ناهار ما خیره می‌گردد. حلقه تیره زیر چشمانش چند هفته عمر دارد. اندر چشمانش

لحظه‌ای خواهش خوراک و سپس کراهت نمایان می‌شود. «نامم الیاس است.»

دروغ همی سازد. الیاس را می‌شناسیم. خواهری دارد.

عیسی می‌پرسد: «چند ساله هستی؟» گویی او پسر یهودی را از یاد برده‌است.

«شانزده.»

سالی از من کوچک‌تر باشد. می‌کوشد صدایش را مردانه نماید. نیازی نیست؛ صدایش درشت است. دندان‌های کوتاه و بلند گیسو، کاوش دیگران را پس می‌زند. اکنون که کلاه به دست دارد، موی سیاه انبوهش آشکار است.

نوبت خواجه عمید می‌رسد. «چه مدت در سفر بودی؟»

«یک ماه با کاروانی تجاری.»

خواجه عمید دست به ریش کشد. «بی‌گمان دشواری زیادی چشیده‌ای، پسر جوانم الیاس.» دختر الیاس را می‌شناسد. طاهر دو بار نام پسر یهودی را نزد عیسی گفته‌است. قصد دارد با نژاد دوستش به عیسی نزدیک گردد. این دختر، خواهر دوست طاهر باشد.

خواجه عمید گفت‌وگو را پیش می‌برد. «خواجه جیهانی خبر داد از دوستان طاهر هستی. او پسری...»

امیر سخن در مشت می‌گیرد. «مردی جوان و بسیار دانا.»

نه، چنین نیست. امیر نیز با این سخن، آموزش پسرش را سخت می‌سازد.

گویی منصور سیزده ساله می‌خواهد زیر کرسی رود و مانند برادر کوچکش پنهان شود. برادر میانی در کنار او نیز همین صورت دارد.

دختر می‌پرسد: «طاهر... طاهر اینجا است؟»

منصور پاسخ دهد: «به نماز جمعه رفته.»

آه می‌کشم و دستانم روی کاغذهای کتاب ارسطو می‌جنبند. کتاب دختر در دستان خواجه عمید است؛ از این رو که موهای خواجه جملگی سپیدند.

چشم دختر میل به کتابش می‌نماید. «طاهر... دوست من است؛ نزدیک‌ترین دوستم.»

درنگ او دلیل من باشد؛ فشار انگشتان جوهری‌اش روی کلاه، اولین نشانه. آشفته و ترسیده می‌جنبید. دانه‌های عرق روی پوست بادم رنگش می‌لرزند.

طاهر نزدیک‌ترین دوست این دختر نیست. چرا از قصد و نامش دروغ گوید؟ چرا قصد من پناه دادن به او باشد؟ پس به یقین سرشستی پاک دارد.

عیسی می‌گوید: «بیا و کنار ما بنشین. گمان دارم گرسنه باشی.»

نگاه دختر به سوی والاخبرگزار می‌رود. خواجه عمید را امیر می‌پندارد. چه جای سرزنش؟ امیر سی سال و سه را پشت سر گذاشته‌است. عیسی عموی امیر از او نیز جوان‌تر باشد.

کریم با صدای چون بچگان بانگ زند: «می‌خواهم او بر یک پا بایستد.»

لرز به تن دختر می‌افتد. امیر به حاجب رو می‌کند. «نوبت اول هم این پسر سخت را شنید، کریم.»  
دختر به تازیانه کریم، پیچیده بر ساق دستش چشم می‌دوزد. کسی به او زخم زده‌است؛ شاید الیاس؟  
خواجه عمید کتاب را به عیسی می‌سپارد. خواجه جیهانی تنها این دختر را به حجره ناهار امیر آورد و خبری  
کوتاه از او گفت.

خواجه عمید تسبیح بردارد و دندان در زردک فرو می‌برد. «شما را نشناخته‌است، امیر.»  
دختر سخن آهسته‌والاخبرگزار را می‌شنود و چشمانش گشاد شوند. راست می‌ایستد. به گرد حجره چشم  
می‌چرخاند.

دیگر چه رازی از ما نمی‌داند؟

ایستاده در گوشه چپ حجره نیلی، کریم مانند کوچک‌ترین پسر امیر، ریز می‌خندد. او هم از این بیگانه، حس  
امان نماید.

«نظر پزشک جوان ما چیست؟ کنار ما بنشیند یا با تازیانه کریم بیرون رود؟» امیر مرا با ابرو نشان می‌دهد.  
به کتابم دست می‌کشم. کوله‌بار فرسوده دختر لحظه‌ای پیش زیر کرسی ناهار ناپدید گشت. بهتر آن است که  
پیش از سخن، دارایی‌اش را بنگرم.

چنین نمی‌کنم. «پندارم او یهودی نباشد.»

«چه گفتی؟» سختی صدای دختر، علت اندیشه من نماید.

همگان در حجره به من خیره می‌شوند. کنار چشمان خندان عیسی چین همی‌افتد. دندان‌های کج منصور از  
بین دو لب برق زنند. پسر میانی همیشه خاموش نیز گوش می‌دهد.

امیر می‌گوید: «ابن سینای هوشمند ما باور ندارد که سخت راست باشد.»

چشم خواهر الیاس بر من می‌تازد. پره‌های بینی‌اش می‌جنبند. چهره در هم می‌سازم.

خواجه عمید انگشت به سوی کتاب روی کرسی دراز می‌کند. «کتاب و نوشته‌هایش گواهی می‌دهد، پسر  
جوانم. مهمان ما از یهود باشد.»

داستان‌گوی و والاخبرگزار امیر نادان نیست؛ ولیکن چون من و عیسی درس فرهختگی نداند.

چشم از دختر بر نمی‌گیرم. «اگر تلمود را هم همراه داشتی، دلیل بر راستی نبود.»

دختر یهودی بانگ زند: «این کتاب آشپزی است؛ نه دلیلی بر یهودبودن من.» او پیش می‌آید و من در نور،  
بی‌خواهی و سوختگی از آفتاب را بر پوستش می‌یابم.

کریم گام برمی‌دارد؛ ولیکن امیر با نگاه او را عتاب کند. دختر چشمانش را از خورشید تابان بر ایوان حجره نیلی می‌دزدد.

مغزم آغاز نماید. او سینه‌های کوچک و کمری باریک دارد. گردنش بلند و نازک است. لنگان راه می‌رود. لب‌های چاک چاکش باز هستند.

«چرا باید از دینم دروغ گویم؟ همی پنداری زندگی میان مسلمانان آسان باشد؟» دختر، پس از چند نفس، سر به زیر می‌افکند. «پوزش می‌خواهم، امیر.»

گویی شرطه‌ها، روی دیگر ایرانشهر را نشان داده‌اند. دختر نمی‌داند که من نیز میان مسلمانان چون هم‌کیشان اویم.

امیر نوح کاسه آش برگ را برمی‌دارد. ان‌شاءالله دستور خوراکی نو که به آشپز داده‌ام، سود بخشد. امیر با دستش مرا فرمان دهد.

نفس می‌کشم. «چگونه باور کنم که به درگاه عباسیان بوده‌ای؟ داستانی از خلیفه و روزگارت بگو.» عیسی لب خندانش را پس موهای بلندش می‌پوشاند. «می‌توانم.»

خواجه عمید سرش را این سو و آن سو می‌برد. منصور شیرینی مویز اندر دهان فرو می‌دهد. برادرش سیبی را گاز می‌زند.

عیسی لب گشاید. «الیاس به وقت سخن، خوردن نیز می‌تواند. یقین دارم خسته سفر است.» نه، او دختر را نمی‌فریبد.

«دوست خلیفه‌زاده طاهر به هر دین، دوست ما نیز باشد. بنشین، مرد جوان. پزشک جوان ما ابن سینا نیز از دوستان طاهر شده.» امیر نوح در جهان خیالی خود غرق باشد. دوست او داستان است.

دختر با گام‌هایی سست، نزدیک می‌گردد؛ با چشمانی در پی جایی امن. خواجه عمید پرسد: «کجای کاخ خدمت کنی، پسر جوانم؟»

«آشپزخانه.» دختر میان خواجه عمید و عیسی می‌نشیند. عیسی ناله‌اش را می‌شنود. شترسواری آسان نیست؛ ولیکن دلیل احوال دختر هم نباشد.

کتاب آشپزی را برمی‌دارم تا بنگرم. شبیه کهنه‌ترین قرآن من است؛ پوسیده. رنگ رخ مادر با هر نوبت دیدن آن زرد می‌شود. کتاب را باز می‌کنم.

حجره خاموش است تا دختر معنی سخن پیشش را روشن نماید. «در آشپزخانه، به خوراک دست نمی‌گذارم.»



کریم می‌پرسد: «طاهر دوست یکی از یهود باشد که در آشپزخانه کاخ خدمت کند؟»

امیر می‌گوید: «بهتر! طاهر را نیز در داستان بگنجان.»

دختر باید از این زمان بهره برد و از ما بخواهد راستی او از طاهر بجویم.

«من و طاهر نام میقوه را بر این داستان نهادیم.» نگاه دختر می‌چرخد. «میقوه یعنی...»

«همی دانم میقوه چیست، الیاس جوان.» امیر سر به سوی پسرش کج می‌سازد. «برای ولیعهد منصور، معنی

بگو.»

باور آن‌چه پیش چشم دارم، دشوار باشد. در کناره کتاب آشپزی با خطی نیکو، نوشته‌هایی از فلسفه می‌خوانم. نام کسانی می‌یابم که اندکی در کشورم آن‌ها را می‌شناسند. نوشته‌هایی اندک به زبان‌هایی است که من نیز نمی‌شناسم.

دختر می‌گوید: «میقوه، حوض آبی است که در آن... به وقت ویژه، تن خویش پاکیزه می‌کنیم.»

منصور می‌پرسد: «مانند غوطه خوردن مسیحیان در آب؟»

نگاهی به خواهر الیاس روانه کنم. طاهر فلسفه را از او آموخته است؟

«شبیبه به آن... با مقصود دیگر. مانند وقتی که زنی...» دختر درنگ نماید و سر به زیر اندازد. «وقتی که

مردی...» او همی جنبد. «مانند غسل مسلمانان.»

منصور می‌کوشد خنده آشکار نکند. امیر می‌بیند. «می‌توانی روشن سخن گویی. منصور سیزده ساله است و

سالی دیگر برایش دختری شایسته می‌جویم.»

چهره منصور می‌پژمرد. از گوشه چشم، نگاه پریشانش مرا می‌یابد. از آش روی کرسی ناهار بی‌رنگ‌تر باشد.

خواجه عمید کاسه را به سوی دختر می‌راند.

«من پروا از جانب پسر کوچک داشتم، امیر.» سر دختر، برادر منصور را نشان می‌دهد.

در همین لحظه، بالاتنه کوچک‌ترین امیرزاده از زیر کرسی بیرون می‌خزد و انگشت به زانوی دختر فرو

می‌برد.

«این... چه...» دختر خم می‌گردد و سر کوچک را می‌نگرد. «تو که هستی؟» صدایش می‌لرزد.

خواجه عمید خنده می‌زند. «بیرون بیا و دوست تازه ما را ببین، دیو کوچک!»

دیو کوچک چنین نمی‌پسندد. نوبت دیگر، دختر را می‌آزارد و منصور چهره در هم می‌کشد. پسر میانی هنوز به

سیبش خیره است؛ گویی جهان هیچ عکس دیدنی‌تر ندارد. باید از احوال او با امیر سخنی گویم. سنگین شدن

بدنش هراسی دیگر باشد.

امیر می‌خندد. «می‌بینی؟ پسرهای من همه جایی می‌روند که نباید.»  
«این‌گونه...» دست دختر زیر کرسی به ستیز می‌پردازد. «گمان کنم آن‌ها علت غسل مسلمانان را بدانند.»  
دستش پیروز، با شانه سرخ از زیر کرسی پیدا می‌شود.  
چشم امیر بر شانه است. «آفرین که پس نکشیدی.»  
کریم شانه سرخ را نشانه گیرد. «ببین چه دارد! پس طاهر را همی شناسی. صورت بی‌مو و چیزهای زینتی مانند زنان.»

امیرزاده کوچک با پرخاش شیون می‌سازد؛ ولیکن گوشی به او نیست. همه چشم‌ها سوی دختر است.  
دختر زبان بر لب می‌کشد؛ بیهوده. «شانه... از آن مادرم باشد. از آن... مادرم آن را به خواهرم بخشید.  
خواهرم... کتاب من را بسیار می‌خواند؛ کتاب آشپزی را. به‌یقین آن را... میان کاغذها به فراموشی گذاشته.»  
خواهر همتای الیاس نگاهی سرسری به کتاب می‌کند. نام فیلسوفی ناشناس اندر کتاب او باشد.  
دارنده کتاب نامش چیست؟ او از خدمتکاری ساده به خانواده خلیفه نزدیک‌تر است.  
عیسی خاموشی را پایان می‌دهد. «داستان می‌قوه را می‌گفتی.»

«آری، چند می‌قوه... در بغداد هست؛ اما در کاخ نه. روزی جمعه...» دختر ناآرام صبر می‌گزیند. «من... امری  
پیش آمد که... من نیاز... به می‌قوه نیاز داشتم.»

آوایی شوخ اندر بینی منصور می‌پیچد. نگاه داغ دختر به من می‌پیوندد. چشمان من مشغول می‌گردند.  
پرده‌های ایوان با باد سرد می‌پویند.

چگونه بیان کنم که از این ساعت سودی نمی‌برم؟

خواجه عمید گوید: «در حلقه ما ایمن هستی.»

چنین نیست؛ ولیکن امیر هم می‌گوید: «همه‌کس از کنیزان بارگاه عباسی شنیده‌است.»

طاهر برای هرکس که نشنیده بود نیز داستان‌ها داشت. امیر نوح برای خوشی، عادت‌های بد خویش دارد؛ اما  
نه دینار و درهم خلیفه عباسی.

سپاس از خداوند که کار ایران به دست خزانه‌دار جیهانی است.

دختر شانه در کلاه می‌کند. در پی علتی برای بی‌قراری انگشتانش باشم. او کتابش را همی خواهد. من هنوز  
از کتاب سیر نشده‌ام؛ با نوشته‌هایی ژرف از آداب یهود.

«آری، هیچ مردی... تاب و توان آن‌همه وسوسه ندارد.» دختر لب زیرینش را می‌گزد.

خواجه عمید آه می کشد و سرفه می کند. درد پشتش بازگشته است. تلاش او برای خوراندن چیزی به دختر، سودی ندارد. لحظه‌ای پیش از بوی آش، رنگ رخسارش دگرگون گشت.

عیسی می گوید: «کریم، بی گزند باشی؛ از خدمتکاران بخواه که چادری پشمی برای خواجه عمید بیاورند.» حاجب سر خم می نماید. «همین کنم. امیر فرمانی ندارند؟»

«نه، تنها میل شنیدن داستان دارم.» امیر انگشتان خود را یک به یک روی کرسی می زند.

کریم از در بیرون می رود. خواجه عمید نگاه سپاسگزارش به عیسی می سپارد. امیر سرما را می پسندد؛ اگر که سرانجامش بیماری نزدیکان نباشد.

«به میقوه رفتی یا نه، الیاس جوان؟»

«او بیان نساخت که چرا...» منصور پیش از آن که پدر چیزی گوید، دهان بندد. چشمان ریز او به زمین خیره می شوند.

امیر آواز همی دهد: «مانده داستان بگو.»

«من... نمی توانستم... رفتن به میقوه آسان نبود. تاریکی جمعه نزدیک می گشت و ماه... ماه رمضان.» دختر به منصور رو می کند.

منصور می پرسد: «باید خوراک کاخ می پختی، نه؟»

«آری، باید دستگیر پدرم در آشپزخانه می ماندم؛ ولیکن...»

«پدرت نیز در آشپزخانه کاخ مشغول است؟» پیشانی امیر خط خط گردد.

«او آشپز اعظم خلیفه است.» پاسخ دختر، علت کتاب آشپزی آشکار نماید.

«عجب... مانده بگوی.»

«آشپزخانه کاخ... من خدمت پدر در آشپزخانه هستم... بودم. آن روز... روز بعد از آن روز شابات بود. باید به

کنیسه می رفتم؛ مانند هر هفته. مادرم از فرزندان خود، جز این نمی پذیرد.»

منصور دهان می گشاید. «مسجد نیز پاکی با غسل می خواهد.»

امیر گفت و گوی پسر بزرگ خویش و دختر را همی نگرد. من کتاب را بخوانم یا سخن را گوش دهم؟

خواهر هم چنان داستان برادر فاش کند. «پربشان بودم. چاره نداشتم. نباید به خوراک نیز در آن حال دست

می بردم.»

امیر می پرسد: «چه کردی؟»

«خواهرم... چاره دیگری... پیش رویم نهاد. نیاز نیست که شستنِ تن همیشه اندر میقوه باشد. آب تنها اندر میقوه نیست.»

زمزمه عیسی می خیزد. «هر باغ در خلافت عباسی حوضی پرآب دارد.»

دختر سر می جنباند. «باغ بزرگ زادگان عباسی چنین هستند.»

منصور چین به صورت اندازد. «به جای میقوه در حوض رفتی؟ آن همه نوبت پیش نیز نیازی به میقوه نداشتی. پس از آن نیز...»

«امیرزاده، شکیباش. حوض... راه نیکو برای پاکی نیست. چاره دیگر نبود.» دختر سر به سوی تا می کند.

«آن گونه که گفتم... رمضان بود. همه پیش از شامگاه، نیم خواب بودند.»

«این چه به...»

امیر زمان نمی دهد که منصور پرسش بگوید. «کلید... الیاس نیاز به کلید داشت.»

«شایسته ترین حوض ها در باغ، ویژه زنان کاخ است. پس من باید به حوض اندرون کاخ می رفتم و... کلید آن

حوض نزد حاجب بود.»

منصور چشم تنگ همی نماید. دختر نباید حوض زنان را در داستانش می گنجاند. عیسی این نشانه را دریافته است؟

نه، او بی خبر باشد. بالاپوش به رنگ غسل را از تن در می کند و به خواجه عمید می بخشد. جامه عیسی و تن فربه خواجه؟

منصور از پشت عیسی و من می گذرد تا کنار دختر بنشیند. دختر در این خاموشی، زیر کرسی را می آزماید. گویی پسر امیر با شیرۀ مهرگیاه به خواب رفته باشد.

شایسته گزیدم که با موی خوک، زخم گوش پسر بچه دوختم. میل به پنهان کردن دختر و کتابش نیز شایسته است.

منصور همی پرسد: «تمام حاجبان مانند یکدیگر ناتوانند؟ کریم را که دیدی.»

امیر نفس آزاد می کند و دختر این می بیند. اندکی می اندیشد. «حاجبان خلیفه گوناگون هستند. آن که من به

سویش رفتم... از یهود دل خوشی نداشت.»

منصور می نالد. «حاجبان هر کاخ صورت زنان دارند، نه؟»

لب های دختر می لرزند. «من... نمی دانم.»

«مگر یک کاخ چند حاجب می خواهد؟ از هر سوراخی که نیاید...»

«منصور، سخن دراز نکن. بگذار مهمان داستان بگوید.» چرا امیر پسرش را برابر این بیگانه، به عربی نگوهرش نماید؟

عیسی بینی خود می‌خارد. حاکمان در پرورش فرزندان خویش، شگفت هستند. دختر چشم از منصور برمی‌دارد. «نمی‌توانستم کلید را از حاجب بخواهم. او نزدیک حرم خلیفه می‌خواهید. اگر دختر بودم نیز...» آب دهان فرو می‌دهد. «باید یاری می‌خواستیم که پنهانی کلید برداریم.» منصور صدا نازک گرداند. «دزدیدید؟»

«گمان این بود... اگر از خلیفه می‌خواستیم، اجازه می‌داد تا اندر حوض برویم. ولیکن او در خواب بود و ما بیچاره.»

بیان دختر از خلیفه، چشم امیر گشاد سازد. به‌جا باشد. دختر خطا همی گوید. مسلمانان چه عرب و چه پارس، یهود به حوض خویش راه نمی‌دهند. پس از فرورفتن پسر یهود در حوض، با آب چه کرده‌اند؟

خواجه عمید می‌پرسد: «یارت که بود که همراهش چاره جستی؟» پیرمرد خبرگزار نشانه‌ای را دریافت.

«طاهر.» چشمان دختر می‌درخشد. «گفتم. او دوست نزدیک من است.»

طاهر به او آسیب زده‌است؟

منصور می‌پرسد: «او کلید را دزدید؟ عقوبت نشد؟»

«چنین نبود. او از... دختر خدمتکاری... خواست که پنهانی برایش کلید آورد. ولیکن طاهر باکی ندارد. از نافرمانی نترسد.» دختر خنده می‌کند. «پیش از شام جمعه، کلید را ستاندم و خویش را اندر حوض پاک ساختم.»

«به طاهر گفتمی به چه علت به حوض نیاز داشتی؟» خنده‌ی خواجه عمید، آینه‌ی دختر شود.

«او من را نیک همی شناسد.» خواهر الیاس به امیر رو گرداند. «راستی داستانم از او بکاوید.»

اندیشه‌ی آشفته به مغزم دست یازد. دختر را از داستانش شرمی نیست. گزند سفر و احوالش در کاخ نیز برافروختگی او نمی‌پوشاند.

من می‌دانم عشق چه صورت دارد.

دختر در یک نفس از من می‌پرسد: «یهودی هستم یا نیستم؟»

عیسی به میان می‌آید. «گمانم گرسنه‌ای، الیاس. چیزی بخور تا منصور سفره پاک نکرده.»

منصور بادام‌های بیشتر در دهان می‌برد. به دشواری، هم می‌خندد و هم می‌جود. پسر میان‌ی امیر برادر خود می‌نگرد.

امیر خیره به ایوان، زیر لب سخن می‌راند. «گفتی برای خلیفه عباسی آسان است که پسری یهودی... در حوض کاخ، تن بشوید؟»

دختر دهان باز همی کند؛ ولیکن منصور دست بر شانه او می‌نهد تا سخنان امیر بی‌پاسخ گذارد.

دختر آواز می‌دهد: «دست از من دور نما!»

منصور پلک می‌زند و دست پس می‌کشد. عیسی به سوی من سر می‌چرخاند. خواجه عمید سرفه می‌کند. دستان من به دو سوی سرم می‌روند. پزشک درونم ناگزیر است که دختر را به حجره دیگر ببرد و یکسره، روان و بدنش آزمایش نماید.

در حجره نیلی باز می‌شود.

کریم باز آمده‌است و کسی را پشت خویش پنهان دارد. «ببینید در راه، که را یافتیم!»

«چه شده، کریم؟» طاهر قدم پیش می‌گذارد.

«الوهیم!» دختر می‌کوشد تا برخیزد؛ ولیکن می‌لغزد.

من چرا ناآرامم؟ مشتم به کتاب می‌رسد.

طاهر بانگ سازد: «برادرم!» با خنده به پهنای چهره پیش می‌آید.

دختر این نوبت می‌ایستد. دست‌هایش بیش از پاها می‌لرزند. «طاهر، من...» دهانش قفل گردد. چرا قصد

گریه دارد؟

«تو اینجا... آمدی! باور نمی‌کنم! نامه‌ای چه کارها می‌کند!»

طاهر دختر را در آغوش می‌گیرد؛ بی‌گوشه چشمی به امیر و امیرزادگان.

«من... من...» صدای دختر سست است. هر اندامش همین است.

طاهر می‌گوید: «باور ندارم! هر روز در فکرت بودم.» او سر خویش دور می‌برد. «مویت را چه ساختی؟ صورت

خویش... ریش و سبیل زدوده‌ای!» طاهر به زنانگی پیکر در میان بازوان، نادان باشد. چگونه؟

پس از لحظه‌ای، دختر بازی هولناک خویش درمی‌یابد. از دوست برادر خویش، تن جدا می‌گرداند.

خواهر الیاس شیفته طاهر است و از این رو، پی او تا ایرانشهر آمده.

دندان به هم ساییم. خطا اندر کار من نیست. اگر علت سفرش عشق است، بی‌قراری من و دختر چرا؟

دختر می‌چرخد. بر گونه اشک دارد. چشمانش مانند طلا، لحظه‌ای روشن می‌تابند و سپس از هراس در سایه

می‌دوند.

چه کسی جاننش را آسیب رسانده باشد؟

## سه شیرین

امشب کار را با آن مرد پایان می‌دهم. خزیدن در شب تیره به انجام رسیده‌است. نمی‌خواهم زندگی با خلیفه‌زاده طاهر را خراب گردانم.

پیوند ما از آغاز نیز شوم بود. از این‌رو او را گزیدم که نوح را به خشم آورم. کین‌خواهی من را به امروز رساند. نوح سزاوار رنج است. همه مردان چنین‌اند.

گمانم طاهر این‌گونه نباشد. گرچه عرب است؛ ولیکن چندی شایستگی دارد؛ چشمانی به رنگ نقره و مست. امروز آشکار شد که دوستی یهودی از بغداد تا بخارا در پی او آمده‌است.

چون از شبستان دور می‌شوم، می‌دانم که کسی به دنبال من می‌آید. تازگی ندارد.

نگهبانی از من برای کریم خبر می‌برد. خدمتکاری برای خواجه عمید خبر می‌برد. چنین پندارم که اسماعیل نیز در کار من می‌نگرد. نمی‌دانم آن پسر نابکار برای چه کس خبر می‌برد.

هفته پیش، آن فائق ابلیس نیز در پی من بود.

چندین تن از آن‌ها سخن من برای نوح همی‌گویند. کاخ شهریاران همیشه از بخارِ سرگینِ گرم خران سنگین است.

مادر نوح اندر این امر بهترین باشد. آفرین دارد که مرا چنین نیک می‌شناسد و در شکارم است.

زنهار! سرمه کسی را به پاسبانی من نگمازد؛ ولیکن درباره خواسته خود راستگوست. من دختری سوگندخورده به کشتن پسر او باشم. او زنی‌ست که روزی خنجر در چشم من خواهد کرد؛ نه در پشتم.

پسرعموی گرامی‌ام نوح مادرش را باز نخواهد داشت؛ نمی‌تواند. گاه اندیشم اگر من به دست سرمه بمیرم، نوح نیز شاد خواهد گشت.

مادر بزرگ می‌گوید که زندگی با من جانِ سخت همی‌خواهد.

سخت‌جان‌ترین مرد کاخ از هم‌بستری من گله ندارد. من این دیدارهای پنهانی آغاز نمودم؛ گرچه او نیز هیچ‌گاه شکایت نداشت. هم نعمت است و هم نیست. اگر آن مرد خیره‌سر گوش به من می‌داد و دوباره رخت

جنگ به تن می‌کرد، نیازی نبود که امشب کار را به آخر رسانم.

پایم روی چیزی فروزان فرود آید. دستم را گاز می‌گیرم تا شیون نکنم. آینه‌ای جواهرنشان است از آن زن اول

نوح.

اندر این کاخ نفرینی، زنانِ ناچیز و مردانِ تخم‌خبیث و ابله ساکن باشند.

نور ماه تنها راهنمای من است؛ ولیکن با راه خود از حرم تا کتابخانه آشنایی بسیار دارم. هفده سال میل پروراندم که بانوی ایران شوم. پس چرا همخوابی با امین کتابخانه را برگزیدم؟ مکان کتابخانه نیک است؛ پیوسته به حرم. نوح گمان برد که بیگانگان این گونه دور همی مانند. به یقین همین که سپهد پیشینش امین کتابخانه است به خواب خوش نوح در شب می انجامد. نزدیکی کتابخانه خواسته مادر بزرگمان بود. مادر بزرگ همای کتاب می خواند. دیگر زنان حرم سخن چینی می کنند.

ززمه ای می شنوم و می ایستم. خبرگزاران کاخ چنین خام نیستند که بی پروایی ورزند. اگر مرا ببینند، بهانه ام یافتن نقشه ای در کتابخانه خواهد بود.

بیشتر مردان چنان نادانند که باور نمایند؛ مانند پدر و برادرانم. شاید منصور در پی من باشد. هیچ گاه نیمه شب این کار نمی کرد. این روزها گرفتار مجلس هفتگی است تا امیر پسین ایران شود.

خدای همی داند که پسرعمویم نوح همه درها به روی من بسته است. گاه خواب می بینم که راهی برای کشتن همه آنها یافته ام. به بزرگ زادگان امان نمی دهم. شاید پزشک جدید حسین را زنده بگذارم.

مردان کاخ از خشمم خواهند سوخت. جیهانی آن چنان هم بد نیست. عمو عیسی نیز بخشایش من خواهد دید. هیچ کدام نمی خواهند راه من بر تاج و تخت ببندند. تاج و تخت واژه هایی سنگین اند. خاندان ما هیچ گاه یکسر لگام حکومت در دست نداشت که تاج و تختی بر آن نهد.

پس از دهه های پیش، از تخت سامانیان چیزی نمانده است. هر اندازه نوح برای سازش بجنگد، مملکت پارس سترگ پیشین برپا نخواهد شد.

نور کم جان شمع اندر سرای بزرگ کتابخانه می سوزد. چراغ های روغنی را خاموش کرده اند. نفسی از ته جان کشم و نگرم گه کسی پشتم نباشد.

اکنون حسین در سرا و روی کرسی خود نیست. سه شمع و چند کتاب روی کرسی اش هستند. گمان دارم خود در حجره دیگر است تا کتاب بیاورد. پرداختن به احوال بیماران این کاخ و آن دو بچه گربه، دشوار باشد. من پیروز بختم که خدمتم درمان نیست. امیرزادگان که به کسی خدمت نمی کنند.



کار امیرزادگان فخر است و فخر من، کتابخانه کاخ، مایه سرافرازی سامانیان. کتاب‌های ما در صندوق، صندوق‌های ما در حجره، و حجره‌های ما در کتابخانه‌ای قرار دارند که یک ششم کاخ باشد.

جملگی کتابخانه‌های ایران میراث ما هستند. من تنها در دایره دانش خود کتاب می‌خوانم؛ ولیکن آرام می‌گیرم که هرکس با هر زبان به کتابخانه‌های کشور من راه یابد.

کجا اندر جهان مانند ما چنین رسم دارند؟

به پشت سرای بزرگ و منزل بگتوزون، روی نوک پا می‌روم. فخر امیرزادگی با رسیدن به در او همراه استواری من پایان می‌گیرد.

باید برابر آن چه پیش می‌آید بایستم.

دیدار امشب از چند روز گذشته برای ما آشکار بود. در نمی‌زنم و به اندرون می‌روم. در را که می‌بندم، صبر می‌کنم تا سخن همیشگی را بشنوم. امین کتابخانه بر کرسی، پشت کرسی دیگر نشسته باشد.

«شکر خواب است.» نخستین گفته او، این نوبت من را نمی‌گذرد.

«امروز خوش هستی؟» پس از پرسش خویش پشیمان همی شوم. امشب چگونه گشته‌ام؟

مانند گمانم، بگتوزون سرش را بالا می‌آورد. «من؟»

نفرین به گذشته او!

بیهوده مژه بر هم می‌زنم. باید کار را بی‌درد و رنج پایان دهم. می‌خواهم از فائق و نماز جمعه بپرسم. باید پیش از سخن دیگر این کار کنم. اگر بگتوزون آزرده‌خاطر شود، با من کلام از سیاست نمی‌گوید.

بگتوزون اگر آزرده شود با من هیچ کلام نمی‌گوید.

«چه پیش آمده‌است؟» او به پارسی می‌پرسد؛ گویی من دخترش و گرفتار هستم. «بیمار هستی؟»

«برنخیز.»

نخستین مرد در بستر من به حجره شکر در راست خویش، نیم‌نگاه می‌کند. روی کرسی پیش او، کتاب‌های کهنه، کنار قلم‌های چندگونه می‌یابم.

«اگر بیمار هستی خواجه عیسی را فراخوانم.» بدنش از کرسی جدا و سپس دوباره پیوسته به آن می‌گردد. او

دستکش‌ها را از دست بیرون می‌آورد.

«بیمار نیستم، بگتوزون!» آهنگ کلام خویش اندر چشمانش می‌بینم؛ سیاه مانند دوات قلم که از کتاب‌های

برگزیده، دور نهاده‌است.

از میان دندان‌های قفل گوید: «مرا با آن نام نخوان.»

به نام امین نیز او را نخواهم خواند. کتابخانه جای او نیست.  
«یک امشب مرا رها بگذار.» به او بیشتر نمی‌گویم؛ چون خود می‌داند.

پس از چند لحظه می‌پرسد: «گرسنه‌ای؟»

چشمانم روی پارچه‌ی چای رنگ کتان می‌نشیند که کرسی دیگر در حجره را پوشانده‌است. از ماهی و برنج شام بگتوزون چیز زیادی به جا نیست. نوح هر روز از او می‌خواهد تا برای خوراک به حجره‌ی نیلی برود. بگتوزون هر روز بهانه سازد.

حلوای دلخواه شکر، دست‌نخورده روی کرسی است.

بگتوزون دهان می‌گشاید. «دندان شکر درد دارد. از پزشک تازه‌وارد علت پرسید و لب به حلا نزد.»

همه در عجب هستند که دختر بگتوزون اکنون دو دندان سست دارد. همیشه از آن‌ها می‌پرسد.

«بنشین.»

سخن گوش گیرم و بر کرسی چوبی نشینم. ابروان بگتوزون بالا می‌جهند. دستان من لبه‌ی کرسی می‌گیرند.

امشب چه راهی برمی‌گزینم؟ گریه در توانم نیست. اگر او را دشنام دهم، کار آسان گردد؟ اگر سپهبد به

جوش و خروش آید، من نیز سود می‌برم. اگر نوبت دیگر چنین شود، باید از پیش آماده باشم.

«امروز، چندی کتاب از مصر رسید. اکنون در آن‌ها می‌جستم تا دشواری نوشته‌ها ببینم.» بگتوزون دست به

گردن می‌کشد و گلو صاف می‌کند. «گمانم همین مترجم‌ها کار پیش برند؛ ولیکن فردا رای خواجه عیسی نیز

همی پرسم.»

بگتوزون عربی می‌داند. پارسی را گونه‌ای سخن می‌گوید که گویی زبان مادرش است. زبان مادرش ترکی

است. اگر مادر من خبر می‌شد که چنین مردی را برگزیده‌ام چه می‌گفت؟

مردگان قاضی نمی‌شوند. مادر اینجا نیست؛ پس رای او در زندگی من ارزش ندارد.

«یک کتاب لغت جغرافی نادر، میان این کتاب‌های تازه است و من...» او کتاب‌ها را با دست بی‌دستکش، از

سویی به سوی می‌راند.

علت بی‌مغزی مردان آشکار است. اگر زین از پشت زنان نزدیکشان بیفتد، آن‌ها نیز زمین می‌افتند.

برای کشتن وقت، به هر گوشه نگاه می‌کنم. در حجره‌ی دیگر، صندوقی از کتاب، نزدیک بستر شکر است. تنها

بازیچه‌ی آن دختر، خواندن کتاب پیش از خواب باشد. حجره‌ی او نیز مانند اینجا سرد است؟ سرتاسر کاخ باید از

عادت نوح یخ بزند.

تشت مسی پر از آب، روی کرسی کنار حجره قرار دارد. پیش از آغاز سخن روی بشویم؟ چرا سخن آغاز نمی‌کنم؟

بگتوزون پرسد: «پوشش از سر بر نمی‌گیری؟»

گمان دارم یکی از شانه‌های من در گوشه‌ای از حجره سپهد باشد. «امشب هم سرد است، هم نوبت زنانه من در این ماه.» راست‌گویی اکنون به کار نمی‌آید.

گستاخی من پاسخی نمی‌شنود. نمی‌خواهم جدایی را سخت نمایم. بگتوزون نیز برابر بهانه من لب نمی‌گشاید. دوگانه خوبی هستیم.

به فرش کف زمین خیره می‌شوم. هیچ شبیه فرش ابریشم سرای بزرگ کتابخانه نیست. به برده‌ها در مدرسه سپاه، زندگی سخت را با دست خالی می‌آموزند.

بگتوزون سامان کتاب‌هایش را خراب می‌کند. می‌پندارم زمان بیشتری نیاز دارد تا قصدم بفهمد. «منصور آموزگاران تازه را چگونه می‌بیند؟» پاسخش را همی دانم.

«منصور...» بگتوزون کوتاه نگاهم می‌کند. «گمانم او یکی از آموزگاران را برای زندگی پربار او دوست دارد و دیگری را... برای زندگی رنگ‌رنگ.»

خلیفه‌زاده طاهر، همه گوشه‌های بغداد و رازهای روشن و تاریک آن را کاوش نموده‌است. امیدوار هستم که او جای من را در زندگی منصور بگیرد. می‌پرسم: «دوست بغدادی... دوست یهودی خلیفه‌زاده طاهر را دیده‌ای؟ چگونه باشد؟»

«او... همانند یک... هنوز بچه است.»

«آموزگار همیشه خاموش منصور چه؟ پزشک جدید شایسته است؟»

بگتوزون به پارسی لب می‌گشاید. «از چه رو می‌پرسی؟» چرخش میان زبان‌ها برای یادگیری سومین زبان شکر است که نزد من ارزشی ندارد.

خنده می‌کنم. «زنان حرم شیفته‌ اویند.»

«زنان حرم شیفته‌ خواجه عیسی نیز بودند.» بگتوزون سخن به پارسی را تا مرز شکیبایی من پیش برد.

«عیسی از خویشان آنان است. حسین نیست.» چرا نام پزشک را بی‌لقب بردم؟

ابروی چپ بگتوزون می‌جنبد. «معنی این سخن چیست؟»

«دیدارهای من و تو باید پایان گیرد.» گفته‌هایم چنان که می‌خواستیم از دهانم بیرون نمی‌ریزند.

«چه گفتی؟» بگتوزون نفسی تند می‌کشد. «به من چه گفتی؟»

نظاره‌اش همی کنم. هیچ نمی‌داند معنی سخن من چیست. چاره ندارم. «روزی من باید عروس خاندانی شوم...» آب دهان فرو می‌دهم. «... و شوی من خرسند نخواهد بود که هم‌چنان به بستر تو بیایم.»

«تو... تو هنوز زن من هستی.»

من نیز مانند او بازی نمایم. «نه برای همیشه. می‌توانستی این پیوند را استوار سازی. نکردی. تو... زندگی خود را...» کتاب‌ها را نشان می‌دهم. «بیشتر از زندگی با من می‌خواهی.»

ابرو در هم می‌کشد. «چنین می‌کنی چون تُرک هستم؟»

لب بستن در پاسخ به او بهترین راه است؛ مانند آتش خاموش در هر حجرهٔ این کاخ.

دست بر گردنش همی‌کشد. «کس دیگری در میان است؟»

خطا از خودم بود. خوب کردم که کار را با پرسش از چرایی آمدن خواجه جیهانی به کاخ، زشت‌تر نساختم.

اکنون نرمی سودی نبخشد. «به تو گفتم. هر زمان که بخواهم مرد دیگری را برای زندگی خویش می‌گزینم.»  
شانه‌های پهنش فرو می‌افتند. آغاز این پیوند با من بود و پایانش نیز باید چنین باشد. «می‌توانی از نوح بخواهی تا ارزش سرنوشت یک امیرزاده را برایت بگوید.»

بگتوزون با آن چشمان سیاه، به گونه‌ای مرا می‌نگرد که گویی می‌خواهد ریز ریزم نماید.

اکنون که او را زمین کوبیده‌ام، باید بر زخمش نوش دارو گذارم. «همیشه نمی‌توانم اندر این کاخ بمانم. باید خانهٔ خود را بسازم. همه می‌دانند... که دختر یک پیمان‌شکن چه خواهد شد. تو نمی‌دانی؟»

از نیرنگ خود بهره نمی‌برم. نباید بگذارم مرد دیگری مانند همین یکی، راه و رسم مرا چنین درست بشناسد.  
نقاب روی چهره‌اش می‌نهد. «می‌دانم.»

شکیبا کردم تا بیشتر بگوید؛ ولیکن نمی‌گوید.

نفس‌های کوتاه می‌کشیم و می‌کوشیم نه یکدیگر، که دیوارهای بی‌رنگ را با نگاه زخمی کنیم. خلافِ سقف کتابخانه، چیزی اینجا نیست که مشغولم سازد. نوبت دیگر، چشم به سوی او همی‌برم.

بگتوزون به جایی نزدیک لبهٔ پیراهن زیتون رنگم خیره باشد. به گمانم، چند تار موی گربه آنجاست. از آزدگی او خرسندم.

من چه گویم؟ چه کردم؟ نباید امشب را به ستیز برسانم. از آن‌چه میان من و این مرد است، گویی همه در کاخ بدانند؛ ولیکن باید هم‌چنان هوشیار بمانم.

سپهبد بگتوزون می‌پرسد: «کابین خود را می‌خواهی، امیرزاده شیرین؟»

«نه، برای تو باشد.» درهم و دینار کابین را مرد زن دار به زنش دهد. من زنِ این مرد نیستم.

او می‌پرسد: «شکر چه می‌شود؟»

شانه بالا اندازم. «معنی این پرسش چیست؟»

«بیرون برو.»

«چه گفتی؟»

«بیرون... از اینجا برو.»

«سوس!» می‌خواهم بیشتر از زبان خودش برای خواری‌اش برگزینم؛ ولیکن سخن درشت، کار را به خون می‌کشد.

چهار سال پیش، شبی که درون حجرهٔ این مرد آمدم، چنین نگفت. اکنون اگر بیرون روم، نشانهٔ سستی است.

پدرم سست بود. برادرانم سست هستند. مادرم چنین بود. من فرمانروایی همی دانم.

در حجرهٔ دیگر، شکر گریه می‌کند. تپش قلب من به سامان نیست.

از گوشهٔ چشم، می‌بینم که بگتوزون با نفسی سخت برمی‌خیزد. او زیبایی مردانه را با موهای بسیار کوتاه گرد آورده باشد. خوی تندش را نباید از یاد برد. چون دیگر به کنارم راهش ندهم، دوباره خری تخم خبیث شده‌است. به حجرهٔ شکر می‌رود. من اندر سر خویش فریادی می‌شنوم. شاید بگتوزون برای گزند به من، نزد نوح رود و از او بخواهد که ما را برای همیشه زن و شوی سازد.

نباید چنین امر را پیش می‌بردم. دیگر راهی برایم نمانده‌است.

شکر هنوز می‌گرید. بسترش را دوباره خیس نموده‌است؟ چشمانم را می‌بندم و نفس می‌کشم. برمی‌خیزم. پیش از بازگشت بگتوزون باید بگریزم.

شرم پس از دیدار او، عادت من نیست. چون در حجره‌اش را می‌بندم، به دیوار کتابخانه پشت می‌دهم. انگشتان پایم را لحظه‌ای خم می‌کنم.

هیچ کس شایستگی ندارد که با من چنین گوید. به این مرد، زبردستی سپه‌سالار آموخته‌اند. او سپه‌سالار من نیست.

صورتتم کج همی گردد. او بی‌من هیچ است. گمان داشت از نوح می‌خواهم پیش چشم همه، عقده‌مان بندد تا در این منزل ناچیزش زندگی کنیم؟ من دنیا را دیده‌ام و اکنون بر آن حکم خواهم راند. او در راه من نخواهد ایستاد. هیچ کس نخواهد ایستاد.

جهان می‌سوزد. معدن‌های نقره ما در دستان دشمن باشند و مردان ما گرفتار خشم و ترس. فراتر از رود جیحون نیرویی نداریم. خاندان سامانی از چهار سوی رو به تباهی دارد. زیاریان در طبرستان هستند. بویان در غرب خانه دارند. غزنویان شرق را پر کرده‌اند. شوم‌ترین سوی، همین جا در تختگاه است. هر دو عمومی من کشور را خوار ساخته‌اند و اکنون نوبت نوح باشد. رویای پدرِ پدرِ نیای من از ایرانشهر چنین بود؟ انگستان خویش به هم می‌پیچم تا در کتابخانه مانند شیر نغزم. آنگاه که چنین بیچاره گردم، پشتم به چه کس گرم باشد؟

چشمانم همی چرخند و حسین را می‌بینم که پشت کرسی و کتاب‌هایش، در نور شمع می‌خواند. این پزشک تنها کار نیکوی نوح پس از پایان نبردهای کوچک است؛ گرچه پسرعمویم خود فزونی هوش این پسر نمی‌داند. امیران همیشه کور هستند، همان‌گونه که میل به کور کردن دیگران نیز در سر پرورند. همه باید ترسان شوند. حسین هفده سال دارد و اکنون از تمامی کارگزارانی که من نزد خلفا و امرا دیده‌ام، خردمندتر است. گمانم همان‌گونه که نوح را درمان نمود، توان یاری من نیز دارد. ده روز می‌شود که به کاخ پای گذاشته‌است. پس از سه روز توانست بیماری رازگونه نوح را دریابد. نام بیماری نهادن بر حال رنجش نوح، مزاحی بیش نیست. ولیکن همین رنجش را نیز هیچ پزشک درمان نکرد. عمو عیسی باور داشت جز حسین کسی دیگر در شهر، این کار نتواند. نخستین لحظه که نوح بهتر شد، خواستم بیزاری از حسین در دل بزیام؛ اما نشد. حسین باید اندیشه دیگر بسازد؛ نه درمان نوح. پسر میانی نوح هر روز دگرگون گردد. حسین باید مشغول او و مادرش باشد. حسین باید مشغول کار من باشد.

راه‌های گوناگون را می‌شمارم و در تاریکی به سوی حسین گام برمی‌دارم. سال پیش، عمو عیسی و دوستان مسیحی‌اش به حلقه درس حسین، اندر یکی از کتابخانه‌های شهر همی رفتند. پس از درمان نوح، تنها چیزی که آن پسر پاداش خواست، کتابخانه کاخ بود. عمو عیسی نوح را پند داد که حسین را به پزشکی خویش بگمارد. فرمان آموزش به منصور، پس از آن داده شد. از یاد عذاب مجلس هر هفته، به خود می‌لرزم. من آرام‌شدن نمی‌دانم. مادرم می‌گفت از آن لحظه که زاده شدم، جهان‌سوز بودم. باید شایسته لقب خود باشم.

«زبان‌های آتش خوابید؟» حسین بر جای خویش و پشت به من مانده‌است. «گمان کنم.» بار دیگر نفس می‌کشم و پیش می‌روم. «امشب چه می‌خوانی؟» در نور شمع، موی تیره خرما رنگش را تماشا نمایم.

حسین، بلند نفسی می‌کشد. «مابعدالطبیعه ارسطو.»

دو کتاب دیگر روبرویش گسترده است. «هنوز راه به جایی نبرده‌ای؟»

حسین یک هفته را با شگفتی در کتابخانه زیست. چه کس می‌تواند از چنین پسری کینه به دل گیرد؟  
چهره‌اش نیز بدی ندارد. بدی، شهرت کردار او میان شاگردانش است.

دیده‌ام از پیاله چای در دورترین گوشه کرسی می‌گذرد. چگونه بگتوزون چنین اجازه داده‌است؟

به انگشت‌هایی گوش می‌دهم که از پس دستکش، روی کاغذهای کتاب، پاسخ می‌جویند. کرسی را پیش  
می‌کشم تا کنار پزشک بنشینم. «از تو چیزی می‌خواهم، حسین.»

نفرین به آبرویم! بگتوزون جهانسوزی‌ام را بیدار ساخت؛ آن‌چنان که پسری را با نام کوچک خواندم.

لب‌های حسین خط می‌شود. من امیرزاده‌ای در پی شوی هستم. همین باید او را گریزان کند؛ ولیکن پسر  
ساکن می‌ماند.

بی صدا می‌خندم. «بر صورتم نشان‌ها را می‌بینی؟»

«چرا می‌پرسی؟»

مردها پوست رنگ شیر و دهانی چون گل سرخ می‌جویند. من بلندقامت هستم و موهایی چون یال شیر دارم؛

یال انبوه و پیچ‌درپیچ شیری سیاه. «می‌خواهم دارویی برای نشان‌های صورتم به من دهی.»

حسین سر می‌چرخاند و گونه‌هایم می‌نگرد. نشان‌ها همه‌جا هستند. برادرانم آن‌ها را مگس‌های ناخواسته  
می‌خواندند. من بوی بد می‌دادم و مگس‌ها تنهایم نمی‌گذاشتند. آن روزگار مایه شادی‌ام بود که مانند برادرانم  
خیس از عطر نمی‌گشتم.

حسین دستکش بیرون می‌آورد و دست زیر چانه‌ام می‌نهد. صورتم را به چپ و سوی نور شمع می‌برد. نفسش  
بوی گیاهی ناآشنا دارد.

«از کودکی روی چهره‌ات بودند؟» انگشتانش گونه‌هایم را می‌پیمایند.

«آری، از همان روز نخست.» با نشان‌ها دوستی می‌ورزیدم؛ ولیکن اکنون باید دختری شوم که طاهر دوست  
خواهد داشت.

حسین دست از صورتم می‌کشد. «برداشتن آن‌ها آسان نیست. دارو همی خواهی زیرا از بودن آن‌ها در صورت  
غمگینی؟»

چرا حسین از درخشش خاندان ما خیره نگشته‌است؟

ابرو بالا برم. «گمان داری برای دیگران چنین می‌کنم؛ نه برای خودم؟»

سوگند می‌خورم که چشمان پزشک به سوی منزل بگتوزون می‌روند. سرش را می‌جنباند. «همین‌گونه که هستی نیز نزد خودت پسندیده می‌نمایی.»

«هراس از پسندیده‌بودن خودت داشته باش.» مژه بر هم می‌زنم. «تنها سه نوبت با من سخن گفته‌ای و اکنون می‌اندیشی که مرا می‌شناسی.»

هر دو با صدای نزدیک گام‌های کسی از جای می‌جهیم. سرهایمان به سوی تاریکی می‌چرخد. لحظه‌ای دیگر، پای‌پوش آشنای حاجب تُرک را می‌بینم. همی کوشم پرش قلبم را نشنوم. این مرد هولناک نیست. هیچ مردی به اندازه زنی درونِ من هولناک نیست.

کریم با چشمان نیمه‌خواب، لَختی ما را تماشا نماید. «خداوندا! آیا باید هر شب چنین کنی، حسین؟» او خمیازه می‌کشد. «نمی‌توانی... چند ساعت... بخوابی و ما را اندکی آسوده سازی؟»

حسین از گوشه چشم به من دیده می‌دوزد. با بستن چشم نشانش می‌دهم که هراسی از حال ما نیست. اندیشه در امر نهانی من و بگتوزون نیز بیهوده است. کریم چنان ناهوشیار می‌نماید که تازیانه خویشت نیز همراه ندارد.

حاجب مشت بالا و سوی من می‌گرداند. «اما تو... با تو چه کنم؟»

«مانند هر روز، چنان بنما که مرا نمی‌بینی.»

او مشتش را روی سر می‌گذارد. «اینجا چه می‌جویی؟ به شبستان بازگرد.»

پای‌پوش طلایی و چهره نرم بی‌مو، به مردانگی کریم، نیرویی نمی‌بخشند. هر مرد دیگر بود هم برابرش می‌ایستادم. «نه، پرسشی پزشکی از حسین دارم.»

کریم مشت دیگر به سوی حسین گیرد. «می‌بینی؟ این دشواری از تو است.» او رو به من می‌کند. «سزاوار است تو را در حجره‌ات ببندم و هر روز، خواستگاری جدید بیاورم.»

«و نیز سزاوار است که من خایه تو ببرم و به گربه‌های فرنگیس خورانم؛ ولیکن می‌دانی دشواری از کجاست.»

حاجب دوباره خمیازه کشد. «مرا... تهدید نکن.»

«پس تو نیز مرا رها کن.»

خاموشی اندر کتابخانه سنگین همی گردد.

حسین با گونه سرخ می‌گوید: «اگر از هم به اندازه دوری گیریم، امشب نیز به درستی می‌گذرد.»

به کریم می‌گوییم: «معنی سخنش این است که از ما دور شو تا از او پرسش کنیم.» چون نمی‌بینم که حاجب

جایی رود آواز می‌دهم: «برو و گوشه‌ای دیگر قرار گیر.»



بگتوزون تخم خییث آوای ما می‌شنود؛ اما چنین کند که گویی کتابخانه عزیزش در آشفتگی نیست.

کریم مانند پسر بچه‌ای لب تنگ نماید و سه گام پس رود؛ سپس به ما پشت چرخاند. «همین چند لحظه.»

سیاهی چشم حسین هر سو می‌دود. نفرین به آرامش او! من دور نخواهم شد. «خواستۀ من روشن است.»

پزشک به کریم و کتابش نیم‌نگاه کند. «سرکه سیب را باید.»

«گمان بری که من همچون دیگر زنان حرم باشم؟»

او ابرو در هم کشد. «من پزشک هستم. آن می‌کنم که برای بیمارم درست است؛ نه آن که بیمار می‌خواهد.»

«بیمارت را گرمی دار؛ آنگاه زود درمان یابد.»

حسین می‌پرسد: «چرا از عیسی درمان نمی‌جویی؟»

کریم از گوشۀ دیگر دهان می‌گشاید. «زمانی نمانده، شیرین!»

باید اندام‌های دیگر آن مرد نیز ببرم. ترسم این است که بی‌عادت، به لابه از حسین بپردازم. «چندی اندر این‌باره بیاندیش. چاره ندارم.»

کریم چند نوبت دیگر، زیر لب آه آه می‌گوید تا حسین سر خم کند. «درمانش جویم.»

امشب همین اندازه پیش خواهم رفت. «شایسته بجوی.» برای پیروزی خویش، لحظه‌ای می‌خندم و برمی‌خیزم. در لحظه، خروش بیشتر در توانم نیست. خویش را همی فرییم که حسین درمانم خواهد نمود.

کریم می‌چرخد و ما را می‌نگرد. «تا نماز صبح ساعتی بیش نمانده.»

حسین از جای نمی‌جنبد. من از کنار حاجب خوابیده چشم می‌گذرم و او خویش به من می‌رساند.

سخن گفتن با برادر حسین سودی برایم دارد؟

به راهرو تاریک پیوسته به کتابخانه پا می‌گذاریم. حاجب در هوای سرد و خشک، بینی بالا می‌کشد. او نیز مانند بگتوزون، روزی از شمار بردگان بود.

زیر لب، از کریم می‌پرسم: «چرا مانند خدمتکاران دیگر مرا امیرزاده نمی‌خوانی؟»

«تو تازیانه پیشینم را سوزاندی.»

«نه، من نبودم. مادر بزرگ سوزاند.»

کریم خمیازه می‌کشد. «پای پویش تو را نیز... او سوزانده؟»

اگر پای برهنه باشم، کسی چیزی نمی‌شنود. نوح هرگز قدم‌هایم برای ستاندن جانم را نخواهد شنید.

مردی را در کتابخانه و گذشته جای گذاشتم. روز دیگر کار دیگر دارم. شکار خلیفه‌زاده بغدادی در راه است.

نوح نادرست گزید که چنین وسوسه‌ای به کاخش آورد.

آرزوی مادرم این بود که عروس نوح شوم تا رنگی از تخت و کلاه بینم. همان سال که نوح تاج گذاشت، من پای به جهان گذاشتم. مردمان ابله مرا به بخت او بستند. وقتی یاد گرفتم مانند برادرانم ناسزا گویم، جهان چرخید.

مادر خطا می‌اندیشید. رنگ تخت و تاج در زندگی کنار امیر نیست. من با دستان خود خطای او آشکار همی‌سازم.

شویی که من گزیده‌ام، دستی برای یاری است. طاهر مرا از این زندان خواهد برد تا سپاهی گردن‌کش از تمام جهان گرد آورم. آنگاه که چنین کنم، به زادبوم خویش بازگردم تا از بیگانه و دزد پاکش نمایم. آنگاه مردی را خواهم کشت که پدرم کور کرد و برادرانم از خانه راند.

کردگار گواه من است که پسرعمویم در آخرین نفسش، نعره‌ای این ماده‌شیر پاری را خواهد شنید.

## چهار بهار

دامن پیراهنم پشتم پرواز می‌کند. دو پسر مرا در کویی تنگ و تاریک می‌رانند. بوی سیرِ آتش رشته بیداد نماید.

«تو یک روسپی ارزان هستی، مگر نه؟»

«یک روسپی با گیس زرد، بیزانطی یا گوهی دیگر.»

می‌پرسم: «آنجا در پانزده سالگی روسپی گری کنند؟»

پسر با چشم بادکرده می‌پرسد: «چه گفتی؟»

«من پانزده ساله باشم. روسپیان آنجا در پانزده سالگی این کنند؟ تنی از روسپیان بیزانطیه را دیده‌ای؟»

پسر دیگر بی‌مو است و پوست سری سرخ دارد. «دیوانه هستی؟»

چشم بادکرده به دوستش گوید: «دیوانه‌ها کون بهتری دارند.»

من کژی در پوست سر سرخ را می‌نگرم. «کف دستت را بر من آشکار می‌نمایی؟»

«هرجایی از تنم بخواهی، می‌توانی ببینی!»

چشم بادکرده همی خندد. «می‌خواهی کیرم را ببینی؟»

زبان می‌چرخانم. «کف دست نیک باشد.»

رگ‌های چشم و خط پیشانی آن‌ها نیز با من سخن می‌گویند. هر دو پسر از یک علت رنج برند. حسین باید

آن‌ها را آزمایش کند. پسندیده او نیست که من راست و چپ، پژوهنده بیماری و درمان مردمان گردم.

چشم بادکرده دست بر شلوار و اندامش می‌کشد. «کف دست نیکو باشد.»

سر سرخ با خرناس به سوی من خم می‌شود. از دندان‌های زردش یکی هست و یکی نیست. بویش مانند

دوستش، از کوی نیز تیزتر است. این دو پسر بی‌آزارند. می‌گویم: «کف دست، زمان مرگ و علت آن می‌داند.»

پسر با چشم بادکرده، ساق دستم را می‌کشد. بر دیوار خشتی خانه‌ای می‌افتم. بر گردن پسر، زخمی پر از

عفونت می‌یابم.

او می‌گوید: «پستانت نشان بده!»

من سر می‌جنبانم و سر سرخ می‌پرسد: «نشنیدی؟»

سری از پنجره پیش رویمان بیرون می‌جهد. زن جامه‌ای خیس در دست دارد. ما را می‌بیند و با فریاد به

اندرون برمی‌گردد. پنجره بسته می‌شود؛ ولیکن جامه که کوچک و زنانه است بر خاک کوی فرود می‌آید.

سر سرخ دهان گشاید. «شاید دستم راه گم کند و زیر دامن رود.»

«مرا ببین!» چشم بادکرده پیش آید و دست بر رانم گذارد.

نفس کوتاه همی کشم و او را پس می‌زنم. پسر حلقه دستانش بر گردنم تنگ می‌کند.

«بیشتر هم می‌خواهی، روسپی؟» سر سرخ، سینه چپ من در مشت می‌گیرد.

توان نفس ندارم؛ از این رو با زانو به شکم پسر حمله می‌کنم. سر سرخ شیون می‌کشد و می‌افتد.

حلقه دستان چشم بادکرده بر گردنم آزاد شود. «چه می‌»

با استخوان سر به بینی او می‌کوبم. صدای خوردشدن از اندام من است یا او؟ چشم بادکرده بر کوی، کنار

دوست گریانش می‌نشیند. درد در پیشانی‌ام نعره همی کشد. می‌کوشم نفس بکشم.

«سگ‌ماچه!»

دندان برای گاز زدن تیز گردانم. آن‌ها را به سگان چه کار؟

پنجره دوباره باز می‌شود. سر میان هوا آواز می‌دهد: «بگریز، دختر!»

در لحظه، گام‌های سنگین و چابک به سوی ما می‌آیند. دو پسر بدسگال بر زمین به زانو نشسته‌اند. از گوشه

چشمان سوزانم، جامه سیاه شرطه را می‌یابم.

مانند پسرها بر کوی زانو همی زنم و همی گریم.

«اینجا چه گذشته است؟» شرطه لهجه ترکی دارد.

من هم چنان می‌گریم. سر سرگردان از پنجره می‌گوید: «این دو پسر گردن‌کش، این دختر را ضربه می‌زدند.»

«سگ‌ماچه دروغ گوید. دختر روسپی است.»

از میان انگشتانم، چوب شرطه را می‌بینم که بر سر پسرها فرود می‌آید. جامه خیس زنانه و دختری نالان اندر

این کوی، برای شرطه دلیل بودند.

پسران شیون همی کشند. شرطه از زدن نمی‌آساید. «شرم ندارید، چارپایان؟»

زن از میان پنجره بانگ دهد: «سخت آن‌ها را مکافات کن، قارداش.»

شرطه لحظه‌ای درنگ می‌کند. «در خانه برو، زن!»

گویی اندر سرم پتک می‌زنند؛ ولیکن هم‌چنان به گریه دروغین خویش می‌پردازم. نقش انگشت‌هایشان

بی‌گمان بر گردن من باشد. دیگر زخم‌هایم نیز برای فریب شرطه سودمند است.

«بیخش!»

«دیگر خطا نکنیم، قارداش.»

«دختر گناهکار است. ما چیزی نکردیم.»

سر رها به پسرها امان نمی‌دهد. «دروغ می‌گویند. دخترک را ببین.»  
موبد ساسان این رفتار نمی‌ستاید. پنهانی، پایان کوی را نگاهی می‌کنم. رفتن من برای پسرها بهتر است؟  
ایشان آن دیدند که سزاوارش بودند. جهان همواره این‌گونه است.  
خون از چانه چشم بادکرده همی ریزد. سر سرخ مانند جانوری ناله می‌کند. هر دو از ضربه چوب، با جامه پاره  
به خود می‌پیچند.  
همه‌کس شکم پر از خوراک و سری پر از اندیشه ندارند. موبد ساسان همیشه امان می‌دهد تا یزدان نیز امان  
دهد.

پسرها بند پندار من می‌درند. «آسیب ما را ببین! این ماچه سگ با ما چنین کرد.»  
شرطه بانگ همی زند: «دهان ببندید کرم‌های پلید! چگونه دختری با شما چنین کند؟»  
به گاه سه‌سالگی، فردی از عیاران به من آموخت که چگونه نگهبان خویش باشم. ندیدن چهره عیار مرا  
پریشان می‌ساخت. موبد ساسان نیز شاد نبود؛ ولیکن پدر حسین با منزل دلخواه من و تنهایی‌ام، برای موبد  
سبب پرداخت.

«گمانم من...» سخن به پایان نمی‌برم؛ تنها پس می‌کشم تا از کوی بیرون روم. زن گرم تماشا است و هیچ  
نمی‌گوید.

«تو کجا روی؟» شرطه چوب همی گرداند. «همان‌جا بمان.»  
ناخنم به دیوار می‌کشد. این گاه دوم است که شرطه‌ای راهم می‌گیرد. گاه پیش چنین نمودم که نمی‌شنوم.  
امروز می‌گویم اندر این برزن گم شده‌ام. نزدیک دروازه کبریا هستیم. خانه ستاره کنار موی جولیان، نزدیک کاخ  
باشد. منزل موبد ساسان، از آن هم دورتر است.

«تو به واقع، این دو را آسیب رساندی؟» شرطه آن چنان نادان هم نیست.  
سر میان پنجره، به زیر لب چیز می‌گوید. دو پسر، بسان دیگ خورش غلغل همی سرایند. من با چشمان  
گشاد، همچون کودک شیرخوار نفس برآورم.

شرطه می‌پرسد: «پوشش سرت کو؟» این سو و آن سو می‌نگرد.  
چشمان نیلگون و اشک‌هایم کارگر نیست. شرطه پیشانی و ابروهای انبوه خویش در هم می‌برد. جامه سیاه او  
خیس از عرق و پر ز چین است.

به پاهایم خیره می‌شوم و آب دهان فرو می‌دهم. «من...»  
«چه شد؟ در شهر مسلمانان بی‌پوشش می‌گردی؟ پاسخ نداری؟»

پاسخ دارم. «مسلمان نیستم.»

چند لحظه دیگر، پنجره بسته می‌گردد. سر سرخ به سرفه می‌افتد. چشم بادکرده گوید: «به همین علت او را می‌زدیم، قارداش.»

«دهانت را ببند!» چشم شرطه بر مو و چشمانم می‌نشیند. از گوش‌های خودش، مو بیرون زده‌است. «در شهر مسلمانان زندگی می‌کنی.»

او از نبرد ما در زیر زمین بی‌خبر باشد؛ رازی درخشنده که از کودکی اندر مغز من پرورده‌اند. «همی دانی جزای ترک خانه با سر برهنه چیست؟»

چون گمان دارم، می‌گریزم. مانند موشی در انبار برنج، دوان به کوی فراخ این برزن می‌روم. پاهایم از هم در تاختن پیشی می‌گیرند. دستانم بر باد سرد سیلی می‌زنند. بینی بالا می‌کشم و برای زنده ماندن می‌دوم. شرطه در پی من می‌آید و فریاد می‌زند. دامنم چگونه پاره شد؟ این پیراهن زیبای سرخ و سفید را ستاره، هفته پیش برایم دوخت.

از کنار دو زن عرب گذرم. به جهت چادر آن‌ها، دیگر نباید به اینجا پای نهم. همه در خواب پس از نیمروز هستند و برزن خاموش باشد. شرطه‌ها خواب ندارند. دو تن از آن‌ها را گوشه‌ای می‌بینم؛ ولیکن زمان نمی‌دهم که آن‌ها مرا ببینند. همه‌جا هستند.

به چهارچرخه فروشنده‌ای می‌کوبم و همه چغندرهایش واژگون می‌شود. «چه می‌کنی\_» مانند اسبی پرنده از او دور می‌گردم و خنده لبانم می‌گشاید. شرطه هنوز از پس من می‌غزد. بی‌آن که دستش به من برسد، به ارگ خواهیم رسید.

بلبلی در نزدیکی یال موهایم پر می‌زند و من از شادی آواز همی خوانم. امروز همتا ندارد. می‌شود راه کج کنم و به منزل ستاره روم. آرزوهایم را می‌شمارم. موبد این خوش نمی‌بیند. حسین تلخ می‌شود. دل ستاره می‌لرزد. پس گمان کنم راهم به همان ارگ است.

در برزن دیگر، به پشت می‌نگرم. چند پسر با گربه‌ای بازی می‌کنند. پسرکی روی زمین خوابیده‌است و گربه‌ای رنگ آتش بر شکمش می‌چرخد. همراه دوستان او می‌خندم. شرطه پدیدار گردد. می‌گریزم. جایی اندر راه، چهارچرخه‌ی پر از کیسه آرد، من را سوار می‌کند. خروشم زود فراموش می‌شود؛ از این رو دوباره بر پاهای خویش دوان روم.

گاه دیگر که برای نفس، گام آهسته سازم، نزدیک دروازه جوی مولیان باشم. نگهبانان را می‌بینم و به کوی کنار دیوارهای جوی، پای می‌نهم.

همانند حسین، من نیز روزی در کاخ خواهیم زیست.

گویی از بیرون دیوارها نیز، آب و درختان بی‌برگ را می‌بویم. چشمانم را می‌بندم و موج پیراهن‌های رنگی و شلوارهای تنگ دختران سامانی را می‌جویم که هنگام بازی خاکی می‌شوند.

پایم از نیرویی نو جان گیرد. دلم پیش دوستانم است؛ گرچه تنها نیم‌روز از آن‌ها دور بوده‌ام. از بیم شرطه نمی‌توانم پا سست کنم.

نشانی از جوی، بیرون دیوار بزرگ زادگان شهر است. درختان کوتاه و تنها به درون سر خم ساخته‌اند. زمین خیس باشد. میان این سوی دیوار و دروازه وزیر، همیشه تاریک روشن همی نماید.

در پایان دیوار، آبراهی کوچک از بهشت سر بیرون آورده و جاری است. می‌خواهم تا سنگ‌های عجیب کنار دروازه، پی آن را بگیرم؛ ولیکن نزدیکی کسی را می‌یابم. می‌شتابم.

پس از جوی مولیان، ارگ قدیم و سوخته پدیدار می‌شود. گرچه باید نزد ستاره بخوابم، خانه من اینجاست. با پشت دست، آب بینی پاک نمایم و چرخم تا از تنهایی دلگرم شوم. می‌دانم تنها نیستم؛ گرچه کسی را هم نمی‌بینم.

رو به ارگ خشتی، چابک، مسجد جامع شهر را پشتم می‌گذارم. بنای تابناک، مناره‌های نقره و فیروزه دارد؛ ولیکن از درون تهی و اندوهگین است. ستاره می‌گوید شایسته نیست که من همه مردان دین را با موبد ساسان بسنجم.

ارگ قدیم مرا اندر آغوش می‌گیرد. از درگاه به خوشه ستاره‌هایی نو، راه پیمایم. ارگ چند نوبت خراب شده‌است. گاه پایانی، آن را بر هفت ستون ساختند؛ مانند ستارگان هفت خواهر در فراز سرش.

از پلکان بالا می‌روم. ارگ گویی آسمان را بوسیده باشد. دیوارهای سختش ستم روزگار چشیده‌اند. پلکان چنان فراخ است که می‌توانم روزها بسان گهواره بر آن بغلتم. پس از ارگ، همه آسمان است.

پشت من، شهر کهنه و پس از ارگ، راه به مرز و بوم‌های دیگر باشد. روزی آن راه‌ها خواهم آزمود.

دروازه بزرگ نیم‌سوخته است و کسی رنج بستن آن نمی‌خواهد. دو تن نگهبانی آن نمایند. چون من با گیسوی رها به اندرون می‌روم، رو می‌گردانند. خواجه جیهانی چند گاه، آن‌ها را از من آگاه ساخته‌است.

اگر کسی در پی من باشد، میان مردمان ارگ، خود را نهان همی کنم. همه‌جای زمین چهارگوشه ارگ، حجره‌هایی طاقی، پهلو به پهلو ایستاده‌اند. بیشتر آن‌ها از دود سیاهند؛ ولیکن چندی نیز به امر مردم می‌پردازند.

سال‌ها پیش، زمین ارگ از کارگزاران امیر پر بود. اکنون، مردم از آن مردان، تنها خزانهدار را هفت روز هفته در ارگ می‌یابند. دوستانم به خواجه جیهانی و خوردنی‌های او دل خوش دارند. میان حلقهٔ مردمان هستم. ایشان در این حلقه‌ها پرخاشجویند و همین، هر شرطه را پس می‌زند. من نیز نادیده از آن‌ها از حلقه بیرون می‌شوم.

«پیاله‌ای تلخ‌نوش می‌خواهی؟» پسری لوچ سبویش را می‌جنباند. «گرم است. خرما می‌خشک نیز دارم.» او تنها یک پیاله دارد که همه از همان می‌نوشند. پشت پسر پنهان گردم تا این سو و آن سو را بکاویم. نزدیک دروازه، لحظه‌ای شرطهٔ سیاه‌پوش را می‌بینم. همی چرخم و شتابان دور می‌شوم. مردم پیش حجره‌های خواجه جیهانی و مردان او صف بسته‌اند. خواجه را از اینجا نمی‌یابیم. اگر شرطه و دیگران در پی من به کاخ قدیم آیند، دوستانم آنجا، با دندان میزبانی نمایند. خم می‌شوم تا از زیر دستان گشادهٔ یک زن بگذرم. مرد و زن را فراموش کنم. ارگ هیچ همانندی با جوی مولیان ندارد. اندر روزگار گذشته، رودی اینجا روان بود. اکنون هرگاه نیاز به آبریز باشد، باید به حجره‌های خواجه جیهانی بشتابیم.

کاخ قدیم هیچ همانندی با کاخ نو ندارد. چهل سال پیش سوخت. از آن روزگار، هیچ‌کس جز من اینجا نزیست. دروازهٔ شرقی ارگ، پیوسته به کاخ قدیم، همه‌کس را می‌ترساند. دیوارهای بیرونی، از زبانه‌های آتش، سیاه روی هستند. نیمی از ایوان پیشین کاخ سوخته و در بزرگ نیز زنجیر است. من از چالهٔ خویش در پهلوی بنا درون می‌شوم. هر چند روز، یک چالهٔ نو می‌کنم. هفتهٔ پیش، گرد کاخ قدیم، از سنگ و خاک پر بود. گمانم حسین از خواجه جیهانی خواست تا مردانش، راه پاکیزه کنند؛ گرچه من به او گفتم چنین نمی‌خواهم. گذر از چاله بی‌سختی چه خوشی دارد؟ از کمر دوتا می‌شوم و درون می‌روم. با بانگ دوستانم که مرا می‌خوانند، می‌خندم. ارگ از شنیدن آواز دوستانم آشوب می‌گردد.

دوست مانند جانم، برای درود به من می‌رسد.

«ارغوان زیبای من!» پوزه او را می‌بوسم و ارغوان صورت من می‌لیسد.

دو سگ دیگر، دوان به سوی من باشند. دست‌ها باز می‌نمایم و سر میان پیکرهای گرمشان می‌برم. نارون و چنار، سرم را از میان گیسویم می‌خارند. دیگر دوستانم، نزدیک دروازهٔ شرقی مانده‌اند.



«امروز... بسیار شادمان بودم. بسی...» خش خش از بالای سرم، سخنم را می‌پُزد. چشمان دوستانم بر من است. نوک گوش‌هایشان نوازش می‌کنم. اکنون که بر زانو نشسته‌ام، قامت آن‌ها بلندتر از من باشد. برمی‌خیزم.

کاخ قدیم سه رتبه، سیزده ایوان و سی حجره دارد. اندرونش نیکو، بی‌زر و مرمر است؛ در هر مرتبه، سرایی بی‌فرش و خشتی. در آن سال آتش، یک شب پیش از یکسره سوختن ارگ، تخت و رخت و کتاب را به جوی مولیان بردند.

سه تا سه تا از پله بالا می‌پریم. نفس نفس ارغوان، پشت من به آسمان می‌رسد. شکیبایی نمی‌ورزم. حسین از من نیز کمتر شکیباست.

آفتاب مرتبه دوم در صورتم همی تابد. چشم می‌بندم. سرای بزرگ‌ترین ایوان را دارد. از پله‌های مانده، به مرتبه سوم و حسین می‌رسم. نشسته، سر بالا می‌کند.

«ارغوان لاغر شده و...» چشمان حسین گشاد می‌شوند. «چه شده؟!»

با من سخن می‌گوید؟ کتابش را زمین می‌گذارد و از پله پایانی برمی‌خیزد. سه دوستم از کنار ما به درون سرا پای می‌گذارند. حجره شهریاری اندر این سرای است. من آن را برای خود برگزیدم.

«نگاهم کن، بهار!» حسین انگشت به گلویم نهد و یادم آید.

«دو پسر خواستند مرا هزیمت کنند. نیرویش را نداشتند.»

«نفس در سینه نداری. پیشانی‌ات کبود است. این‌ها... بر گلویت نقش انگشتان... اگر گردنت را می‌شکستند، چه؟» حسین سرخ شده است.

«شرطه‌ای رسید. پسرهایم کردند؛ ولیکن شرطه موی مرا دید و...» لب همی بندم. سگانم دندان نمایان ساخته‌اند.

صدا از مرتبه نخست ارگ است. حسین آستینم می‌گیرد و مرا پشت دیوار می‌کشد.

«شرطه در پی تو آمد.» حسین مرا می‌نگرد. در برابر سرزنش چشمانش، پلک می‌زنم.

ارغوان می‌پرد؛ اما چنار و نارون ساکن باشند. بر برق سرخ و خرمایی بدنشان در آفتاب عاشقم. پوشش تن آن‌ها دلپذیرترین چیز در این کاخ تهی است؛ شمارش نجومی من بر دیوارها پس از آن.

حسین ساعد من می‌گیرد و آستینم بالا می‌راند. چاره‌ای نیست. آهسته بر زخم‌ها دست می‌گذارد. سپاس از گیتی که گرفتار هستیم؛ وگرنه حسین پند و اندرز می‌گفت.

سه جفت پا در مرتبه اول گام می‌زنند. سگانم هنوز آرامند. حسین پیشانی‌ام آزماید. «سر جای بایست و نجنب.»

از این نزدیکی، در چانه او، اندک موهای نرم روییده را می‌بینم. پوستی صاف و روشن دارد. ابروانش مانند چشمانش، خرما رنگند. گویی همیشه از اندیشه چین به چهره دارد. بر بینی صاف او، چند خال کم‌رنگ و کوچک نشسته‌اند. یکی از آن‌ها زیر لب‌های درشتش است.

در مرتبه یکم چه می‌گذرد؟ «شما را چه پیش آمده؟ چیزی از ما می‌خواهید؟» آواز ستاره به مرتبه سوم می‌گریزد.

«مادرم...» حسین چشم می‌بندد. «محمود...»

مردی در مرتبه یکم می‌پرسد: «چرا اینجا هستید؟ در کاخ زنجیر است. شکستن آن جزا دارد.» شرطه مخفی‌گاه مرا یافته‌است.

حسین چشمان من می‌بیند. «چه شد؟»

به مانده سخن تازه رسیده گوش دهم. جفت پای سوم می‌گوید: «این سگان... مانند گرگ هستند، نه؟ کسی باید رامشان کند.» محمود همراه مادرش در مرتبه یکم باشد. «زهری زورمند دارم. ما با خود چندی... خوراکی آورده‌ایم تا این دیوها بکشیم.»

حسین آه می‌کشد و من می‌کوشم نخندم. در مرتبه یکم، شرطه می‌نالد. «در پی دختری هستم... که باور دارم اینجا پنهان شده.»

ستاره می‌پرسد: «چگونه با این سگان، چنین نموده؟»

«او سر برهنه در شهر می‌گشت. پشتش آمدم. خود دیدم که به کاخ قدیم وارد شد.»

«اگر درست باشد، بی‌گمان این سگان کارش را تمام ساخته‌اند.» محمود از شرطه نیز بدتر است.

دو بار پلک می‌زنم و با انگشت سگانم را به خاموشی می‌خوانم. اگر آشفتگی من ببینند، حمله همی کنند.

شرطه دهان می‌گشاید. «خطایی در این کار است. دیوارهای کاخ... این عددها و نقش بر دیوارها چیست؟ اگر سگان دختر را دیده‌اند، یا اکنون که ما اینجا هستیم... چرا بانگ نمی‌زنند؟»

محمود پاسخ می‌دهد: «گمان دارم بوی خوراکی که ما آورده‌ایم، فریشان می‌دهد.»

نیم‌نگاهی به دوستان خوش‌خوی خویش نمایم. شایسته نیست که همین لحظه حمله برند؟

صدای شرطه اندر مرتبه اول می‌لرزد. «نه، من.»

محمود میان گفته او می‌رود. «چیزی از خوراکی‌های ما می‌خواهید؟ گرسنه نیستید؟»

«من نمی‌توانم.»

«این میوه به زرتین از باغ خود ماست. دندان بزیند.» سخن محمود از میوه‌ای بیگانه با زمستان باشد. شرطه می‌گوید: «اگر... من... باشد. ساغول، قارداش.» چندی خاموش می‌گردد. «مقصود ما نیک است. می‌خواهیم شهر در امان و جوانان پاکدامن بمانند.»

در مرتبه سوم، حسین رو در هم می‌کشد و من می‌خندم. بیان شرطه هنوز پایان نیافته‌است. «به دختر بگویند برایش بهتر است که خویش بپوشاند.»

«ساغول به این همه کار برای شهر.» ستاره سخن را برای رفتن شرطه از کاخ می‌بندد.

حسین با دستانش، چشمانش را می‌پوشاند. من نفسی از جانم برآورم و بردباری سازم تا گام‌های شرطه ناپیدا شوند. پس از زمانی، ستاره و محمود از پله‌ها بالا می‌آیند.

محمود میان راه مرتبه دوم پرسد: «دشوار است هنگام رفتن به شهر، موی خویش بپوشانی، بهار؟»

درد ساعت‌های امروز بیدار می‌شود. به سوی دوستانم گام برمی‌دارم و میان نارون و چنار جای می‌گیرم. ارغوان همانند من می‌کند. نارون سر مس رنگ خود را بر پای من می‌نهد.

محمود، بی‌نفس به پایان پله‌ها می‌رسد. لحظه‌ای دیگر، مادرش پیدا می‌شود. باری چند به همراه دارند.

حسین سر این سو و آن سو همی برد. «دختری نامسلمان و هیچ خطا؛ تو و باج به شرطه!»

محمود با خنده پیش برادرش می‌ایستد. کمی از حسین کوتاه‌قدتر است. «در شگفتم که تو اینجا باشی.»

حسین سر خم می‌کند. «می‌دانی این کار درست نیست، مادر.»

«پسرم مادرش را بعد از روزها می‌بیند و چنین به او درود می‌گوید.» ستاره روی انگشتان پا می‌خیزد و پیشانی حسین می‌بوسد. «هر روز به یادت بودم، پسر.»

«سلام، من نیز.» حسین باری از دست مادرش می‌ستاند.

ستاره چادری که آورده‌است را می‌جنباند تا پهن نماید. «ماه‌دختر، چرا بر زمین نشسته‌ای؟» موی سرخش را زیر پوشش سر پنهان می‌سازد و مرا می‌بیند. «ای خدا... صورتت چه شده؟!»

«دو خیره‌سر گمان کردند من زیبا و ناتوان هستم.» برخیزم و او را یاری دهم تا چادر گلدار را بر زمین صاف کند. یک سال می‌شود که ستاره مادر من بوده‌است.

محمود موی سرم می‌کشد. «چگونه‌ای، ریز بچه؟»

«بچه تویی!» گردنم را با گیسو می‌پوشانم. چشمان ستاره هنوز بر من می‌لرزند.

حسین به مادرش می‌گوید: «او را آزمودم. دارو برایش دارم.» به من رو می‌کند. «باید همراه من به کاخ آیی. می‌خواهم کسی را بیازمایم که گمانم ناخوش است.»  
«من در کاخ موی خویشتنم نپوشانم.»

حسین نفس به تندی رها می‌سازد. او هنگام درمان امیر نیز رای من خواست؛ گرچه درمان ساده بود. محمود چشم ستاره به سوی مرا می‌یابد. «پریشان نباش مادر. هیچ‌کس و هیچ‌چیز توان شکست بهار ندارد.» او کفش از پای در می‌آورد و بر چادر می‌نشیند. همه چنین می‌کنیم.

ستاره گره پارچه‌ها می‌گشاید. میوه و مغز و توشه خوراک من در آن است. ستاره این‌ها را برای چند روز می‌آورد. در حجره شهریاری، بستر و صندوق جامه‌هایم را نهاده‌ام. آب نیز در سبوی یافت شود.

چشمم بر آن چیز است که محمود اندر دست دارد. چنین می‌نماید که مرا نمی‌بیند. ستاره باری باز می‌کند و چند استخوان برای سگانم می‌افکند. نارون و چنار همی جهند. ارغوان یله کرده‌است.

«این‌گونه مرا ننگر، حسین. مادر نزدیک دروازه به کمینم بود. ناگزیرم کرد که جای تو و بهار بگویم.» محمود با خنده، بالاپوش درمی‌آورد. مانند برادر بزرگش باریک است.

حسین از من می‌پرسد: «امروز کجا بودی؟»

عطر گل ستاره را می‌بویم. «کارزار گفتوها.»

محمود خرناس می‌کشد. «در برزن اعراب بودی؟»

«باید پیرسم چرا پسر من از کارزار گفتوها می‌داند؟» ستاره ابرو برای من بالا می‌برد. «تو نیز؟» چشم ستاره به دامن پاره من می‌چسبد.

«نه، باید پیرسی چرا حسین نپذیرد که زنی بخواهد تا آن... زنان کاخی، زندگی اش سیه و تیره سازند.» محمود شیرینی رشته‌ای را در دهان فرو می‌برد.

ستاره مشتت انجیر خشک در دست من می‌ریزد؛ ولیکن نگاهش بر پسرش می‌ماند. «اگر دختری از کاخ را به برادرت دهند، فرجام سرش بر نیزه خواهد بود. برمکیان را از یاد مبر.»

آن خاندان نامجوی، دین موبد ساسان داشتند. برای رسیدن به کاخ عباسی، گردیدند و مسلمان شدند؟

حسین کتاب خویشتن اندر دست همی فشرد. «سامانیان که عباسیان نیستند.»

«آری. هیچ‌یک به نیکی تو نیستند.»

«مادر، تنها خداوند قاضی جهان است.»

ستاره انگشت به سوی حسین می‌گیرد. «اکنون تو قاضی من شده‌ای.»

«گرچه من محمود نیستم...» دیده حسین از ما می‌پرهیزد. «.. می‌دانم چگونه از گزند دور مانم.»  
آنگاه که کودک بودند، محمود برای دیدن جهان و بازرگانی رفت. حسین در خانه برای علم و دانش ماند. ده سال پیش که بخارا آمدند، آن‌گونه که پدرشان خواست، از جهت نیکوترین مدرسه برای حسین بود.  
محمود صدایی ناساز می‌کند. «دیگر این‌که... هدیه‌ای با خود دارم، ریزبچه.» آن‌چه همراه آورده‌است را می‌گشاید. «آینه‌ای شگفت از هند.»

از محمود می‌پرسم: «آن را کجا یافتی؟»

محمود استوانه‌ای چوبی نشانم دهد. «حسین دو بچه‌گره، از آن زن دوم امیر را با چیره‌دستی درمان نمود. بانو به او ده دینار بخشید.» به برادرش رو می‌گرداند. «چون او گفت که دینار را نمی‌خواهد، خدا را سپاس گفتم که من پیشش هستم و زود پذیرفتم. سپس آن دینارها... دادم و این گرفتم.»

حسین سر کج می‌سازد. «کدام زن در حرم چنین چیزی داشت؟»

لبان ستاره کمان می‌گردند. «برادرت پزشک است. بهانه‌تو برای حرم رفتن چیست؟»

محمود شانه بالا می‌اندازد. «سخن بیشتر از این نخواهم گفت.» استوانه را به من می‌دهد. «از سوی باز، اندرونش را بنگر. بچرخان و خوب ببین.»

سگام دم می‌جنبانند. ارغوان بر دو پا ایستاده است. چشم راست، بر سر هدیه محمود می‌گذارم و چشم دیگر همی بندم. خط‌هایی کمرنگ پدید می‌آیند. استوانه را می‌چرخانم.

ستاره می‌پرسد: «امیرزاده جوان چه می‌کند؟ از پدرش هوشمندتر است یا نه؟»

همه‌جا، دانه‌های رنگی رخ می‌نمایند. نقش‌های تابان و درخشان، به بانگ شادمان من می‌انجامند.

حسین می‌گوید: «همیشه می‌کوشد. ان‌شاءالله، امیری مهربان خواهد شد.»

این استوانه، چگونه چنین امر تواند؟ در کاخ، چند مانند آن است؟ آنجا دختران هدیه‌هایی چنین گیرند؟

ستاره درنگ ندارد. «شنیدم سپهید فائق همان زمان که تو کاخ رفتی، به بخارا آمد.»

«آمد؛ چون امیر بیمار بود.»

«بوی مرگ شنید. جنگ آن‌ها به صورت پایان یافته، پسر. تو خود می‌دانی هیچ پایان نیافته. فائق از تو

بیمناک خواهد شد.»

محمود زبان به سقف دهان می‌کوبد. «شما از سیاست می‌گویید و خوشی من می‌کشید.»

ستاره‌هایی با گیسوی روشن در این پهنا می‌شمارم. سرخ، نیلی، بنفش و زرد یکدیگر در آغوش کشند و سپس

از هم دور شوند.

«پدرتان برایم نامه فرستاده.»

محمود آهسته می‌پرسد: «به چه علت؟»

دخترکی دو سال پیش جان داد. وزیرالوزرا همان سال به پدر حسین، کارگزاری دستگاه امیر در کاخ سپرد؛ ولیکن او نپذیرفت. به جای آن، فرستاده امیر در شهری نزدیک گشت و از بخارا رفت.

«عیاران می‌خواهند به بخارا بازگردند.»

چون سخن ستاره می‌شنوم، استوانه را زمین می‌نهم. چشم راستم می‌کوشد نورهای کوچک خاموش کند و مادر حسین را ببیند.

«ماه‌دختر... پدر تو نیز در راه است.» ستاره به حسین رو می‌نماید. «برای گرد آمدن، به مکان پنهانی نیاز

داریم.»

موبد ساسان، تمام زندگی من اندر سفر بوده است. می‌گویند که مرد خداوند، همه‌جا به مانند خورشید باید باشد. همچنین او از عیاران است و باید خدمت مردم کند.

همی چرخم و ارغوان بانگ می‌زند. حسین سوی نگاهم می‌بیند و می‌پرسد: «چه شد؟ تو... این روز را دیده

بودی؟»

دیده بودم. ستاره‌ای به گرد زمانی گذاشته‌ام که این دشواری رخ می‌گشاید. «دو ماه پس از این.» ستاره‌ها از

تیرگی روزگار می‌سرایند.

حسین برمی‌خیزد و نزد دیوار راست سرای می‌رود؛ پای برهنه. شمارش من با انگشتانش پی می‌گیرد. نجوم

برای او در کاغذ و ابزار است. پیش از آن که آشفته گردد؛ می‌گویم: «هلاکی در راه است. جنگ یا مرگ.»

«فائق زمان درستی به تختگاه رسیده.» صدای ستاره می‌لرزد.

محمود می‌پرسد: «این چنین باشد... چرا عیاران برمی‌گردند؟ جنگ درگیرد، باید در کشور پراکنده شویم.»

ستاره سر این سو و آن سو می‌کند. «باید اینجا در کاخ، امیر را از خطایی نو با فائق... یا دیگری مانند قاضی

تیمور بازداشت. چاره نیست، پسر.»

«که چه شود؟ عیاران می‌آیند که رای امیر بگردانند؟ مگر آن‌ها...» محمود میان سخن، دهان و سپس چشم

می‌بندد.

ستاره از گوشه چشم، پسرش را می‌نگرد. «گمانم... همین‌جا برای گرد آمدن پنهانی، نیکو باشد.»

از کاخ قدیم سخن می‌گوید؟

«اینجا؟ مردمان هر روز اینجایند، مادر. همی خواهی رسوا شویم؟» محمود به برادرش کنار دیوار دیده می‌سپرد. «آن چه علت بازگشت آن‌هاست، مکانی شایسته می‌خواهد.»

«مکان شایسته، جای پر ز مردمان است. وقتی از امیر، برای بازار پارچه در ارگ فرمان بگیریم، به او همین می‌گوییم.»

محمود گوش می‌خارد. «دیدار در زیر این زمین، بخت‌برگشتگی دارد.»

«سال یافتن بهار، چند نوبت همین‌جا گرد آمدیم، پسر.»

«بخت‌برگشتگی همین است!»

ناخن به ساعد دستم می‌کشم. دوستانم یکصدا بانگ می‌کنند. موبد ساسان باز می‌آید. تمام روزهای زندگی، او راهم به کاخ قدیم بست. تمام شب‌هایی که آرزو داشتم نزد دوستانم سر بر بالین نهم، موبد مرا به منزل خویش برد.

اکنون من و سگانم چه می‌شویم؟

نارون بانگ می‌زند و به سوی پله‌ها می‌جهد. محمود نیز بانگ همی سازد. «گرگ‌هایت را آرام نما.»

ارغوان پیش از چنار به من می‌رسد. پوزه بر دامن من می‌مالد. توان هیچ ندارم. چه در راه است؟

صدایی نو، همه را بر جای سخت می‌نماید. «کسی اینجا است؟» تازه‌آمده، در مرتبه دوم پرسش می‌کند. «تو هستی، محمود؟»

حسین به سوی محمود می‌چرخد. بیگانه چند از سخن ما شنیده‌است؟ نزدیک دروازه دیگر ارگ، دوستانم نام مرا می‌خوانند.

ستاره می‌پرسد: «این کیست؟ مگر دیگری می‌دانست شما اکنون اینجایند؟»

چون نارون دوباره بر پله یکم پدیدار می‌شود، همه می‌گردند. پس از لحظه‌ای، تازه‌رسیده با قامت بلند، همان‌جا رخ می‌نماید.

پسر گیسوی بلند و پیچ‌درپیچ دارد. چهره‌اش از آن فرشته‌است؛ چشمانش خاکستر رنگ و جادو.

همه نقطه در بدنم بیدار باشد. نارون گوش بر زانوی پسر می‌مالد و او می‌خندد. چشم من بر چال اندرون چانه اوست. سگانم خاموشند.

«سلام بر... به گمانم خویشان حسین و محمود؟» آوای زیبای نو به عربی، گوشم را می‌نوازد.

«ما... سلام.» محمود کند برمی‌خیزد. «خلیفه‌زاده طاهر... آموزگار امیرزاده منصور... در فلسفه است.»

چشمان خاکستر رنگ بر رخسار من می خرامد. پاسخی یافته‌ام. مگر حسین از من نخواست همراهش به کاخ بروم؟



## پنج یاسمین

عذاب است که اندر حجره‌ای سر به بالین گذاری که عشق نیز باشد؛ اما نتوانی کلامی از آتش سوزان بگویی. درد همی کشم که نامم الیاس شده‌است. برادر همتایم دوست نزدیک عشقم باشد و من، چنین می‌نمایم که برادرم هستم؛ ولیکن در نهاد میل دارم که خویش باشم. هر شب، با خود عهد کنم که با طاهر راز بگویم. پس از سه شب، به اندیشه کشتن خود برای رهایی از این درد رسیده‌ام. گذشته برادرم و طاهر بر من آسان نیست. کودکی نیز، آن دو از یکدیگر نمی‌گسستند. طاهر چنان دلخواه الیاس بود که همه پندار خویش درباره آن‌ها داشتند. خاندان عباسی به قصد برادرم بدگمان بودند و مادرم می‌ترسید الیاس مسلمان گردد. عدد هشتم عهدنامه مسلمان و نامسلمان چیست؟ اگر خویشان ما خواستند اسلام بیاورند، نباید مانع راهشان شویم.

من می‌دانستم میان برادرم و طاهر چه می‌گذشت.

همه‌جا همراه آن‌ها می‌رفتم.

همه‌کار که می‌کردند، می‌یافتم.

هرچه می‌توانستم، آموختم.

هر راز که داشتند را من نیز شنیدم.

تا آنجا که اجازه بود، پیش رفتم.

در آخر، وقتی سیزده‌ساله شدم، الیاس کردارم را ناپسند خواند. طاهر گویی مرا نمی‌دید؛ زیرا الیاس ترس آبرو داشت. به هنگام خلوت، طاهر دگرگون می‌شد. مزاح‌هایش و ستایش چشم‌ها و اندیشه‌ام از یاد من نمی‌رود.

«به خواب چه می‌بینی؟» طاهر دست بر شانهم می‌زند. «تو چنین نبودی الیاس. برخیز تا رود را دوان برویم.»

هر بار که انگشت به من می‌نهد، می‌خواهم آب شوم و به زمین فرو روم.

این نوبت، کنار رود جیحون خیمه برافراشته‌ایم. امیر امروز را آفتابی و زمان دیدار گلشن خوانده‌است. نگهبانان برای زنان خیمه زده‌اند. اکنون امیرزاده میانی، عبدالملک، آنجا به خواب باشد.

من نیز اگر توان بستن پلک داشتم، لحظه‌ای بیدار نمی‌ماندم. زمستان به بیشه زده و زمین سخت و خشک است. درختان برهنه دیدن نمی‌خواهند. آفتاب روی گلیم، تنها خوشی ما باشد. چگونه در این هوا، جانوری از لانه بیرون همی آید؟ نمی‌توانم با این حال بدوم. عرق می‌کنم و بیزارتر از پیش می‌گردم. امیر اجازه‌ماندن در کاخ را داده؛ اما آبریزهای زنان کاخ به رویم بسته است.

از طاهر می‌پرسم: «نباید بمانیم تا امیر آغاز شکار فرمان دهد؟»

«منصور را... چندی زمان برد تا به ما برسد.»

اندکی پس از ترک کاخ، اسب ولیعهد با سنگی آسیب دید. از همان لحظه که جوی مولیان را پشت سر گذاشتیم، جانور از آشوب سوارش آرام نداشت. در شکار امروز، تنها آن پسر از من بیچاره‌تر است.

به صدای رود کمی آنسوتر گوش می‌دهم. «احوال دویدن ندارم.»

طاهر کنارم بر گلیم می‌نشیند و من پس می‌کشم. پروا می‌کنم تا ساعد بی‌مویم نمایان نشود. او به خیمه کوچک نظر می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دانی چگونه در اندیشه‌ات بودم. این مردمان... هیچ شبیه عباسیان نیستند.»

گلیم زیر ما در خانه زبردستان خلیفه یافت همی شود. تنها سه نگهبان، اسب‌های بسته به درخت ما را پاس می‌دارند. هیچ خدمتکاری همراه امیر نیست.

امیر نوح به خلیفه قادر نمی‌ماند. دو دختر که در این شکار همراه ما آمدند، گواه باشند. چشم آن‌ها به من و طاهر است. یکی همین لحظه به سوی گلیم، گام می‌زند.

طاهر به پهلویم مشت می‌کوبد. «چند روز اینجا بودی و آتش به پا نکردیم؟ با این کاهلی من را می‌گشی.» چگونه به او گویم که خودش به امر کشتن من پردازد؟ پس از چند روز آسایش، لرزش و تهوع با دیدن روی او، هنوز مکافاتم می‌دهد. می‌چرخم و چشم نیم‌خواب طاهر می‌بینم. به او خبر دهم که هستیم؟ چگونه خودش نمی‌بیند؟ اگر بداند چه می‌شود؟

سکون مقدس میان ما را شیونی می‌شکند.

به پشت شانه می‌نگریم. نزدیک رود، میان دو درخت ستبر، با دو ریسمان درشت، تابی بسته‌اند. اسماعیل پسر کوچک امیر بر آن است.

لب‌های طاهر خم می‌شوند. «نگاهش کن! آنگاه که همسال او بودیم همین‌گونه می‌کردیم. آخورهای قرطبه را به یاد داری؟»

«گمان کنم در سقف آنجا سوراخی به جای گذاشتیم.»

پس از گفته من، طاهر بلند می‌خندد.

من و الیاس شش سال داشتیم. پدر طاهر، نبیره نبیره هارون الرشید است. به هنگام هفت‌سالگی طاهر، او را با اجازه خلیفه به اندلس فرستادند تا از فیلسوف نامداری بیاموزد. هرکجا طاهر بود، الیاس می‌رفت. ما یک تابستان را دور از پدر در قرطبه گذرانیدیم.

«خلیفه‌زاده طاهر؟» امیر نه چندان دور از ما می‌پرسد: «تاب پسر من می‌جنبانی؟»

طاهر چابک همی‌خیزد. پسرک شیون کرد و پدرش امر او پذیرفت. نه من که همه‌کس باید دلسوز بر منصور باشند.

به کفش و پای طاهر نمی‌نگرم تا آزار بیشتر نشوم. امیر و نگهبانانش مشغولند. با یکدیگر از بازگشت به کاخ در این هوای ستمگر می‌گویند؟

امیر نوح چهره‌ای نیکو دارد. زیر کلاه پشم، موهای بلند و عسل رنگش فروزانند. خط چانه او استوار و پیشانی‌اش کشیده‌است. امروز در جامه شکار، به مردی جنگی شبیه باشد. دستش ردای چرمش می‌فشرد. درنگ منصور رنجش دهد؟

من نیز مانند برادر، راندن اسب می‌دانم؛ ولیکن شکار نه. بیماری امیر بهانه می‌گردد؟ گویی رنگ او زرد شده‌است.

«قلبی نازک دارد؛ نه؟»

با جهش به راستم نگرم. امیرزاده شیرین از چه وقت اینجاست؟

زبان بر لب همی‌کشم. «امیر... پدری... امیر برای پرورش پسرانش سخت می‌کوشد.»

شیرین سر به چپ می‌برد. «از طاهر می‌گفتم. مهربان است.»

غرش رود خاموشم می‌سازد. جامه کوتاه شیرین چون زنان بزرگ‌زاده از جواهر و حریر نیست. شلوار و کفشی سیاه با ساق بلند بر پا دارد. اگر سربرهنه بود، می‌گفتم مرد است.

«آری. او... طاهر... شایسته است.» باید چنین نمایم که پسر هستم.

مو پوشاندن زنان پارس اندر کاخ، افسون خود دارد. پارچه‌ای را تنگ، گرد سر خود می‌بندند. کلاه چرم روی پارچه اول می‌نشیند و سپس پارچه‌ای دیگر، رها و سبک بر سر افکنده می‌شود. نمی‌دانم در کوی و برزن بخارا، زنان دیگر، چه شیوه سر می‌پوشانند.

من از همان زنان هستم. کسی از خاندان بزرگ به دختری چون من نزدیک نمی‌گردد؛ مسلمان و نامسلمان.

روزهای پیش، شیرین به تماشای من و طاهر بوده‌است. نمی‌توانم او یا هر دختر دیگر را برای این سرزنش کنم که فریفته طاهر شده‌اند.

«پندارم هیچ تن، اندازه مهربانی او چون تو نمی‌داند.» نشان‌های صورت شیرین در نور آفتاب، رنگ دیگر گیرند. «شنیدم یک ماه راه پیمودی تا به او برسی.»

اسماعیل فریادی از شادمانی می‌کشد. شیرین به طاهر میل دارد یا گمان می‌کند من پسر هستم و قصد همنشینی دارد؟

«چگونه چنین کردی؟» بهار از سوی چپ من پدید می‌آید. «چگونه کسی مانند ما بی‌درهم و دینار، همراه بازرگانی می‌شود؟»

گلو صاف می‌کند. «من... از روی کتابی یکتا در سفر برایش نوشتم.» ابوخلوای بازرگان نمی‌پذیرفت که پیش از پایان کارم به بخارا برسیم. تمام روزهای یک ماه، کاروانی از من کینه در دل گرفتند.

بهار می‌نشیند. «بازرگانی این چنین به کتاب پخت‌وپز نیاز داشت؟»

چگونه او از کتابم خبر دارد؟ آن را اندر حجره‌ام خوب پنهان کرده‌ام. می‌جنبم. «همین بدان که همه او را ابوخلوا می‌خواندند.»

دو دختر از نام بازرگان لب به خنده می‌کشایند.

بهار یاقوت و الماس است. همان روز که پا به کاخ گذاشت، طاهر چنین گفت. چشمان نیلی و گیسوی زرین دختر، علت نیستند. او ستارگان و کف دست مردمان می‌خواند. پیکرش کوچک و پرسش‌هایش ساده‌اند؛ اما باید خویش را نهان کنم.

پزشک خیره‌سر بهار را به کاخ آورد. طاهر همی گوید دوست یکدیگرند. آن پزشک اکنون بر سر گلیم، با پیشانی درهم فرورفته ایستاده‌است.

چرا طاهر همراه این پسر باشد؟ پسر پزشک و کریم حاجب، تلخی بخارا به کام من نهاده‌اند.

حاجب شکار دوست نمی‌دارد. از این رو نگهبانان را نزد امیر و ما روانه کرد.

حسین آن‌چنان رو ترش ساخته‌است که گویی تمام رازهای من می‌داند و هیچ نمی‌پسندد. کراهت دارم که هر لحظه طاهر و من، زیر نگاه سنگی او باشد.

گمانم می‌داند من دختر هستم.

بهار می‌پرسد: «چرا از همان روز نخست، همراه طاهر اینجا نیامدی؟»

کف پاهایم بر گلیم می‌سایم. زانوانم در میان دستان می‌لرزند. «می‌پنداشتم که یاران دیگری در زندگی دارم.» زهر را از گلو پایین می‌دهم.

«چگونه؟ عباسیان به دلربایی طاهر نیستند؟» ابروی شیرین بالا می‌پرد.

بهار با گونه‌ی سرخ، ریزریز همی‌خندد. «هیچ‌کس به دلربایی طاهر نیست.»

از سوی دیگر گلیم، نفسی تند و کوتاه می‌شنوم. ناخن در گوشت فرو می‌کنم. امیر این پسر را ابن‌سینا می‌نامد. چیرگی او در پزشکی چشمان همه را بر خوی زشتش بسته است.

شیرین سر کج می‌کند و از حسین می‌پرسد: «چنین باور نداری؟»

بهار آواز می‌دهد: «باور او برای خویش است؛ نه من.»

«بهار را برای محمود لقمه کرده‌ای؟»

بهار چهره در هم می‌کشد. «نه! محمود دوست من است، نه بیشتر.»

حسین آه کشد. جز پزشکی، تنها خیر دیگر این پسر، برادر کوچکش و میلش به کتابخانه باشد.

سر می‌چرخانم و طاهر را کنار رودخانه می‌بینم. مرا میان چند ایرانی تنها گذاشته است.

من به صورت، پسری نشسته میان دو دختر هستم و با آن‌ها گفت‌وگو دارم.

بهار خویش نمی‌پوشاند. بر موی صاف طلا رنگش، تنها کلاه و پارچه‌ی حریر زعفرانی است.

شیرین دخترعموی امیر، آزاد در شکار با این رخت و کردار می‌چرخد.

امیر چندی پیش، به سوی ما چرخید؛ سپس به سخن خویش با نگهبانان پرداخت.

در بغداد، روزی خلیفه‌زاده‌ای مرا روسپی نامید؛ زیرا نفس‌به‌نفس طاهر بودم. مگر می‌شود اینجا گونه‌ی دیگر باشند؟ خامی من خردم را کور کرده است.

هراس چون ماری، به زیر پوستم می‌خزد. مو بر تنم مانند سرنیزه‌ی نگهبانان امیر، تیز می‌شود. فریاد خرسند

اسماعیل خنجری به سینه‌ام است. در دام افتاده‌ام. مرا با این مردم چه کار؟ کسی با من راست نمی‌گوید.

چشمان شیرین مانند گرگ هستند. پیشانی بهار به علتی کبود باشد. آن‌ها نیز راز خود دارند. امیر زیرک است.

پزشک خبرگزاری می‌کند. بهار کارگزار اوست تا کلام از من بگیرد. حسین فریفته‌ی کتاب من شده بود. این

مردمان من یا طاهر را گرامی نمی‌دارند. می‌خواهند سستی یابند و ضربه زنند.

چه کس داند که من دخترم؟

کدام خیر دارند که گریخته‌ام؟

قصد دارند به طاهر بگویند؟

اگر ما را جدا کنند و من را به بغداد بازگردانند، چه؟

«همی لرزی.» بهار دستی بر پشتم می‌گذارد. «حسین، لحظه‌ای پیش بیا.»

«نیازی نیست.» خود را عقب می‌کشم. «سرد است.» نمی‌گذارم انگشت آن پسر نیز به من برسد. دست هیچ آدمی نباید به من برسد.

بهار لب می‌گزد. «طاهر را بخوانم؟»

بانگ می‌دهم: «نیازی نیست.»

بهار و حسین یکدیگر می‌نگرند. شیرین مرا چون مورچه‌ای، بالا و پایین می‌کند. گویی چشمان امیر نیز بر من است.

«گمانم گرسنه باشی. چرا هیچ خوراکی همراه نداریم؟» بهار هنوز امیرزاده منصور را نمی‌شناسد. پسر پیش از آن بدبختی با اسب، هرچه بود را خورد. سزااست که بگویم تنها من از ولیعهد بدبخت‌ترم. حسین گلو صاف می‌کند. «این حال باید پایان یابد. امیر را خبر دهم که پیش از نیمروز، به جوی مولیان بازگردیم.»

شیرین گوید: «زندگی را بر منصور سخت نکن.»

«همین می‌خواهم.» صدای حسین تیز است. گام‌هایش لحظه‌ای دیگر، دور می‌شوند.

بهار نزدیک نمی‌آید؛ ولیکن دستانش را دراز می‌کند. «اگر کف دستت را ببینم، می‌گویم چه وقت نیکو خواهی شد.»

«نیازی نیست. الیاس افسرده‌ زادبوم خویش است.» شیرین به من رو می‌چرخاند. «آن‌چه از کنیسه گفتم راست بود؛ گرچه به شکوه حلقه‌های یهود بغداد نیست.»

مادرم همی گوید باید از آن‌ها که می‌دانند، بیشتر بترسیم. مادر همان اندازه که در آرزوی بازگشت به خانه خویش است، علم‌آموزی من را ناپسند می‌داند.

به شیرین می‌گویم: «شاید شایباتی دیگر... آنجا روم. جمعه پیش.»

«تخم خبیث...» شیرین سخن من کوتاه می‌سازد. «ابلیس اینجاست.»

نگاهش را دنبال می‌کنم. هر جنبشی می‌ایستد. خاموشی بر ما می‌نشیند. خروش رود جیحون یخ می‌زند. اسب‌ها نفس نمی‌کشند. باد آوازی ندارد. سرزندگی صبح امیر می‌بژمرد.

بهار کنار من به زمزمه می‌پرسد: «چه شده؟ مگر او کیست؟»

شیرین و امیر، یکدیگر را نمی‌نگرند.

حسین می‌گوید: «بهار، اندرون خیمه برو.»

«نمی‌روم.» بهار گردن می‌کشد. «باید بدانم او کیست.»

«او خود شیطان است که برای خوشی، برده‌فروشی می‌کند.» نفس شیرین بینی‌اش می‌لرزاند. «سخن حسین را گوش بسپار و پنهان شو.»

بهار دهان می‌گشاید؛ ولیکن حسین اجازه سخن نمی‌دهد. «سپهبد فائق است.»

«او... باید نزدیکش شوم.»

حسین آهسته می‌غرد و من نظاره کنم. پس از آن‌چه میان ما گذشت، نمی‌توانم بیرسم. پنج مرد، سوار بر اسب، این سو می‌آیند. منصور و سه نگهبان با جامه نیلی را می‌بینم؛ ولیکن در سایه تن پنجم. مرد پنجم همان ابلیس باشد که شیرین گفت.

مردی بلند و تنومند در میانه چهل‌سالگی است. دستان بزرگش لگام اسب را به آسانی می‌کشد. کفش ساق‌بلندش، مانند آن‌چه از سر تا پا پوشیده سیاه است. خلاف دیگران، پیش روی امیر از اسب پیاده نمی‌شود. «گمان می‌کردم نزد محمود غزنوی در نیشابور باشد.» پس از زمزمه شیرین، سر بالا می‌برم تا پاسخ حسین بیایم.

او درنگ دارد. «جنگ تازه پایان یافته. محمود غزنوی هوشمندتر از این است.»

«محمود تُرک است. تمام تُرکان، دست این ابلیس همی‌پذیرند.» شیرین چهره در هم می‌کند. «می‌پنداری از شکار امروز کسی جز افراسیاب خبر داشت؟»

منصور می‌کوشد تا اسب رام سازد. آوازی زیر لب مرا می‌چرخاند و گرفتگی صورت بهار می‌بینم.

امیر بانگ می‌دهد: «چگونه شد که به شکار ناگهانی ما پیوستی، سپهبد؟» آوای او مرا اندر اندیشه می‌برد.

نگهبانان به یاری منصور می‌شتابند و سپهبد فائق این می‌بیند. سر خم می‌کند. «دست خالی نیامدم.» مرد با یک دست، پیکر جانوری را از پشت اسب برمی‌دارد و روی زمین، پیش امیر می‌افکند.

بهار ناله همی‌کند و امیر می‌خندد. برمی‌خیزم تا شکار را بهتر ببینم. آهوئی ست که هنوز نمرده. نفس کندش که می‌شنوم، نفسم می‌گیرد. هنوز خون می‌ریزد.

«خواستم به امیرزاده جوان شکار با نیزه بیاموزم.» فائق از اسب پایین آید. «سگی همراه نداشتیم؛ چون شما.»

صبح امروز دانستم که پسر میانی امیر از سگان می‌هراسد. طاهر مزاح کرد که اسماعیل بینی هزار و یک سگ دارد.

سپهبد فائق گونه‌ای غریب سخن می‌گوید. نمی‌توانم زادگاهش پیدا کنم. موی سیاهش، پر از رگ‌های نقره است. بر چانه، ریشی نوک‌تیز دارد و سیل پرمویش نیز، زیر بینی نوک‌تیزی باشد. چشمان ریزی مانند منصور، بی‌پاکی پسرانه دارد.

امیر چرم جامه در مشت می‌فشارد. «بزرگی کردی؛ ولیکن بگذار تا زنده‌ام، خود برایش پدری کنم.» فائق می‌خندد و این‌سو می‌نگرد. «امیر برای شکار، همراه خود، گلرخی جوان آورده‌است.» بهار را می‌گوید؟ از گوشه چشم، طاهر را همی بینم که با اسماعیل به ما می‌پیوندند.

«امیرزاده طاهر را که می‌شناسیم؛ ولیکن نه دیگران.»

امیر گوید: «دوستان دوستانمان هستند.»

سپهبد فائق سر به سوی شیرین می‌چرخاند. «میان دوستانان، پیمان‌شکن دارید.» گامی پس می‌روم. شیرین گونه به درون دهان مکیده است. ابروهایش دو خط تیز برای کشتن هستند. منصور کنار او پیدا می‌شود و دستش می‌گیرد.

«باید این جانور را راحت کنیم.» فائق به زمین اشاره کند. «کار خود ولیعهد است.»

منصور می‌لرزد. چون نزدیک شیرین پیمان‌شکن آمد، سپهبد او را برگزید؟

«می‌پسندم الیاس جوان، این جانور ذبح کند.» امیر مرا می‌یابد و با دست فرا می‌خواند. «پیش بیا.»

زبانم نمی‌جنبد. به پایان رسیدم؟ بدنم مانند جانور بی‌قرار است.

امیر دست بر هم می‌کوبد. «او اهل بغداد است و پدرش آشپز اعظم خلیفه قادر.»

فائق آوازی بی‌کلام می‌کند. امیر خنجر از کمر بند بیرون همی کشد. خانواده‌ام این خواهند شنید. چاره‌ای جز بازگشت به بغداد ندارم.

«بیا، الیاس. اگر جانور بمیرد، حرام می‌شود.» امیر نمی‌داند که وهم من را حقیقت ساخته‌است.

شانه طاهر به شانهم می‌خورد. او دستم را می‌گیرد. آشوب شکم، پس از چند لحظه فرو می‌خوابد و گرمای بدن او استوارم می‌کند. انگشتانش، گرد استخوان‌هایم سخت پیچیده‌اند. طاهر به دیگران می‌گوید: «اندر بارگاه بغداد، کسانی برای کشتن شکار داریم. الیاس و پدرش، تنها در کار پختن آن هستند.»

آب دهان فرو می‌دهم و از نگاه امیر می‌گریزم. طاهر هنوز سخنی دارد. «ولیکن یقین دارم الیاس این کار نیز می‌تواند.»

الوهیم! امروز، همان روز جزای مسلمانان است. زودتر در پی من باشد.



«مردمان توان هر کار دارند، زیرا یزدان به آن‌ها توان دهد.» بهار پشتم زمزمه می‌کند. «من به تو توان دهم که این کار کنی.»

«پیش برو و آغاز کن. اگر نکنی، امر بد می‌شود.» منصور به قصد یاری، مرا می‌ترساند.

من در بخارا هستم تا راه زندگی آزاد هموار سازم.

وقتی طاهر مرا پیش می‌راند، همین کنم. همه چشم‌ها بر من است و من گام برمی‌دارم. تند نفس می‌کشم؛ گویی من جانور زخمی هستم.

خنجر امیر می‌گیرم. «نمی‌دانم چگونه به رسم مسلمانان ذبح کنم.»

امیر گوید: «پس راه یهود نشانمان بده.»

فریبم می‌دهند؟ وقتی جانور حرام را بخورند، مرا هلاک می‌کنند؟ خنجر و دست من می‌لرزند. پیش آهو زانو می‌زنم.

بانگی اندر سر خویش می‌شنوم. من بیچاره و ترسان نیستم. برادرم چنین است.

گلوی جانور می‌گیرم و ترشی در گلوی خویش را فرو همی دهم. نفسی سست می‌کشم و خنجر را نزدیک حلقوم آهو می‌گذارم. چگونه این بدبختی به سویم آمده‌است؟

چند سال می‌گذرد؛ ولیکن لحظه‌ای که دست طاهر به دستم می‌رسد، خنجر را می‌اندازم. «نمی‌توانم.» در

اندیشه نازکی صدایم نیز نیستم. «هرگز این کار نکرده‌ام.»

«من دیده‌ام با خنجر چه می‌کنی. این نیز شبیه همان است.» طاهر قراری به من نمی‌بخشد.

«این جانور زنده است. شبیه آن که دیده‌ای نیست.» چرا می‌پندارم منطق، اینجا برایم سودی دارد؟

«همی ترسی از هوش بروی؟» طاهر از عادت عجیب برادرم می‌خندد. «خنجر بردار. من کنارت هستم.»

خنجر برمی‌دارم و دنبال سخن طاهر می‌گیرم. حلقوم حیوان را نشان می‌دهد. «ضربه‌ای تندوتیز اینجا.»

طاهر چشم خیسم نمی‌بیند. «زرین دخت به من گفت بیمار شده‌ای.»

بهار کی این سخن گفت؟ من هر لحظه نزدش بودم. دستم را پیش می‌برم و پس می‌کشم. انگشتان طاهر

میان انگشتانم می‌رود. «تنها خون است. آسان می‌شود، برادر. قسم می‌خورم.»

«همه چیز برای تو آسان است.»

«می‌دانم. من برگزیده خدایم.» طاهر مژه بر هم زند. «اما تو نیز دوست من هستی.» دستش دست مرا به

حلقوم جانور کشد. «توانش داری. وقتی امر پایان یافت... از خوردن آن آزادی. به رنجی بیانیدش که من...

هنگام جویدن آن... بدون شراب... خواهیم کشید.»

گوشه لبم همی جنبید؛ جانور نیز مانند آن. نادیده می‌گذارم. «تو همه‌جا گوشت شکار خورده‌ای؛ زیرا شکار می‌پسندی.»

«تو نیز، روزی آن می‌پسندیدی.» طاهر دستم پیش می‌راند و نوک خنجر فرو می‌رود. جانور چیزی گفت؟ طاهر رهايم نمی‌کند. «پس از این، به تو می‌گویم که چگونه زرین‌دخت را فریب دهی. باور داشته باش.» گوشه لبم به خنده بالا می‌رود و کار تمام می‌شود. حلقوم جانوری بی‌گناه بریدم تا زندگی خویش پاس دارم. طاهر نفسی بی‌پایان می‌کشد و من خنجر می‌افکنم.

«احسنت، الیاس!» امیر و دیگران دست و پای می‌کوبند. با زانوان بی‌قرار، برمی‌خیزم و زبان می‌گردانم. «باید بروم... سوی رود... تا دست بشویم.» نگهبانان می‌نگرم که گرد جانور می‌آیند.

طاهر با برقی در چشم، سر خم می‌کند. می‌روم و جسد آهو، پشت سر می‌گذارم. فائق پشتم می‌زند و من همه را ترک همی‌گویم.

چنان می‌روم که گویی هیچ‌کس اینجا نیست. از گوشه چشم، خیمه را می‌بینم. چابک به سوی رود گام برمی‌دارم. زمین شیب می‌گیرد. دستم خونی است.

چاره‌ای نداشتیم. همی‌دانم که باید این کار می‌کردم. دستانم را در رود می‌سایم و به چشمم لابه می‌کنم. لرزشم بیمناک است. اشک از صورتم فرو می‌ریزد. تا می‌شوم و از آب رود می‌نوشم. به‌یقین، روی پیراهنم نیز خون باشد. «تاکنون دست به خون نیالوده‌ای.» حسین اینجاست.

دندان بر هم می‌فشارم. «تو را فرستادند تا حالم بررسی؟» گویی بیدار می‌شوم. «کار سخت پایان یافت. دیگر در امانی.»

چرا این پسر باید از همه امر، چنین استوار سخن گوید؟ کدام آدم این باور به خود دارد؟ «تو هیچ نمی‌دانی.» صدایم آرام است. برمی‌خیزم و روی درروی او می‌شوم. گویی سرتاپایم پلید است که حسین چشم می‌گرداند. نباید بیافتم.

پسر پیش آید. «تو علم فلسفه را بهتر از طاهر می‌دانی.» زیر گوشش انگشت می‌نهد. «امیر چنین کرد تا یقین کند... تو ناتوان نباشی و... نشانت دهد که در خوراک نیز دستت می‌پذیرد.» «چه می‌گویی؟»

«روز دیگر، از حوض خلیفه برایش گفتمی. امروز و این کار، هدیه‌ای برای تو بود. امیر همی خواهد آموزگار  
پسرش باشی.» حسین دیوانگی خویش نمی‌بیند؟

با پشت دست، صورت پاک می‌کنم. «سخن خود می‌شنوی؟ می‌دانی که...»

«می‌دانم که تو دختر هستی. نامت یاسمین است.»

دستانم در هوا سنگین می‌شوند. نامم می‌داند. زبان خسته، توان دروغ نیز ندارد. دانه‌های آب از چانه‌ام بر  
زمین می‌چکد.

رازم بر چه کس دیگر آشکار باشد؟

«نترس. مرا چه کار؟ تو بدی نکرده‌ای.» حسین سر بالا می‌برد. «می‌توانی بمانی و به منصور... زبانی  
بیاموزی. نه... چنین نه. برادرت زبان دیگر نمی‌داند. می‌توانی... از دین خویش به منصور بیاموزی. اگر خواهی  
دنبال آن.»

«خدا را... به کسی این راز نگو.» لب می‌چینم. «من چندی دیگر از بخارا خواهم رفت.» باور نمی‌کنم که پس  
از کشتن آهویی به این کار افتاده باشم. «می‌روم و نیازی نیست که تو...»

«گمان داری راست نمی‌گویم؟» حسین نزدیک می‌آید. «من بدی از تو ندیده‌ام. تو از من دیده‌ای؟»

پسر با نگاهم می‌ایستد. به او همان‌گونه می‌نگرم که آهو به من می‌نگریست.

لا به چه سودی دارد؟ اگر بخواهد راز فاش کند، می‌کند. من چه دارم؟ امروز دست به خون زده‌ام. بیشتر نیز  
می‌توانم. زندگی من در دست این پزشک نیست.

باید بگریزم. به طاهر می‌گویم یاسمین هستم و سپس برای فردا امری می‌گزینیم.

گام تند برمی‌دارم و از کنار حسین می‌روم. همه‌چیز پیش از آغاز، پایان یافت؛ اما باید از این بدی، نیکی بسازم.  
طاهر کجاست؟ باید ایرانشهر را ترک گوئیم.

اگر بدانند چند شب اندر حجرهٔ پسری بیگانه خوابیده‌ام، سنگم همی زنند. من قصد مردن ندارم.

هیچ نیرویی همسنگ من نیست.

هیچ کس قاضی آرزوی من نیست.

هیچ چیز پیش راهم به طاهر نیست.

هیچ بازگشتی برای دختر یهود نیست.

چون از حسین دور می‌شوم، کسی به تنم می‌کوبد. چشم بالا می‌برم و امیر می‌بینم. لب خندان است.

لحظه‌ای دیگر مرا خواهد راند. از او ترس داشته باشم یا سپهبد فائق؟

«برای پسر من در تو آموزگاری شایسته یافتم.» امیر موبش از صورت کنار می‌برد.

پلک می‌زنم و سر می‌چرخانم که مزاح نباشد.

طاهر کنار بهار و خانواده امیر، بر گلیم نشسته‌است. کمی آنسو تر، فائق و نگهبانان گرد آتشند. جانور را کباب کردند؟

امیر از من بی‌خبر باشد. «ابن‌سینا دانشت را ستایش کرد. خود علمی در تو خواهد یافت که برای پسر من سود بخشد.»

مانند شاخه شکسته‌ای تا می‌شوم. «امیر.»

بزرگ ایران به سوی آتش می‌رود. من چه کنم؟ همه توان آسیب من دارند؛ اما با هم در این امرند؟  
آوای پای حسین را می‌شنوم. او چه خواهد کرد؟ پهلوی من می‌ایستد؛ سپس بی‌سخن به پیش گلیم و دوستانش می‌رود.

پس از چندی، از جان نفس همی‌کشم. این زندگی پیچ‌درپیچ است؛ اما من زنده‌ام.  
باور به پزشک خطا باشد. همه راز دارند. حسین راز من می‌داند و از همین روی، می‌تواند مرا بشکند.  
همه همراهان امیر رازی دارند.

چشم طاهر را برمی‌گزیند. چرا او مانند حسین، راز من نمی‌داند؟

## شش حسین

ایران‌شهر رسمی دیرینه به نام شب سوری دارد.

سی‌وشش سال پیش، در شب‌های آخر از ماه پایانی زمستان، چند روز مانده به نوروز، آتشی اندر ارگ به پا شد. در دو روز، بیشتر حجره کارگزاران امیر سوخت. همان شب نخست، همه‌کس را از کاخ قدیم بیرون بردند.

این نوبت دوم بود که آتش برای هلاک نقطه پرگار بخارا به پا خاست.

در چنین شبی، آتش افروختن عادت باشد. از همین رو شب سوری نام دارد. در همه کشور، همه‌کس آتش روشن کنند تا از آن نیرو و نور گیرند.

آن سال، باور هیچ‌کس نمی‌شد که آتش ارگ بخارا، بی‌علت و مانند آتش‌های دیگر باشد.

مردمان گمان همی‌کنند که زنی پشت آتش بود؛ زنی که هرکه داشت از او گرفتند. پدرش نابود شد؛ زیرا برابر امیر، برادرزاده‌اش، شورید. امیر آن زن را عقد کرد و او سه پسر برایش زایید. پسر یکم از اسب افتاد و مرد. پسر سوم را نیز، امیر نوح که آن زمان ولیعهد پسر دوم بود، کور کرد.

همه می‌گفتند که قصد آن زن، بانو همای، کین‌خواهی از شوی خویش با آتش بود.

جز امیرزاده شیرین، بانو همای تنها زن شبستان باشد که با نواده خود، امیر نوح، سخن نمی‌گوید. امیر بیش از پنج سال است که به دلیل زهی مادر بزرگ، پای به حرم خویش نگذاشته.

پسر سوم همای، پدر شیرین بود. آن مرد سالی پیش اندر غربت، تنها و کور، جان داد.

بانو همای، همه دلیل بر کردار غریبش دارد؛ هفتاد سال عمر نیز. این نشانه‌ها از بیماری نیست؛ ولیکن دوست خویش بانو بادام، امروز، چیز دیگر پندارد.

بانو بادام می‌گوید: «همای، به حسین بگو چرا سیاه پوشیده‌ای.»

ایوان سرد و شگفت باشد. گل‌ها زیبایند؛ ولیکن چشم من به گیاهان دارویی است.

مادر بزرگ امیر چهار دست‌وپا بر زمین می‌چرخد. «عمویم نصر، اندیشه‌های اسماعیلی را ارج می‌نهاد.»

از خاندان سامانی، فرهخته‌ترین، امیر نصر بود. به علت اندیشه‌های اسماعیلی، پسرش شوی بانو همای، او را از تخت پایین آورد. اسماعیلی رمزی برای شیعه است؛ اندکی از مردمان ایران‌شهر. عیاران را به چند نام خوانند؛ یکی از آن‌ها اسماعیلی باشد.

«با رخت سیاه، هنوز در سوگ عموی خویش هستید، بانو؟» خواجه عمید، رخ سیاه خویش بر تخت شطرنج

پیش می‌برد.

بانو همای آواز دهد: «ببین چگونه سوگواری کنم! بترس که نور شمع‌های من خاموش کنی، پیرمرد!» آری، شاید خود او آتش به کاخ قدیم انداخته باشد.

خواجه عمید چنان نماید که سوگواری عمو پس از شش دهه، امری عجیب نیست. من چنین نمایم که نمی‌دانم امروز، اول محرم است.

عیاران به دلیلی اکنون را برای بازگشت گزیده‌اند. بانو همای نیز مانند پدرم به همان دلیل، از اول محرم سیاه‌پوش شده‌است.

آری، امیر در برابر من و مادر بزرگش، بردباری نمی‌کند.

امروز جای عیسی آمده‌ام. پزشک باید شکیباً باشد؛ ولیکن برای یک بیمار چند ساعت صبر باید کرد؟ گویی رسم و شیوه کاخ، بر کسی چون من نیز چشم نمی‌بندد.

«فیل فرخنده من!» خواجه عمید هم‌چنان تک بازی می‌کند. «هنوز نمی‌خواهید در شطرنج هم‌اوردم شوید، بانو؟» خم می‌شود تا بانو همای بر زمین مرمر را ببیند.

بانو همای بانگ می‌زند: «صدایت نمی‌شنوم، سندباد.»

خواجه عمید از این لقب به‌جا نمی‌خندد.

بانو بادام از میان گیاه گزنه به خواجه می‌گوید: «همای نمی‌خواست امروز شما را اندر ایوان بپذیرد.»

خواجه عمید زیر لب گوید: «علت این ناگهانی نمی‌دانم.» می‌داند. بهتر از هرکس می‌داند.

«همای از آن‌چه در مجلس هفته پیش امیرزاده منصور گذشت، خشمناک است.» چال بر گونه بانو بادام می‌نشیند. «به او گفتم شما دیگر چنین مجلسی و چنین عادت‌ی برای امیر آماده نمی‌کنید.»

خواجه عمید، بی‌دلگیری، دانه تسبیح اندازد. چشم از تخته شطرنج بر نمی‌دارد. «مجلس هفتگی به فرمان امیر است، بانو.» او میان شمع‌های روشن بانو همای بر کرسی، به راهی سپیدموی می‌ماند.

گمانم رهبانیت و سخن‌چینی، نتوانند با هم در والاخبرگزار امیر گرد آیند.

«گویی ترجمه آن کتاب برایتان رنجی ندارد.» چشم دوخته‌ام بر نزدیکی موم شمع به کتاب‌های گسترده بر کرسی. یک قطره گیاهان را نیز خواهد سوزاند.

خواجه در پاسخ به من شرم ندارد. «چه بگویم؟ آن کتاب، یکسره قصه‌هایی افسونگر است.»

چنین نیست. داستان‌های سندباد چندی یاهو هستند.

صدای خواجه عمید چنان نرم باشد که گمان می‌رود زنان سخنش نشنوند؛ ولیکن می‌شنوند و هیچ می‌پندارند. از همین‌روست که تنها من و خواجه پشت کرسی نارون نشسته‌ایم. خواجه را عقوبت می‌کنند. نمی‌دانم چرا هوشمندی من، به چنین جایی رساندم.

بانو همای بازی دیگری می‌کند. امروز او چشم بسته است تا اسماعیل پنهان شود. بانو بادام لب همی گشاید. «من آن رنگ و گل در پیراهن‌های تو می‌پسندم، جان من. می‌شود حسین از محمود بخواهد... که پیراهنی دیگر برایت بیاورد.»

«او نیکو پسری‌ست.» بانو همای من یا برادرم را می‌ستاید. گویی بانو بادام، نعنای باغ کوچک خویش می‌شمارد. به من می‌گوید: «مادرت دوزنده‌هایی نیکو دارد و نقش و نگارهایی شگفت.» دست بر جامه ابریشمی و بنفش یکسره خویش می‌کشد.

بانو همای بانگ می‌زند: «حسین آنجا نشسته و مرا می‌آزماید. من زورمند و خوشم. تو برو پیش منصور.» پس مادر بزرگ امیر، پیش‌تر، برادرم می‌ستود.

منصور باید بیاموزد که همه‌جا پی شیرین‌نگیرد و تنها بر خویش تکیه کند. بانو همای نیز باید با نواده خویش سخن گوید تا امیر از فائق و قاضی تیمور دور شود. آنگاه، شاید این خاک در دستان منصور، خورشید فردا را ببیند.

آه می‌کشم تا آشفتگی برود. امروز نباید چنین پیش می‌رفت. «سلام بر همه.» پیدایی شیرین بر در ایوان، هوا را دگرگون همی کند. «اندکی دوری پزشکمان را به جان می‌خریدی؟ امری با او دارم.»

بر کرسی می‌جنبم و از گوشه چشم، شیرین می‌نگرم. در برابر خورشید، دست را بر چشم سایه کرده‌است. می‌توانم از این ایوان بزرگ در مرتبه دوم کاخ بگریزم؟

دیوارهای مغزم می‌لرزند. این امیرزاده آمده‌است تا از درمان نشان‌ها بر صورتش بپرسد. خواجه عمید بینی می‌خاراند. «سلام امیرزاده. بهار گفت دیروز در شکار، خوش و خرم بودید.» نشان‌های صورت شیرین در کنار خال سیاه و گوشتی خواجه عمید، زیر بینی‌اش، هیچ هستند. گمان کنم بهار برای خواجه، از هر لحظه دیروز نگفته باشد.

شیرین سنگینی خویش بر پای چپ اندازد. «از اندلس مهمان داشتیم؛ چه مهمانی!» پس از شکار، فائق در تختگاه ماندگار شد. سپهبد اندلسی در اینجا نیز خرید و فروش برده می‌تواند؛ همچنین بدخواهی در امور کشور ما. مادر درست می‌گفت.

خواجه عمید تسیح را گرد انگشتی می‌پیچد. «دریغ که خواجه جیهانی همیشه اندر کار رعیت است و وقت شکار ندارد.» او با خنده به شیرین رو می‌کند.

من گفت‌وگوی خزانه‌دار و شیرین دیده‌ام. همنشینی با مردمان خردمند آسان‌تر از ابلهان است. شیرین چهره در هم برد. «نه خواجه جیهانی و نه وزیرالوزرا. هیچ‌کس نبود تا ببیند فائق از نوح چه خواست.» بانو بادام می‌گوید: «دختر جان، گل‌های من در خبرگزاری چیره‌دست هستند.» آری، شیرین باید در کاخی پر از چاپلوسان سست، بیشتر از گفته‌هایش بترسد. شیرین زبان می‌چرخاند. «به‌یقین، گل‌ها از خبرگزارهای خواجه عمید کاردان‌تر باشند. مجلس هفتگی منصور را نیز باید به همان‌ها سپرد.» او به خواجه زهرچشم می‌کند. «حسین، می‌آیی؟» آه می‌کشم و بانو همای می‌خندد. من نیز اکنون خوی بد دارم؛ ولیکن دلیل شیرین چیز دیگرست. دیدارهای شبانه او پایان یافته‌اند.

بانو همای گوید: «من به حسین نیاز ندارم. می‌خواهم شکر را ببوسم. کجاست؟» رخت سیاه بانو همای، میان باغ بانو بادام در این ایوان، مانند چهره شیرین پس از شنیدن نام شکر است. بانو بادام نیم‌نگاهی به مادر بزرگ امیر می‌کند. «همای جان...» «گذشتم!» شیرین انگشتان خویش در هم می‌کند و به من خیره همی‌شود. «اگر لحظه‌ای توانستی بیا و مرا ببین.»

امیرزاده خشمگین به سرای بزرگ شبستان بازمی‌گردد. من صدای محمود و خنده‌های چهار زن را می‌شنوم. میل پدر در آموزش ما، این روزها میوه می‌دهد. محمود در کاخ جایگاه خویش یافته‌است. اگر اکنون نزد من نبود، نمی‌توانستم اندر باغ و ایوان پنهان شوم تا مادر امیر پیدایم کند.

«شیرین شبیه همای جان من، پر ز آتش است. به عیسی می‌گویم با او سخنی گوید.» بانو بادام آب بر آتش می‌ریزد؛ ولیکن خواجه عمید، هیچ رنجیده نمی‌نماید.

بانو همای هنوز بر زمین مرمر ایوان، اسماعیل را می‌جوید. در صورت، هیچ شبیه شیرین نیست. جعد گیسویش خاکستری و چشمانش گربه‌سان است. چشم‌های امیر و گونه برآمده‌اش، ارث مادر بزرگش هستند. پیکر کوچک مادر بزرگ و موهایش، نه مانند زنان دیگر شبستان، پوششی را نمی‌پذیرند. از این‌روی مانند بهار است.

اگر امیر نیمی از صفت‌های مادر بزرگش داشته باشد، بیماری را شکست خواهد داد.



شیونی کوتاه، همه را برجای می‌لرزاند. «تو را دیدم، اسماعیل!» فریاد بانو همای بلندتر از کودک است. «تو و شرم؟ همی دانم پشت گل سرخ هستی.»

اسماعیل از نهانگاه خویش، کنار دیوار کوتاه ایوان می‌خندد. امروز کار بانو همای را دشوار نکرده‌است. صف گل‌های سرخ، هم‌آوردی نیستند.

بانو بادام به اسماعیل می‌گوید: «پسر جان من، گل‌ها درد می‌کشند. با برگشان بازی نکن.» اکنون که همه، سوی دیگر می‌نگرند، من کتاب‌های روی کرسی می‌بندم و دور از شمع‌ها می‌برم. خواجه عمید می‌گوید: «گویی گل‌های سرخ امروز جادویی دارند.» او باید زنان را با چیزی جز کتاب‌ها خشنود کند. پس از مجلس این هفته، شاید دیگر خواجه را به ایوان شبستان فرا نخوانند.

خواجه خطا نمی‌گوید. چگونه باغی چنین در زمستان، زنده باشد؟ اکنون که دستم به کتابخانه‌ی کاخ باز است، باید گیاه‌شناسی نیز بیاموزم. نیاز به گذران وقت با بانو بادام است؛ شکیبایی او همنشین خوبی برای میل من.

نژاد بانو بادام و گیاهان دارویی او عیسی را به پزشکی کشاندند. مادر عیسی همچنین زن دوم شوهر بانو همای نیز است.

«جزایت این است که تو را بخورم!» بانو همای دهان باز می‌کند و اسماعیل شیون می‌کشد.

مزاح در کار نیست. بانو پسر نواده‌ی خویش را گاز می‌گیرد.

اسماعیل ناله می‌کند: «نه!» لحظه‌ای بعد دوباره می‌خندد. پیراهنش او را از دندان‌های بی‌عیب بانو همای، پاس داشت. پسرک بازوی خویش می‌مالد و برای خواجه عمید که می‌خندد، زبان بیرون می‌آورد. نه مانند منصور، این برادر آماده تخت و تاج است.

وقتی به حرم رسیدیم، منصور با دیدن خواجه عمید پنهان شد. برادران او ده و شش سال دارند. ولیعهد سیزده‌ساله نباید به شبستان آید و به دختری پانزده‌ساله خیره شود.

همانند هزار نوبت دیگر، درد در دوسوی سرم همی نشیند. درست یا نادرستی بودن بهار در کاخ نمی‌دانم.

بانو همای از اسماعیل می‌پرسد: «دوباره چشم بیندم یا تو می‌بندی و من پنهان شوم؟»

عطر گل‌های غریبه را نفس می‌کشم. می‌دانم که بانو بادام، هر چه نیاز دارد را از زادبوم خویش می‌خرد. وقتی به سان رختی چینی را از مادرم خواست، ما را حیران کرد. باید از این امور به کام، شادمان باشم. من اما مشغول ارسطو و یاسمین هستم. گویی از آن‌ها، تنها خاموشی سهم من است.

کسی درون ایوان می‌آید و رشته مغز من می‌برد. «بانو شهرناز شما را خواهد پذیرفت.» مادر امیر چشم به من می‌دوزد.

از صدای زن، همه می‌چرخند. پس از درنگی، بانو همای رو ترش می‌کند. اسماعیل دوان می‌رود و کنار در، دست مادر بزرگ را می‌بوسد.

نه، او آموزش نخواهد.

بانو سرمه سر می‌جنباند و اسماعیل بی‌هیچ بدرود، ایوان ترک می‌گوید. نقش چهره بانو همای، لحظه‌ای دیگر بر زبانش خواهد آمد.

«سلام، بانو.» خواجه عمید از گردن تا می‌شود و مادر امیر نیز.

بانو بادام گلو صاف و به من رو می‌کند. «پس از آزمایش خویش، دارویی که می‌خواهی را به من بگو.» گوشه لبم در پاسخ به او بالا رود. برخیزم و بانو همای دستی بر زانویم گذارد. هنوز بر زمین سرد ایوان است. آن‌گونه که می‌بینم، عمری بیش از همه خاندانش خواهد داشت. «عروس را درمان کن. پسرهایش مادر می‌خواهند.» بانو سپس به عروس پسرش، تیر نگاهی تیره می‌اندازد.

بانو سرمه نگاه به خواجه عمید می‌دهد. «دیدار شما همیشه روشنی بخت دارد.»

پیرمرد می‌کوشد بخیزد. «شما نیز، بانو.»

همراه زن بلندبالا از ایوان بیرون می‌روم. می‌پرسم: «خواستۀ بانو شهرناز چیست؟» همسر نخست و در پرده امیر را چند پزشک دیده‌اند؟

مادر امیر راه نشان می‌دهد. «چرا چنین پرسشی از من می‌کنید؟»

لحظه‌ای خاموش می‌مانم. «بانو نمی‌خواست خواجه عیسی ببیند؛ پس من اندیشیدم کاری توانم کرد... که پزشک پیشین نمی‌توانست.»

دلیلی ندارد این زن از درمان و داروی یک پزشک بپرسد.

بخ صورت او شکاف نمی‌خورد. «بانو شهرناز... سخت بیمار است. خواسته او معنی ندارد.»

پدرم باید مرا با کسانی مثل این زن همنشین می‌کرد. برادرم همی داند چطور گفته او را پاسخ دهد.

سرای بزرگ شبستان، پس از کتابخانه، برزنده‌ترین مکان در کاخ باشد. در پایان یکی از چهار پهلوی مرمر آن، ایوان قرار دارد. در دو پهلو، حجره‌های زنان کاخ است. میان سرای، در برابرم، صفی از کرسی‌های کوتاه و بر آن‌ها، کاسه‌های شیشه‌ای پر از دان انار می‌یابم.

نزدیک یک کرسی، بهار و منصور همراه زن دوم امیر هستند. کریم بر آن‌ها سایه انداخته است.

سرای، پوشیده از فرش‌های ابریشم با نقش شکوفه‌های چند رنگ باشد. سرتاسر سقف آینه‌کاری دارد و چراغ‌آویزهای پردرخشش. دیوارها سبز روشنند و آئین به چراغ‌های روغنی از نقره و یشم. گلدان‌های بلند گل سرخ، هر گوشه جای دارند. کرسی‌های سرخ و سبز، گردناگرد شبستان چیده‌اند.

چند زن و دختر اندر سرای، بر کنار محمود هستند. خداوند را سپاس گویم که او در کاخ و نزدیک بهار است. گویی برادرم برای زنان کاخ، رخت و سرپوش نشان می‌دهد. دست یک دختر بر شانه محمود می‌گذرد. پریشانی مادر باید برای پسر کوچک‌تر باشد، نه من.

بانو سرمه به حلقه برادرم می‌نگرد. «بانوان کار مادرتان را همی پسندند. به زودی با امیر سخن می‌گویم. به یقین اجازه برای بازار خویش خواهید داشت.» با دست، مرا سویی می‌خواند. پدر باید اینجا باشد و این امور به دست گیرد. محمود دیروز برایش نامه نوشت. «گمانم شلوغی ارگ قدیم، خواجه جیهانی را نیز آرام سازد.» مادر امیر نفسی می‌کشد. «زنان و جامه آن‌ها نیز مردمان را مشغول می‌کند. دیگر دهان خواهش از امیر می‌بندند.»

کار امیر باید برآوردن خواهش مردم باشد؛ گرچه بیماری و فائق به سختی افزوده‌اند. این زن نیت خویش نمی‌گوید. بازار را می‌پذیرد چون نمی‌خواهد مردم در نماز جمعه روند. سپهبد فائق این چنین خرسند می‌شود. من نیز دلخوشی از مسجد ندارم.

گامی پیش‌تر از مادر امیر هستم. چون می‌روم، محمود نیم‌نگاهی بیمناکم می‌کند. «حجره‌اش در پایان و سوی راست است.» بانو سرمه می‌ایستد تا به او برسم و در را نشان می‌دهد. لحظه‌ای این زن همی آزمایم. من نیز باید بیمناک محمود باشم؟ مادر امیر انگشتر و زیور بسیار دارد. بر سینه، گردنبندی سنگین افکنده‌است. محمود باید جواهر نیز به کاخ و بازار آورد.

بانو سرمه که می‌رود، من نوبت آخر نیز می‌چرخم. بهار کف دست بانو فرنگیس می‌بیند. کریم دو بچه‌گره بانو را زیر بازو نگه داشته و برای تماشا خم است. آهی کوتاه می‌کشم.

پیش از در نواختن، حجره باز می‌شود و زنی باریک و بلند با چشمانی سنگی خویش می‌نماید. نفس بانوی اهل سقلا بوی سیر می‌دهد. اسماعیل چون میوه‌ای بر درخت، از گردن زن آویخته باشد. گونه راست زن، سال‌ها پیش در آتش کاخ سوخته‌است.

«بانو یسنا.» سلام مادر امیر بی‌پاسخ می‌ماند؛ زیرا زن سقلایی، ما را پشت سر می‌گذارد. چشم بانو سرمه با نواده و زن برادر شویش است. اسماعیل پای خویش را همراه گردنبد پیچیده به آن می‌جنباند.

شبستان و من؟! هر لحظه که اینجا بمانم، کشتن لحظه‌ای در کتابخانه است. بی‌آن که از کسی بیرسم، اندرون حجره می‌روم.

اینجا نیم‌تاریک است. گلو صاف کنم. «پزشک هستم.»

پاسخم خاموشی باشد. گامی پیش می‌روم و چشم تنگ می‌کنم تا این سو و آن سو بهتر ببینم. «اجازه می‌دهید؟»

در حجره کم‌نور، دارایی زرین و سیمین بانو شهرناز می‌درخشند. این حجره نیز مانند دیگر حجره‌ها ایوان دارد. پرده‌ها بسته‌اند. تنها چراغنی روغنی روشن است.

«بباید.» بانو سرمه به گوشه حجره می‌رود و من دنبال او روانه می‌شوم.

فرش زیر پایم را با رشته‌های زرین بافته‌اند. لرزش چراغ‌آویز بالای سرم را می‌شنوم.

بانو سرمه مرا تا کنار تخت و کرسی می‌برد. زنی بر تخت خواب است و برآمدگی شبیه پیکر انسان، پیوسته به او.

بانو سرمه آواز می‌دهد: «عبدالملک، پزشک برای آزمایش بانو شهرناز آمده‌است. بیرون برو و همان‌جا بمان.»

پسر میانی امیر مانند موشی ترسان می‌پرد. نگاهش می‌کنم که با سر افکنده از حجره بیرون می‌رود. شاید بیماری مادرش را داشته باشد.

«شهرناز، بنشین. پزشک جدید اینجا است.» مادر امیر، عروس را یاری نکنند.

پیشانی در هم می‌کشم. زن جوان نمی‌تواند خود را از بستر بیرون آورد. با دو گام بلند، به تخت می‌رسم و دست او می‌گیرم.

بانو سرمه بانگ همی زند: «خوبش را ببوشان.»

دندان بر هم می‌سایم. بانو شهرناز حتی توان ندارد که پوشش سر نگاه دارد. صورتش کشیده و لاغر است و چشمانش نیمه‌باز. سوزن‌دوزی مادرم را بر پارچه روی سرش می‌بینم. بانو بوی عطری بیگانه می‌دهد.

مادر امیر می‌گوید: «اگر نیاز است، او را بگیرم تا کار خوبش کنید.»

«نه!» می‌چرخم و به بانو سرمه خیره می‌شوم. «به‌راستی، همی خواهیم که شما بیرون روید.»

بانوی مادر نیز به من خیره می‌شود. کنار بستر بیمار، این کردار ناشایست است. می‌گویم: «او را به من بسپارید.»

مادر امیر، سه بار سر می‌جنباند. در تاریکی حجره، چشمانش برق می‌زنند. چشم بر نمی‌دارم تا او از حجره، مانند نواده‌اش خارج شود.

دستگیر گوهرنشان را زیر اندک نور چراغ، بر در می‌یابم.

«باید پرده‌ها کنار بزنم، بانو.» شانه زن استخوانی را می‌گیرم و یاری می‌کنم تا به پشتی قوس دار تخت بزرگش تکیه دهد. «من به نور نیاز دارم تا...»

«نه.»

لحظه‌ای دیگر، دستانم در دو دست کوچک و لاغر هستند. سر بالا برم.

چشمان سیاه زیر مژگان بلند به من می‌نگرند. «او همی خواهد به من زهر خوراند.»

دیده به زن امیر می‌دوزم. «مادر شوی خویش را می‌گویدی؟» وهم از نشانه‌های بیماری روان است. باید از بهار پرسش کنم.

«هرکس اینجا می‌خواهد به دیگری آسیب زند. ولیکن او... او می‌خواهد ما همگی هلاک شویم. توان ندارد ببیند که ما زنده‌ایم و دختر او در جوانی جان داده‌است.»

بانو در صورت، تن درست می‌نماید. چهره‌ای نیکو دارد. نور می‌خواهم تا بیشتر از صورتش آزمایش کنم. می‌پرسم: «می‌شود نبض شما بگیرم؟»

«نه، به من گوش کن مرد جوان! من خاندان تو می‌شناسم. از نبرد پنهان خبر دارم. تو چون پزشکان دیگر نیستی. تو از کاخ‌نشینان نیستی.»

محمود به حجره بانو آمده‌است؟ در تاریکی پلک می‌زنم تا پاسخی بیابم.

«مرا آزاد کن. به امیر بگو مادرش چه در سر دارد. اگر راهش نبندد... سرمه همه را می‌کشد. او گمان دارد ما همه پلید هستیم.»

نفس آرام می‌کنم. «درست نیست درباره هر بی‌گناهی، چنین بی‌پروا قضاوت کنیم.»

«بی‌گناه؟ دانی... پانزده سال داشتم که مرا به کاخ آوردند. عرب... خانه ما خراب کرد و این خاندان... مرا عروس خویش ساخت؛ زیرا... من شاهدخت آخرین خاندان بزرگ ایران شهرم.» ساسانیان را می‌گوید. «آن زن ناچارم کرد که در آتش، آب دهان بیاندازم. چگونه این...» ناله می‌کند. «من به دین زرتشتیم. به تو چگونه گویم که... آن کار استخوانم سوزاند. اکنون چگونه در چشم نیای خویش بنگرم؟»

«می‌دانم، شاهدخت.»

بهار پانزده سال دارد. در خانه‌ای با دین زرتشت پرورش یافته‌است. به‌یقین، شهرناز راست می‌گوید که از شرم سوخته است.

شهرناز یکی از دستان من رها همی کند و اشک از چشم می‌زداید. «او از گیاهان بانو بادام به من زهر می‌دهد. بانو بادام را نیز چنین خواهد کرد. می‌دانی... بانو بادام نیز مسلمان نشده‌است.» بینی خویش بالا می‌کشد. «بت‌های خویش اندر باغش پنهان می‌کند. اگر آن زن اهریمنی بداند... بانو بادام را نیز زهر خواهد خوراند.»

چگونه زنی را باور کنم که از حجرهٔ خویش، بیرون نمی‌رود تا هوای تازه و آفتاب ببند؟ نمی‌دانم چه اندازه درست گوید؛ ولیکن چنان پریشان است که گفتارش سراسر دروغ نیز نباشد.

«من چه برای شما کنم، بانو؟ پزشک هستم؛ نه یکی از مردان امیر.»

لب‌های شهرناز همی لرزند. «چگونه می‌توانی... سرمه نمی‌گذارد من فرزندان خویش بینم. به همگان گوید من بیمارم. تو گمان داری من بیمارم؟»

آری، چنین است. نیاز او به درمان آشکار است. چرا ابزار پزشکی خویش نیاوردم؟  
«اگر او را باز ندارید... اگر به امیر بیم ندهی... شب تار خواهد رسید. مانند وزیرالوزرا نباش. پشت ترس‌هایت پناه نگیر. کاری کن!»

دست آزادم بر چشم می‌نهم. سرم از درد می‌تپد. سخن این زن همه از بیماری نیست. باید آرامش کنم.  
«گوش کنید. من می‌توانم نزد...»

«کارتان پایان یافته‌است؟» بانو سرمه پهلوی در حجره پیدا می‌شود. عروس دوباره بر تخت خویش فرو می‌رود.  
مادر امیر چه زمانی در گشود؟

شهرناز دست من رها می‌کند. زیر لب می‌گوید: «دیگر بروید. از شما سپاس. می‌خواهم بخوابم.» چشمانش با خواهش به من هستند.

برمی‌خیزم. به سوی در می‌روم. چگونه چنین زنی را تنها گذارم؟

بهار نباید اینجا باشد. خطا کردم که او را به کاخ کشاندم. اکنون به گمان عشق، افسون طاهر شده‌است.

چرا من با هوش خویش، چنین کردم و چنین شد؟

بانو سرمه، هنوز در را نبسته، می‌پرسد: «به شما نیز گفت که من زهرش می‌دهم؟»

بیرون از حجره، دندان به هم می‌فشارم و چشمم دنبال بهار می‌رود.

«می‌دانم که باور سخن او دشوار نیست.» مادر امیر نفسی بلند می‌کشد. «مانند سگی زخمی. همه می‌خواهند... آن سگ را تیمار کنند؛ ولیکن هرچه کنند، آن سگ نجس است.»

جنبش چشمم پایان می‌گیرد. بهار نیز اندر چشم مادر امیر نجس است؟

«در لحظه، به آزار امیر نیاز نیست.» بانو سرمه لب خط می‌کند. «امیر، خود امور سخت بسیار دارد. چندی دیگر، باید قاضی‌القضاتی جدید بگمارد. شنیده‌ام... او به شما برای این کار می‌اندیشد.»

چنین نیست؛ ولیکن من به پایان کار دختری می‌اندیشم که مانند خواهرم است.

بهار در آرزوی خویشان دیگری است و در کاخ شادمان. پس از این همه سال پاسداری، من زندگی او با خطای خویش ویران کرده‌ام.

مادر امیر چشمان من یا مغزم را دیده‌است و می‌گوید: «شهرناز زنی فریبنده است. به یاد دارم که زمانی شبیه بهار بود.» چشم سیاهش به من است. «گمان دارید من می‌توانم چنین کسی را زهر خورانم؟»

آری، یقین دارم. مردمان دیگر باید از صورت این زن چشم ببندند تا حقیقت ببینند؛ ولیکن من نه.

پوست مادر امیر زیباست و چشمانش نرم. پیش از امروز، او را بدون روبند ندیده بودم. صورتش چون منصور به رنگ شیر است.

سخن گزیده گویم. «ده سال پیش، دختری را در دل خاک کردید. همی دانم که نمی‌خواهید سرنوشت پسران نیز چنین باشد.»

مادر امیر سرخ می‌شود. در زندگی خویش تا این لحظه، چنین نکرده بودم.

«من به کار درمان پسر شمایم. آشفتنم با چنین اندیشه‌های بد، سودی ندارد.» می‌دانم که مقصود می‌فهمد.

«شما بگذارید امیرزاده‌ها کنار مادرشان باشند. منصور این چنین استوار خواهد شد.»

نقاب بانو سرمه دوباره بر چهره می‌نشیند. «شهرناز شایسته مادری نیست. منصور نیز شایسته نیست که امیر پسین باشد.»

پس شاهدخت درست گفت. هراس من باید فراتر از سرنوشت بهار باشد.

مادر امیر زهرآبگون است. فائق دوست کودکی شوی او بود و سپس دختر او را به زنی گرفت. اکنون نیز سپهبد برای اسارت ایرانشهر، به دستگیری این زن نیاز دارد.

امیر باید آگاه شود. مادر او و سپهبد فائق همان بیماری اویند.

## هفت شیرین

چون ماهی دور از دریا، بهار بر زمین به خویش می‌پیچد. دختر بیچاره خرخر همی کند و زنان حرم با دهان باز به او خیره‌اند.

گویی این لحظه، اوج امروز، مجلس شوم سه‌شنبه‌های ستمگر نیز نیست.

اندر سرای میهمانی گرد آمده‌ایم تا حرم، خوار شود و منصور چیزی بیاموزد. این هفته، مجلس، پیش روی دختری برپا شود که منصور به او دل داده‌است. مگر چه خواهد شد؟

پسر بدبخت مرگ خویش را میان مردمانی می‌بیند که تنها یک سوم آن‌ها می‌شناسد. باید خویش آماده کند تا چنین با کتابی تخم خبیث، پس از پدر بر تخت بنشیند.

آنگاه که من بانوی ایران شوم، همه مردان کتاب‌هایی به قلم زنان خواهند خواند. گمان دارم این کتاب‌ها جایی در جهان یافت شوند.

پیش از ناخوشی بهار، منصور پاره‌ای باشکوه از آن کتاب رسوا را همی خواند. «از زنان بد به خدا پناه ببر. از زنان نیک... هراسان باش...» دست و پایش همه می‌لرزند. «... زیرا اگر میل چیزی کنند، دین و دنیا از یاد برند و به آرزوی خویش پردازند.»

گاه چنین پندارم که بیماری نوح آن‌گونه که می‌نمود، ساده نبود. شاید مغز او عفونتی کرده باشد. کردارش

گواهی می‌دهد. چرا باید چنین کتابی برگزیند تا خواجه عمید ترجمه کند و منصور اندر حلقه بزرگان بخواند؟

سندبادنامه داستان هفت ابله تخم خبیث باشد که به شاهزاده جوان و بی‌گناه، از مکر زنان آموزد.

«زنان به خیر کشور و مردمانش کار ندارند. هر لحظه دنبال خوشی‌اند و به پایان امر نمی‌اندیشند. سرشت

آن‌ها با گمراهی در هم آمیخته و روان آن‌ها یکسره... دروغ و دورویی... و فریب و دشمنی است.»

منصور نمی‌تواند این حکم پذیرد؛ زیرا زنی که افزون می‌شناسد من هستم. به یقین قاضی تیمور بر همین حکم

باشد؛ ولیکن جایگاه من از او برتر است.

در کاخ، زنان جدا نشینند تا مردان درست امر کشور بگردانند و به بیراه نروند!

امروز، در دو پهلو سرای میهمانی، زنان را بالاتر از مردان، بر دو رشته مرمر جای داده‌اند. چند پله کوتاه این

رشته‌ها را به سرای می‌رساند. مردان نباید چشم خویش به این دو رشته بدوزند؛ ولیکن همه فرمان نبرند.

گاه افراسیاب به فرنگیس می‌نگرد. چون والاشرطه است بر جانش نمی‌ترسد؟ نوح عیبی نجوید؛ اما شاید

قاضی تیمور ببیند و برافروخته شود.



زن دوم نوح، دوست کودکی افراسیاب و عشق جوانی اوست. چنین پندارم که روزی سرمه، سر هر دو بر نیزه زند.

اگر سرمه ما را بکشد، دیگر نیازی نیست که من بترسم ایران به چنگ تُرکان افتد. در آغاز روز، زبان منصور به دیگر پاره‌های دلپذیر می‌چرخد. «جوان باشی و از عشق گریزی، دیوانه‌ای. پس آن زن، پردهٔ پرهیز و نقاب بی‌گناهی کنار زد و هر شب، کامجویی می‌کرد و بی‌عشق دیگری می‌رفت.» چه کتابی! شگفت نیست که مادر بزرگ اندر این مجلس پا نمی‌گذارد. من روی پله‌ای تنها نشسته‌ام. پشتم، زنان نوشیدنی گلاب به دست، دانهٔ کدو می‌شکنند. هر یک چند، از شنیدن کتاب، خرناس یا خنده‌ای کنند.

چشم من با منصور و حلقهٔ مردان امیر گفت‌وگو دارد. هر چه باشد بهتر از چشم کینه‌جوی بگنوزون است. گرچه نوح همه‌کس را در این مجلس خواهد، امین کتابخانه و دخترش شکر سر پیچیده‌اند. آموزگاران منصور نیز از این هم‌نشینی شادکام نیستند. صورت طاهر در هم است؛ حسین به سقف نگاه کند و گویی الیاس در خواب باشد. اصل عربی کتاب را پیش روی او و طاهر نهاده‌اند. پگاه، پس از برآمدن آفتاب، کاخ دیگ جوشان برنج شد. نوح همی پسندد بخارا مانند بغداد در روزگار زرین خود شود. پسرمویم چه اندر سر دارد؟ نه سامانی عباسی شود و نه پسر او خلیفه. منصور پسر بیست که یک دانه مو نیز بر چانه ندارد و نوح پندارد اکنون، وقت یاد دادن هم‌زبانی زنان به او باشد.

کتاب پر است از داستان‌هایی با همان افسانهٔ نیرنگ پست زنان. هزاران سال چنین گفته‌اند و شنیده‌ایم؛ ولیکن مردان هنوز مانند پستان مادرشان، افسون آن هستند. من همی دانم که مجلس سه‌شنبه از آن آریند که منصور را نهیب زند. من اوج فریب زنانه هستم. می‌خواهند منصور از من دور ماند؛ زیرا سال پیش سوگند خوردم که کین مرگ پدرم بستانم. چرا این‌گونه می‌کوشند؟ شش ماه می‌شود که با منصور سخنی نگفته‌ام. ما هر دو چون زمین، بی‌کس هستیم؛ ولیکن همه در این سرای همینند.

سرای میهمانی کاخ، پهلو به پهلو کتابخانه است؛ هر دو یک ساخت و اندازه، اما نامانند در هر چیز دیگر. ستون‌های مرمر ستبر، سرای را به سقف بلندش می‌کوبند. نودونه نام خداوند را با نقره بر سقف نگاشته‌اند؛ وهم مردانه که هر چه اینجا همی گذرد در سایهٔ نگاه خدا باشد. سرای در هر دو پایان، ایوانی بزرگ دارد. من با مغز خونین به یکی خیره‌ام.

نوح میان دو کمان از کارگزارانش در این سو و آن سو، بر تخت نشسته است. او نگین هیچ انگشتی نباشد. تخت او از آن من است.

اکنون و اینجا، سبب دیگری برای کشتن دارم. آفتاب چشمان عرق کرده منصور رنج دهد. صورت مردانی که نمی‌بیند، هرچه از دهان او بیرون می‌ریزد را می‌خورد. با نفس بلند، شیون را خاموش می‌کنم. منصور شبیه همان روز است که سینه مادر از او ستاندند. پس از آن، به دامن من آویخت.

زنان نیز بر روش مردان باشند. اگر امر با سرمه بود، آن شیر کوچک، اسماعیل را امیر سپسین می‌خواند. زنان دیگر کاخ به اندیشه زجر منصور نیستند؛ اما قصه را می‌پسندند. نفرین بر آن‌ها و مردانشان! تنها بهار اندر کار دیگر است. در آغاز مجلس نمی‌دانست این امر چیست. نزد او سرای میهمانی، برای میهمانی باشد. من نیز روزگاری را به یاد دارم که کاخ هنوز میهمانی به خود می‌دید. اکنون، روزگار ما سرافکنده منصور و سپس سفره ناهار شده است. «چرا آنان را زخم زدی؟» پرسش‌های بهار را نمی‌توان به‌نهاد. او و فرنگیس نزدیک‌ترین زنان به من بر پله هستند.

گره‌های فرنگیس زنان حرم را می‌آزارند؛ پس او دور از آنان می‌نشیند. علت دیگری نیز دارد؟ شاید نگاه‌های افراسیاب میزبان دارد. زن دوم نوح و من، هر دو گنه‌کار هستیم. بهار سومین ماست؟ «آن بچه‌گره‌ها کردار بسیار زشتی داشتند.» پاسخ فرنگیس، پیکرم را می‌چرخاند تا صورت بهار ببینم. دو چشم درشت نیلی حیران شده‌اند. اگر تمام مردان سیاست اینجا نبودند، همه روز را به نظاره گفت‌وگوی بهار و فرنگیس می‌گذراندم.

«اگر کردار من نیز زشت شود، زخم زنی؟» ابروان بهار در موهایش گم می‌شوند. من نیز روزی اسیر شیوه زندگانی خلفا و امیران بودم. آن زمان سرمه را زن عمو می‌خواندم. زن عمو سرمه من و نوح را می‌نشانند تا قصه جنگ پسران هارون الرشید برای تاج و تخت پدر را گوید. نوح هفده سال داشت و امیر سامانیان بود. من چهار سال داشتم و افسون سرمه بودم؛ امیر راستین کشور. او از رودخانه‌های پر خون، باغ‌های سوخته و سگ‌هایی می‌گفت که پیکر مردمان سربریده را می‌خوردند. بغداد در جنگ دو برادر، خاکستر شده بود.

سرمه من و نوح را این‌گونه به قصه و حکومت مایل کرد.

پاسخ بهار این باشد؛ هر زن حرم از بیم دوران، برای زخم زدن سلاحی دارد. فرنگیس نیز چنین است.

زن دوم نوح، گمان خاموش مرا با جنبش سر نشان می‌دهد. بی‌سخن، خنده‌ای پلید می‌کند. بهار نیز می‌خندد و کریم به سوی ما ابرو در هم می‌کشد.

همه در کاخ خبر دارند که فرنگیس وزیرالوزرای نخست نوح را کشت. آن مرد، خوبشان فرنگیس را زبون ساخته بود. هیچ‌کس فریب گربه‌های فرنگیس، نمک و فلفل را نخورد. بچه‌گربه‌ها، اندام ریز و آوای زبان تُرک، زن دوم نوح را هولناک می‌نماید. دهان کوچک و چانه تیز او دوست می‌دارم. او نیز مانند من از زیبارویان نیست.

بهار زیبارو، میان چشمان گستاخ زنان دیگر، مرا نیم‌نگاهی می‌کند. «راست همی‌گوید؟ مرا زخم می‌زند؟» دیده به مردان نوح می‌دوزم. مزاح کنم و به بهار از خبر دروغ درباره فرنگیس بگویم؟ همه دختران باید دریدن پرده شرم بیاموزند.

خبر این است که فرنگیس، جان کودکی در شکم خویش را گرفته. بی‌گمان، سرمه آغازکننده این ناراست بود تا فرنگیس اندر چشم همه پست شود. دروغ باشد؛ زیرا پس از مرگ وزیرالوزرا، نوح جدا از زنانش زندگی می‌کند. خانواده فرنگیس از بزرگان کشور و پیوستگان فائق هستند. سرمه نمی‌گذارد آنان به فائق نزدیک‌تر از خودش شوند. برادر فرنگیس و فائق، درفش جنگ پیشین ایران‌شهر افراختند تا سامانیان براندازند. نوح پروا کرد و فائق را زنده گذاشت؛ ولیکن برادر فرنگیس نابود شد. سپس سال پیش، زن داغ‌دیده، بچه‌گربه‌هایش را به کاخ آورد. بهار بی‌پاسخ من، رو به فرنگیس می‌کند. «شایسته است که مرا آسیبی نزن. مگر نمی‌خواهی کسی باشد تا از فردایت به تو گوید؟»

کریم نوایی دهد تا بهار خاموش شود. زن عمو یسنا نگاهی مردافکن به حاجب کند. این زن بی‌باک سقلابی، با بوی سیر نیز تواند مردمان را به خاک اندازد.

«پرسی از تو دارم، شیرین.» بهار پیکرش را بر پله پایین می‌کشد تا کنار من برسد.

نباید چشم ناخشنود دیگری به من و بهار دوخته شود. با صدای آرام می‌پرسم: «اکنون نوبت من باشد؟»

«این کتاب که منصور همی‌خواند چیست؟ حسین این روزها چنان تلخ است که نمی‌شود با او سخن گفت.»

من نیز از پزشک گله دارم؛ زیرا صورتم درمان نمی‌کند. در امر منصور بر او سرزنشی نیست.

همان‌گونه که راه زندگی به منصور آموختم، اکنون باید بهار را بیدار کنم. «داستان شاهزاده‌ایست. یکی از

زنان حرم باور داشت که شاهزاده با او نیت بد دارد.»

بهار از زنان و مردان چه داند؟ چشم من بر چشم خواجه جیهانی در آنسوی سرای می‌افتد.

بهار می‌پرسد: «شاهزاده خواست زن را فریب دهد؟»

خزانه‌دار سر خم می‌کند و من نیز چنان کنم. اگر او به جای خدمت، حکومت را می‌خواست و من نیز توان پرورش فرزند بی‌مادرش را داشتم، عقد او می‌شدم.

بهار را می‌نگرم. «به‌راستی، زن همی خواست شاهزاده را فریب دهد؛ ولیکن شاهزاده دل به او نداد. زن خشمگین شد و چنین ننگ به او بست.»

داستان بسیار پیچان‌تر از این باشد. پیش از میل زن، شاهزاده پسری نادان و خام است. شاه فرمان می‌دهد هفت فیلسوف به او شیوه زندگی یاد دهند. سندباد یکی از آن فیلسوفان است.

همین امر به مغز نوح افتاده بود. خواجه عمید و عمو عیسی نتوانستند منصور را مردی کنند، پس طاهر را از بغداد فراخواندند. عمو عیسی می‌گفت پسری هم‌سال منصور بیشتر سخن او درمی‌یابد. حسین و الیاس نیز در پس او آمدند.

نه عمو عیسی و نه آموزگاران جوان منصور، در امر این کتاب دستگیری نتوانند. چشم بهار بر نام‌های خداوند روی سقف جنبید. «شاه گفته چه کس را باور کرد؟» لحظه‌ای پیش، دیده قاضی تیمور به ما بود. پیشانی بهار هنوز نشانی از زخم دارد. «شاه است و هفت وزیرش. وزیران یک‌به‌یک پیش آیند و... نیرنگ‌های زنان را بازگویند.» آه می‌کشم. «هر یک داستانی دارند تا شاه باور کند شاهزاده پاکدامن است.»

چشم چابک بهار بر من نشیند. او باید بداند که آرزوهایش را اندر این کاخ آلوده نجوید. از حسین درباره این دختر پرسیدم و او گفت که بهار تیزاندیش و بلندپرواز است. درست این باشد که بهار دختری بی‌خانه و در پی آرامگاه است. من نیک همی دانم.

«اگر عشق به کسی داری، باید همراه او بروی؟» بهار چشمان ساکن من می‌بیند. «اگر آن شاهزاده و زن... اگر به هم عشق ورزند، شاه زندگی بر آنها تیره می‌کند؟»

باید این دختر را اندر چادری بیچم و پنهان کنم. در کاخ سرنوشتش مرگ خواهد بود. گربه‌های فرنگیس بهار را به خود می‌خوانند. می‌خواست من چیزی به او گویم؟ شاید نمک و فلفل، یادآور جانوران خودش باشند. سگان وفا دارند؛ بهار نیز به آرزویش.

پس بهار، گنه‌کار سوم و در اندیشه گریز است. من به آزادی خویش خواهم رسید؛ ولیکن روزگار طاهر تیره نخواهد شد. نوح او را گرامی دارد. آنگاه که من بازگردم و تاج او بستانم، آن زمان روزگار امیر تیره خواهد شد.

«پدرش نباید او را به این کار وادارد.» پس بهار به منصور گوش می‌دهد. «این داستان زشت باشد.»

باید بهار را از آن چه در سر دارد، بازدارم. گوئیم: «همه داستان‌ها زشت باشند. اگر زن و شاهزاده با هم گریزند، داستان زشت‌تر نیز خواهد شد.»

بهار دست از گربه‌ها می‌کشد و آن‌ها به سوی مادرشان دوان می‌روند. او می‌خواهد با که بگریزد؟ به منصور خیره است. «اندر خطایی. داستان‌هایی نیز پایان خوش دارند.»

«مردمان ساده‌دل آن‌ها را باور کنند.»

«موبد... مردی که مرا پروراند، هر شب با این قصه‌ها می‌خواباندم.»

پس داستان او از گونه دیگر بود؛ ولیکن پدرش مانند سرمه ساده‌دل. سرمه شیفته تاریخ عباسیان است و خاندان‌های ایران و داستان‌شان را زار و خوار می‌شمارد. نیاکان ما را آتش‌پرستانی پلید می‌خواند که خشم خدای هلاک ساخته است.

هر چه گویند، همه داستان‌ها شبیه یکدیگرند. زنان سرزنش می‌شوند. مگر داستان پیغمبری در قرآن نیست که شبه مادرش برای دلربایی از او دامی گشود؟

گویی مردان جز این قصه و افسانه که از ما می‌سازند، چیزی دیگر از کتاب نمی‌دانند.

بهار غرق داستان منصور است. من دوباره آزمایش کنم و آری، قاضی تخم خبیث هنوز دیده به ما دارد. این فقیه تنها مردیست که اندر کاخ، دستار از سر بر نمی‌دارد و سر برهنه نمی‌کند. گردن کشی او در برابر عادت نوح را می‌پسندم. تنها چیز دیگر که در قاضی می‌پسندم، زبان تند و تیز اوست.

با آوای نمک و فلفل، نگاه کج می‌کنم. بر پله‌ها مکان خوبی دارم. باید همان‌گونه که قاضی پهلوی من می‌نگرد، من نیز مردان را نگه کنم.

نزدیک‌ترین به نوح، عبدالملک فریه و اسماعیل هستند؛ بر راست و چپ او. هر دو با علت جداگانه می‌جنبند. عمو عیسی و خواجه عمید پس از آن‌ها هستند. عمو عیسی زیر نور خورشید، لاغرتر شده و به پیاله نوشیدنی گلاب خویش، نظر افکنده است. خواجه عمید با تسبیحش بازی همی کند. هیچ شرمگین نیست؟ این مجلس خطای او باشد.

جای وزیرالوزا دوباره خالی است. سبب را همه می‌دانند. چند وزیرالوزا پیش از او برکنار یا کشته شده‌اند؛ ولیکن پنهان شدن کار بی‌خایگان است.

بهار زیر لب می‌گوید: «کسی باید چاره سازد.»

منصور در عرق خویش ناپدید است. نفس سخت می‌کشد. ناسزایی می‌گویم. کریم چشم تنگ می‌کند و من نیز چنین کنم. اگر هم‌اورد من شود، نابودش خواهیم ساخت.

بهار در همین لحظه، لرزه می‌گیرد و به زمین می‌افتد.

چندی می‌گذرد بی‌آن که کسی کاری کند. بهار موج دریا شده‌است. ساعد دست‌های کوچک او می‌گیرم. اگر در چنین حالی از پله‌ها پایین بغلتد، چه؟

کریم می‌پرسد: «چه پیش آمده؟»

بر ساعد بهار، زخم‌های نیمه‌باز است. سر می‌جنبانم و ترس در گلو را بر زبان همی آورم: «حسین؟»

کریم می‌گوید: «نعره زن!»

«کور هستی؟» بانگ برمی‌دارم. «حسین؟»

اندر لحظه‌ای سرتاسر سرای، خاموش می‌شود. دختر میان بازوانم می‌پیچد. این چه بیماری است؟

فرنگیس آواز می‌دهد: «پزشک آمد.»

سر بالا می‌برم. حسین پایین پله‌ها ایستاده است. با چشمان یخ‌زده و صورت رنگ گچ، بهار را می‌نگرد. این کار چه باشد؟

به حسین می‌گویم: «خویش را آرام کن.» همراه بهار می‌لرزم. باید عمو عیسی را بخوانم؟

حسین گامی پیش آید.

«نیاز به عمو عیسی داری؟» نگاه می‌کنم که حسین کنار پای بهار می‌نشیند.

«نه، رهایش نکن.» حسین دامن بهار به دست همی گیرد و گوشه‌ای را پاره می‌کند. من سر خویش پس می‌کشم و حسین پارچه را گرد دستش می‌بندد.

فرنگیس از کنار ما پایین می‌آید و پاهای بهار می‌گیرد. بیهوده است. چرا همه زنانی که می‌شناسم به اندازه کودکان هستند؟

حسین دهان بهار را باز همی کند و انگشت‌هایش میان دندان‌های او فرو می‌برد. در پی چه می‌گردد؟

«برایش دارو بیاورم؟» صدای بانو بادام نزدیک است.

«اکنون، نه.» دست آزاد حسین به سوی چشم بهار می‌رود. پلک راست و چپ او به نوبت برمی‌کشد. دستش بر سینۀ بهار آرام می‌گیرد و سپس او ساکن می‌ماند.

همه چشم‌ها بر پزشک و دوستش است. چندی می‌گذرد و او هم‌چنان بی‌هیچ کاری، برجای است.

حسین زیر لب می‌گوید: «چنین نکن.»

چشمانم به چشمان بانو بادام رسند. به پسرش نیاز داریم؟ نادرست باشد که حسین دوست بیمار خویش درمان کند؟ بانو بادام سر این سو و آن سو می‌برد.

از حسین می‌پرسم: «چگونه‌ای؟»

پزشک به بهار خیره است. «بیهوده می‌کنی.» مرا می‌نگرد. «تو نیز. رهایش کن.»  
فرنگیس فرمان می‌برد و دست پس همی‌کشد. من چند بار پلک می‌زنم. نفسی رها می‌شود و چشم من می‌چرخد.

منصور از پشت طاهر، گردن می‌کشد. در پس من، زنان خم هستند تا ما ببینند.  
حسین آهی می‌کشد و دست از دهان بهار بیرون می‌آورد. انگشتش سوی دیگر می‌رود و بینی بهار و راه نفس او را می‌گیرد.

وقتی دختر دروغگو دهان به خنده و نفس می‌گشاید، من نیز رهایش می‌کنم.

منصور پرسد: «چه شد؟ ناخوشی رفت؟»

طاهر به شاگرد خویش می‌گوید: «زرین دخت با دیدن حسین خوش شد.»

«دیگر بازگرد و مانده کتاب خوان.» سرمه امان نمی‌دهد. «کریم، کار خویش کن!»

طاهر آرام رو به من گوید: «مادر امیر گویی از سندباد، بیش از حسین خوش می‌شود.»

طاهر چگونه سرمه را با روبند همیشگی شناخته است؟

کریم دست بالا برد تا زنان را به جایگاه خویش بازگرداند. منصور گامی پس می‌رود و شانه‌هایش فرو می‌افتند.  
نگاه حسین به نگاه من گره می‌خورد. بهار نمی‌تواند منصور را تا پایان سندبادنامه پاسداری کند؛ هرچند که به زمین بیافتد و خود را بیمار نماید. به پلک‌های لرزان دختر می‌نگرم. چه زمان می‌برد که سرمه از او در کاخ خسته شود؟

تا همین لحظه نیز بد بوده‌است؛ ولیکن اکنون بدترین می‌شود تا منصور رهایی یابد.

«امروز به چنین قصدی اینجا نشسته‌ایم، امیر؟» آواز قاضی تیمور اندر سرای می‌پیچد. «شما به چنین اموری

سفیهانه همی‌پردازید؛ اما نماز جمعه را ترک می‌کنید؟»

همه سرها مانند من می‌جنبند. امری نو برای گفت‌وگوهای پنهانی پیدا شده‌است. اگر جای نوح بودم، زبان

قاضی از حلقوم بیرون می‌کشیدم. او چگونه می‌خواهد با این کردار، دوباره قاضی القضاات شود؟

نوح مانند سنگی بر تخت است. آن‌که به قاضی پاسخ می‌دهد، من نیز نیستم.

خواجہ جیهانی از کرسی خویش سخن می‌گوید: «امور سفیهانه در کاخ، نیک‌تر از امور سفیهانه در مسجد

باشد.»

خرناس و نفس‌های مردمان برخیزد. اکنون حتی سیل باریک جبهانی را نیز همی پسندم. قاضی تیمور تُرک به‌یقین، چون من نمی‌اندیشد.

فقیه دهان زیبا مانند یاقوتش را می‌گشاید. «این کتابِ آلوده دستور پزشکی جدید است؟» او نگاهی به سوی ما می‌کند و هم‌چنان به پسرعمویم می‌تازد. «کودکان و زنان خویش در مقابل چنین فیلسوفان بی‌دین و قصه‌های فاسد می‌نشانید؟ اینجا کجاست، خلافت بغداد!؟»

باور نمی‌کنم که زمانی آن مرد را برای دامادی خویش می‌آزمودم. فقیه سی‌ساله و بی‌پروا، در بخارا بزرگ شده‌است و به بهترین مدرسه بغداد رفته. نگاه کج او به دنیا و دین، مرا زود پس زد.

قاضی می‌گوید: «به پزشکی برای قاضی‌القضاتی نظر دارید.» درنگی می‌کند. «آن‌چنان بدتقدیر شده‌ایم که فردای ما به پسری هفده‌ساله از خانواده‌ای بدنام می‌سپارید؟»

همه در گرد نوح می‌چرخند. چگونه چنین شد؟

در چشمان حسین می‌نگرم و چیزی از خبر قاضی‌القضاتی نمی‌یابم. پسرعموی تخم خبیثم دهان بسته‌است تا مردانش یکدیگر بدرند؟

جبهانی برمی‌خیزد و به قلب حلقه همی آید. «خانواده این پسر از خوبشان وزیرالوزرا هستند. او چون قاضی تواند به زبان فقه سخن گوید. وقتی هفت سال داشت، سرتاسر قرآن به اندیشه سپرد.» به قاضی رو می‌کند. «شاید او سزاوار قاضی‌القضاتی باشد.» گرچه قامت او یاری‌اش نمی‌کند؛ ولیکن بلندتر از این سخن، کس نمی‌داند.

فقیه تُرک بانگ همی زند. «الله‌الله! می‌بینم این پسر با فکر بیگانه خویش، چه به کاخ آورده.» ما را نشان می‌دهد. «زنان این‌گونه با پوشش ناشایست در مقابل نظر مردان هستند. مگر ما مسلمان نیستیم؟»

قاضی چگونه جز بهار، تنی دیگر را بی‌پوشش می‌بیند؟ همین بهار نیز موی خویش را یکسره آشکار نساخته‌است. اگر سرمه همه‌جا رویند نمی‌زد، مردان چنین ما زنان دیگر را نمی‌آزردند.

باید پیش‌تر این امر را می‌دیدیم. برکناری تیمور از قاضی‌القضاتی شایسته بود. او، شرطه‌ها و مسلمانان دیوانه از یک پیاله می‌نوشند. آرزوی آنان پیروزی بر جهان با سپاه تُرکان است.

«مگر ما مسلمان نیستیم که در جشنگاهیم؟» قاضی حتی بر نمی‌خیزد تا سخن گوید. «زمین و مال کشاورزان

همی سوزد و زبردستان به شهر سرازیرند. بدبختی بر بدبختی!»



جیهانی سر جنباند. «اگر جمعه پس از نماز، به ارگ قدیم آید، مشغولی ما به امر مردمان می بینید. اگر پرسش از خراج دارید، از والاشرطه بخواهید.» به سوی والاشرطه می گردد. «چرا شرطه‌ها باج و خراج بی جا از کشاورزان می گیرند، افراسیاب؟»

حلقه نوح، بی گمان خدای را سپاس می گویند که اکنون افراسیاب نیستند.  
والاشرطه یخ زده است. «همه چیز... این امر را به سامان کردیم.»

قاضی تیمور رو در هم می کشد. چگونه مرد هوشمندی چون او، تباهی شرطه‌ها نمی داند؟  
والاشرطه می گوید: «خطاکاران عقوبت شدند.» صدای رگه دار افراسیاب به هر گوشه سرای می رسد. نگاه بیمناکش به قاضی نشان می دهد که به گفته خود، چنان باور ندارد. افراسیاب و موی پیچ در پیچش نیکو هستند؛ ولیکن مرد من باید تیزهوش باشد.

در این پهلوی سرای، زن عمو یسنا با نفس زهرآگین، نزدیک گوش من پرسد: «فائق خنده می کند؟»  
دندان می ساییم و سر پایین می برم. ابلیس پای بلندش را برابر خواجه عمید دراز کرده و خوش است. من و زن عمویم باید بر سپهبد فرود بیاییم و او را ناکار کنیم.  
آنگاه که عمویم، شوی یسنا و امیر زمان، از اسب افتاد و مرد، فائق به جای پسر آنها، پدر نوح را بر تخت نشاند.

فرنگیس می پرسد: «چرا اینجا مانده؟»  
پرسشی درست است. فائق فرستاده امیر در سمرقند باشد. اگر بگتوزون اینجا بود، با نیم‌نگاهی به جان سپهبد هلاکت می انداخت. یک نوبت در جنگ پیش، با سپاه او همین کار کرد.  
در حلقه مردان، جیهانی مانند ما به سخن می آید. «چیزی شما را به خنده انداخته، سپهبد فائق؟»  
این خزانه دار، دست راست من در کشورداری خواهد شد. سیل فائق گرچه پرپشت است؛ ولیکن او نیمی از خایه جیهانی را نیز ندارد.

«شاید در فکر نشستن بر جایگاه وزیرالوزرای ماست.» قاضی تیمور با پاسخ، همه را شگفت می سازد.  
تیر همه چشم‌ها به میان نشان می خورد. کسی به یاد بهار و منصور نیست.  
فائق سر کج می کند و به جیهانی می گوید: «وزیرالوزرا خود بسی کاردان باشد. مردمان چون آفتاب روز، چنین از او می بینند.»

با ما مزاح همی کند؟ وزیرالوزرا اینجا نیست؛ ولی به یقین کاردان است. هم او جیهانی را به کاخ آورد؛ گرچه پدر بزرگش را نوح برکنار کرده بود.

«آن چه مردمان می‌بینند شمائید که در کمین بخارا برای باز کردن آغوشش هستید.» اکنون جیهانی نیز چون کتاب منصور شده‌است.

فائق می‌خندد. «بخارا برای بدتر از من نیز آغوش گشوده. عیاران را به یاد داری، مرد کوچک؟» چرا چندی همراه فائق می‌خندند؟ دستم می‌خارد تا روبند سرمه پس زنم و لب‌هایش بدوزم. سپهبد نفرینی کیست که با مردی چون جیهانی چنین سخن می‌گوید؟

ما، خاندانی که اسلام و ایران را پیوند داد، به این روزگار سیاه گرفتار شده‌ایم. باید از فرنگیس بخواهم که از افراسیاب بخواهد بر دهان ابلیس بکوبد. والاشرطه به فائق و قاضی تیمور وفادار است؛ ولیکن برای عشق چنین خواهد کرد. افراسیاب باید بر دهان فائق و قاضی بکوبد و سپس فرنگیس را از این کاخ بدزدد. آنگاه بهار خواهد دید که سرنوشت چنین عشقی چیست.

چرا چشمان نوح قرار ندارند؟ امیدوار است که نام‌های خداوند بر سقف، مردانش را آشتی دهند؟ گویی چنین ستیزی برای کاخ‌نشینان پسندیده باشد. تنها حسین با چشمان بسته، سر خویش را اندر دست دارد. بهار بر جای نشسته‌است و گوش می‌دهد.

فائق می‌گوید: «اکنون که همه هستند، خبری را خواهم داد.»

سرای خاموش همی شود.

«عیاران به بخارا بازگشته‌اند.»

ابرو در هم می‌کشم و چشم می‌گردانم. جیهانی و عمو عیسی یکدیگر می‌نگرند. تسبیح خواجه عمید می‌ایستد. والاشرطه بر کرسی خویش، پیش می‌آید.

من از عیاران تنها قصه‌ها شنیده‌ام. دزد و بدکار باشند. وقتی پدر بزرگم جنبش اسماعیلی را فرو نشانده، عیاران نیز ناپدید شدند. اکنون چرا ارزش پیدا کنند؟

اگر فائق راست گوید، خواجه عمید باید خویش را از ریسمان بیاویزد که چنین خبری را زودتر از سپهبد درنیافته‌است.

کسی نعره می‌کشد: «امیر!»

اندر لحظه‌ای، عمو عیسی و چشم من بر نوح می‌رسند. هر گمان و سخن دیگری می‌میرد. پوست پسرعمویم رنگ زعفران است.

سرمه و حسین، دوان از کنارم به پهلوی دیگر سرای می‌روند. من توان راه رفتن گم کرده‌ام.

زمزمه‌های زنانه، گردم را می‌گیرند. امیر میان حلقه کارگزارانش است. مردمان یک با هراس برمی‌خیزند.  
دیده من به پسرعمویم بسته می‌شود.  
نوح بر تختش بیهوش شده است. به آرزویم رسیدم؟

## هشت طاهر

دیشب به خواب، پیکر برهنه دختری را دیدم.

آن چه خواب را به یادم آورد، چشمان نیلی بهار باشد؛ درخشنده در نور ایوان کتابخانه. پیش از آن که فکرم به شب بازگردد، به احوال الیاس می‌اندیشیدم.

دختری که در خوابم بود، پوستی سفید مانند برگ گل داشت؛ گرم و خوش. لب‌های رنگ خورش مرا به بهشت می‌خواند.

بهشت نیاز نیست تا چنین دخترانی بیایی. کنیزان از هر نژاد و سالی، اندر بغداد فراوانند. دختران یونانی خواهان بیشتر دارند. آنان را با کشتی آورند و در کرخ، بیرون از شهر گرد فروشند.

ناصراب است که من در خیال بوس و کنار هستم و دیگران افسرده از تن‌درستی امیر؟

امیر ایران‌شهر وقت خویش با غلام و کنیز نمی‌گذراند. دست خزان‌دار در کار باشد. گمانم خواجه جیهانی سخت باور دارد که دینار و درهم برای خیر کشور است، نه خواهش تن‌بزرگان.

اغیا خود باید دنبال پسند خویش باشند؛ اما گویی در بخارا رسم چنین نیز نیست!

از انبار شراب در کاخ بی‌خبرم. نمی‌دانم چگونه کنیزی برای همنشینی بیابم. نزدیکی به حسین و عیسی نیز نمی‌توانم.

ما همه وقت خویش اندر کتابخانه‌ایم؛ مثل امروز. چگونه پسند خویش را این‌گونه بیابم؟

شکر خدای را از نعمت منصور و بهار! چون داستان فیل‌ها، شیرها و درخت طلا با پرندگان نقره در باغ‌هایمان را می‌گویم، دهانشان باز و چشمانشان گرد همی شود. منصور هنوز باور ندارد که ما در کاخ عباسی، به کارزار آشپزی می‌پردازیم.

تنهاترین پاره وجودم به الیاس نظر دارد. موی کوتاه زار و نزارش بهتر می‌شود؛ اما هنوز شبیه مرغی رها در باران است.

در این لحظه، به قصد شادی او دهان می‌گشایم. «زرین‌دخت، گمان کنی در ترش‌روی، حسین اول است یا الیاس؟»

گوشه لب برادرم به نشانه خنده، اندکی خم می‌شود. حسین بر کرسی کناری ما نشسته و مشغول گفت‌وگویی سنگین و آهسته با عیسی‌ست. نامه و کتاب بسیار در مقابل خویش گسترده‌اند. عیسی به پزشکان چیره‌دست کشور پرسش همی نویسد.

مانند هر روز، من راهی به کار آن‌ها ندارم.

وقتی برادرم به کاخ رسید، پنداشتم که روزهایی نیکو در پیش داریم. او همیشه و هرکجا کنار من بوده‌است؛ اما اکنون، گویی هنوز غمگین بغداد باشد.

امروز خسته و بیچاره می‌نماید؛ چون دیشب پلک روی هم نگذاشت. هر شب همین است. آن‌چنان بر بستر می‌جنبد که من ناچار برایش از کودکی قصه می‌گویم.

بهار پای خویش را جلو و عقب برد. پایین ساق شلوارش، چند سوراخ ریز است. رشته‌ای از موی زرین خویش به دست می‌گیرد. «ترش‌رویی را نمی‌دانم؛ ولیکن می‌دانم چه کسی در زیبایی خنده‌رویی اول است.» خودش خنده می‌کند.

لحظه‌ای به سخن او می‌اندیشم. عیسی اول است چون خنده‌ای مانند کودکان دارد. می‌پرسم: «پس می‌دانی؟»

الیاس سر می‌جنباند. «مقصود کلامش تویی، طاهر.»

مزاح است؟ امیرزاده شیرین در مقابل من، دهانش را پشت دستش پنهان می‌کند. از او می‌پرسم: «زیباترین خنده را من دارم؟»

ابرو بالا می‌برد. «دختران بغداد کم هستند؟ باید همه‌کس از زیبایی‌ات نالان شوند؟»

لب به خنده گشایم. چهار چشم بر من می‌نشینند. حسین به سوی کرسی ما چرخیده‌است. ترس من از چشم‌های سیاه امین و زبانه‌های بیزاری در آن‌هاست.

امین کتابخانه روز اول که مرا دید، کراهت نداشت. نمی‌دانم چگونه و کجا دلش از من پرخون شد. او دختری کم سال دارد؛ باری سنگین در کنار نگاهداری از این کتابخانهٔ باشکوه. سزاوار است که این مرد همیشه خسته باشد؛ ولی چرا من را هر نوبت چنین با نگاه تیغ می‌زند؟

«من اینجا نبودم چه کردید؟» منصور بر کرسی، پهلوی من جای می‌گیرد.

دستی بر شانهٔ ولیعهد می‌گذارم. پیراهنش سرد است. می‌پرسم: «پدرت چگونه است؟»

«باور دارد که نیکوست و دیگران باید به جای وهم بیماری او، اندر کار آموزش من باشند.» حسین را نگاه

می‌کند. «مرا ببخش. او چنین گفت، نه من.»

حسین و عیسی دوباره سر در امر خویش فرو می‌برند؛ گویی گمان بیمارشان برای آن‌ها ذره‌ای ارزش ندارد.

برادران منصور نیز باید برای آموزش به ما بییوندند. اسماعیل کوچک میان حجره‌ها و سرای بزرگ کتابخانه

بازی می‌کند. عبدالملک، برادر میانی، بر دورترین کرسی از ما نشسته و سر بر روی کرسی، خواب است.

«امروز چه یاد می‌گیریم؟» بهار من را می‌نگرد و منصور با برقی اندر چشمانش او را.

امیرزاده شیرین پرسد: «صبر نکنیم تا کار حسین پایان یابد؟»

امین کتابخانه کتابی را به دیگری همی کوبد. او و دخترش، نزدیک عبدالملک خوابیده، بر کرسی نشسته‌اند. کتابخانه کاخ درخور آن است. کرسی‌ها از چوب بهترین نارون باشد و زمین پوشیده از فرش ابریشم نیلی. ستوده‌ترین صفت، سقف و رنگ‌های نشسته بر آن است. طرحی از نقشه جهان بالای سر ما کشیده‌اند. شب‌ها، نور کم چراغ این رنگ‌ها را هولناک می‌کند. من فقط یک شب را تا صبح، اینجا دوام آوردم.

زندگی شبانه حسین در کتابخانه می‌گذرد. اگر او اجازه داشت، بر همین کرسی می‌خورد و می‌خوابید. امین کتابخانه بر او این لذت را حرام کرده‌است، هم‌چنان که همه را ناچار به پوشیدن دستکش.

شکر سه‌ساله عجیب‌ترین دخترک بر پهناى زمین باشد. صورتش زشت و موهایش سرکش است؛ ولی روحش آرام و آسمانی. تمام روز گوشه‌ای بی‌صدا می‌نشیند؛ نه مثل اسماعیل که اکنون اصطربلاب مسی فیل‌پیکر را نابود می‌کند. شکر فرشته و اسماعیل شیطان است. دخترک کتاب می‌خواند؛ اسماعیل شش‌ساله حتی نمی‌تواند درست سخن گوید. وقتی پدر مرا به کشوری بیگانه فرستاد تا فلسفه بخوانم، فقط یک سال افزون بر اسماعیل داشتم.

انگشتی بر چال چانه‌ام گذارم. «صبر کنیم بهتر است. حسین همیشه آن‌چه باید بیاموزیم را می‌گیرند.» مغز آن پسر از آتش دانش و حکمت می‌سوزد.

الیاس می‌پرسد: «چرا؟ چه نیازی به کسی‌ست که گمان کند همه‌چیز داند؟»

چه میان الیاس و حسین است؟ حسین بود که الیاس را به بهانه آموزش باورهای یهود به منصور، اندر کاخ نگه داشت.

«همه‌چیز را به‌یقین نداند؛ ولیکن گمان‌های او نیز درست هستند. محمود همی گوید کتاب‌های حسین را باید خوراک دوستانم کنیم.» بهار سگانش را همان روز اول نشانم داد.

«عجب!» شیرین که می‌خندد، چشمانش مهربان می‌شوند.

«کتاب می‌خورند؟ دوستانت... اکنون که در کاخی... چه می‌خورند؟ بهتر نیست به ارگ برویم و خوراکی

ببریم؟» منصور در آخر، دهانش را می‌بندد.

«نه، خواجه جیهانی خوراکشان می‌دهد. من نیز به دیدارشان روم. محمود گفت همیشه چشمش به

آن‌هاست.»

بر کرسی کناری، عیسی به دیوار خیره‌است؛ حسین به ما.

پزشک کاخ و برادرش در هیچ چیز شبیه یکدیگر نیستند. یک نوبت با محمود مزاح کردم که باید حسین را به تختی گرم از آغوش دختری و شرابی ببریم. فقط خداوند قدر حسین تاب بی‌خوابی دارد. محمود با لب پر خنده گفت که عشقِ همخواب برادرش مابعدالطبیعه ارسطوست.

این شیفتگی چیست؟ کلمه‌ای در آن کتاب نیست که حسین معنایش را نیکوتر از من نداند. چرا رهایش نمی‌کند؟

«امروز پرسشی دارم؛ از همگی شما.» حسین در کنار شیرین، برابر من نشیند. چشمش سوی الیاس می‌رود و بازمی‌گردد. «اکنون که دختر میان خویش داریم، چنین پرسشی شایسته باشد.»

پس او زن را از مرد همی شناسد! مزاحی دیگر میان من و محمود است. حسین می‌تواند نقش بدن هر زنی با هر سالی بر کاغذ بکشد؛ ولیکن به وقت سخن گفتن با آن‌ها، مانند گردویی خشک می‌شود.

منصور زبان می‌چرخاند. «به گمانم شایسته همین است.»

بهار به ولیعهد می‌خندد. حتی امیرزاده سیزده‌ساله نیز بهتر از حسین، شیوه فریب زنان را می‌داند. پایداری منصور را می‌پسندم. کردارش گونه‌ای است که گویی پدرش زندگی او را این چنین دشوار نساخته.

حسین می‌گوید: «طاهر پایه‌های شناخت در منطق ارسطو به تو آموخت؛ نوع، جنس، فصل، عرض عام و عرض خاص.»

گویی منصور می‌خواهد به پیش برادرش در ایوان رود و خویش را همان‌جا حلق‌آویز کند.

بهار مرا می‌نگرد. «آنگاه که این‌ها به او می‌آموختی، من اینجا نبودم.»

حسین می‌گوید: «تو از امیرزاده بهتر این‌ها را می‌دانی. پاسخ آن‌چه خواهم پرسید، گرانمایه‌تر است.»

من شانه بالا می‌اندازم. حسین یا نمی‌داند که منصور را می‌آزارد یا باکی ندارد.

شیرین لحظه‌ای گونه‌ها را به درون دهان می‌مکد. زیر لب می‌گوید: «معنای گرانمایه را یاد نگرفته.»

من لب برهم می‌فشارم تا نخندم. حسین چشم به الیاس دارد. می‌پرسد: «اگر انسان حیوان ناطق باشد، و

حیوان جنس و ناطق فصل، زنانگی و مردانگی چیست؟»

شیرین پلک بندد. «این پرسش گرانمایه‌ات بود؟ من معنی جنس و... آن دیگران نمی‌دانم. تنها می‌دانم که

باید به شاگردت از سیاست ارسطو بیاموزی، نه منطق او.»

شیرین ناراست نمی‌گوید. زنانگی و مردانگی چه ارزشی دارد؟

«اگر منطق ندانی، هیچ از فلسفه نیز نمی‌دانی.» بهار به آوای حسین می‌پردازد و من می‌خندم.

منصور به سوی الیاس چرخد. «تو پاسخی داری؟»

این پسر زیرکی همی کند تا از پرسش آموزگار بگریزد. روزی محمود به من گفت که حسین، گاه شاگردان پیر خویش را مانند کودکان به گریه می‌کشاند. او شکیبایی هیچ خطایی ندارد. از همین رو دشمنان بسیار برای خویش ساخته‌است. چرا الیاس؟

برادرم با صورت گرفته، منصور را نظاره می‌کند. «استاد خود باید پاسخ این دهد.»  
می‌گویم: «می‌پنداشتم من استاد فلسفه هستم.»

هفته اول که حسین به کاخ آمد، شاگردانش برای بازگشت او به حلقه دانش پزشکی، بر دروازه جوی مولیان گرد آمدند. بی‌گمان او در دانش استاد است؛ گرچه از زندگی چیز بسیاری نمی‌داند.

شیرین سر می‌جنباند. «همین که وزیرالوزرا به حسین استاد می‌گوید رنج بسیار است. تو این‌گونه نکن.»  
بهار خرناس می‌کشد. چگونه حسین می‌خواست چنین جواهری را در آن کاخ ویران از دنیا پنهان کند؟ پس از آن که خویش اندر مجلس منصور به بیهوشی انداخت، امیرزاده چاره‌ای جز عشق به بهار ندارد. با آن صورت و مغز دلربا، دخترک توان فتح بارگاه هر خلیفه‌ای را دارد. هر لحظه دنبال من است تا از زندگی مردمان بیگانه برایش بازگویم. اگر آن روز که در پی شراب و بازی برای برادرم به شهر رفته بودم، محمود را نمی‌دیدم و کاخ قدیم را نمی‌یافتم، بهار هنوز پیش سگانش منزل داشت.

حسین زبان گشاید. «من باور دارم که زنانگی و مردانگی عرض عام است.»  
«تو یک نوبت به من گفتی که زنان، آسان خشمگین و برافروخته می‌شوند. پریشانی و ناسازگاری و دگرگونی بسیار دارند. گفتی هوش ما سست است.» بهار میان کلامش یک نفس هم نمی‌کشد.  
چشم‌های زنانه به حسین دوخته می‌شوند. او چشم به بالا می‌گرداند. «تو از عقد زن و مرد و جدایی آن‌ها پرسیدی و من چنان گفتم.»

با انگشت دوم به بهار و شیرین اشاره کنم. «زنان هیچ‌گونه شبیه ما نیستند؛ بلکه در همه چیز از ما شایسته‌ترند.»

شیرین و بهار خنده بر لب می‌آورند. چشمان الیاس نرم می‌شوند. من همی دانم درباره زنان چه نظر تندی دارد. چرا این‌گونه مرا نگاه می‌کند؟ انگار اشکش کمی دیگر از چشم خواهد ریخت.  
در هفته‌ای که گذشت، الیاس خودش نبود. اگر من برابر آینه روغن به مو می‌زدم، او خیره میشد. اگر عطر به نبض دستم می‌مالیدم، خویش را پس می‌کشید. اگر موی صورتم را می‌زدودم، او نیز به جای بیان اکراه، همین می‌کرد.



چرا این گونه دگرگون است؟ از او خواستم که در بخارا دنبال قمارخانه‌ای بگردد؛ ولیکن او چهره در هم کشید و خواست که من بربط بنوازم. پیش از این، ساز من برایش همیشه ناپسند بود. نواختن بربط را بازی کنیزان می‌خواند.

«چرا»

«این کتاب‌ها همان است که خواستید.» امین کتابخانه چند کتاب را بر کرسی افکند. گوشه‌ی یکی از آن‌ها به بینی من خورد. امین چند کلام ترکی به زبان راند.

شیرین زیر لب می‌گوید: «او هم بیمار است.»

امیرزاده دل شیر دارد. هیبت این مرد نمی‌بیند؟ اگر او با کتاب‌های عزیزش چنین می‌کند، با دشمنانش چگونه است؟

چشمان امین تنگ همی شوند. «پرسشی داشتید، بانو؟»

سرهای خاموش بر گرد کرسی، همه به سوی این دو است. پوست تیره شیرین و نشان‌های صورتش را نادیده گیرم، آن چنان هم نازیا نیست. سلاحش صورت کشیده و مزگان بلندش است. چشمانش بر امین کتابخانه زهر می‌پاشند.

یقین دارم که شیرین در بستر، مانند آتش است.

امین چیزی از شیرین کم ندارد. سقف و احوال کتابخانه او را رازآلود ساخته‌است. سی سال دارد و چشمان درشت و شانه‌ی پهن. چانه‌اش استوار و مویش بسیار کوتاه باشد. نوبتی منصور از گذشته او در سپاه برایم گفت. بینی برجسته و ابروی پرپشتش نیز همین گویند.

من توان صبر بر رزم این دو را ندارم. آواز می‌دهم: «بانو خواستند که شما را نیز به ترش‌رویان این حلقه بیفزاییم، قارداش.» از مزاح من، بهار و منصور خرناسی می‌کشند.

بر کرسی کناری، عیسی صورت خویش را با کتابی می‌پوشاند. نباید آن خنده تابناک را پنهان کند.

اکنون ازدها برای خوردن من دهان باز کرده‌است. مگر لحظه‌ای پیش نگفتم که نمی‌خواهم دشمن این مرد باشم؟ هم‌وردی با این چنین کس کار من نیست.

امین گردن راست همی کند. «این همه روغن که به مو مالیده‌ای، برای کتابخانه من عیب است.»

دستانم را بر سینه می‌گذارم. «یک تار مو نیز به کتاب‌ها نمی‌مالم.»

باید او را پند دهم که خود نیز روغن بخرد. فرزندش به مادر نیاز دارد. اگر همیشه چنین خوبی داشته باشد،

زنان نزدیکش نمی‌شوند؛ حتی با آن بالاتنه رعنائش!

مرد نفسی بلند می‌کشد و می‌رود. من ابرو بالا می‌دهم و خندهٔ بهار می‌یابم. دیدهٔ منصور بر گیسوی زرین دختر است.

حسین درنگ ندارد. «تو چنین پنداری که زنانگی و مردانگی، نوع انسان می‌سازند؟»  
«چه گفتی؟» دهانم باز و بسته شود؛ اما فکرم با الیاس است. آن‌چه میان من و امین گذشت، او را سرخوش نکرد. گویی حال تهوع دارد.

حسین دهان باز من را می‌بیند و می‌گوید: «گفتی زنان از مردان بهترند. اگر زنانگی عرض عام نباشد، پس فصل انسان است.»

«اگر همین‌گونه پیش روی، خود خواهی دید که زنان چه اندازه آسان خشمگین و برافروخته می‌شوند، حسین.» گویی شیرین نیز لحظه پیشش با امین را از یاد برده است.  
بهار به میان آید. «ارسطو باور دارد بنیاد مرد برتر از زن است و زن زیردست مرد.» چشمش به من می‌رسد.  
«می‌خواهم بدانم تو چه می‌اندیشی.»

خنده‌های پسرک امیر از ایوان تا گوش من سفر می‌کند. کمر بند فیروزه‌ای بهار، میانۀ باریک او را فریبده‌تر کرده است. پاسخ می‌دهم: «هر چه تو بخواهی.» به حسین رو می‌کنم. «تو از ناطق می‌گویی من از حیوان. زنانگی و مردانگی از آنجاست.»

«حیوان ماده نیز از نر بهتر است؟» حسین مزاح مرا به ستیز می‌کشاند.

«اگر چنین\_»

حسین میان کلام من، به الیاس گوید: «تو نظر بگو.»

پس امروز همه قصد دارند مرا نادیده گیرند. آه و ناله نمی‌کنم؛ اما حسین از کسی پاسخ می‌خواهد که حتی اندازهٔ خواهرش از فلسفه نمی‌داند.

به جای الیاس می‌گویم: «او گمان دارد که دختران باید از فلسفه دوری کنند و دین بیاموزند. خواهرش که چنین نیست.»

شیرین نگاهی کج به الیاس می‌کند. «دختران دین بیاموزند؟! تو خویش در صورت به دختران شبیه هستی.»  
با شگفتی سر می‌چرخانم. کلام شیرین راست باشد. اکنون که الیاس موی صورت می‌زداید، مانند یاسمین شده است؛ گرچه من این چند سال، او را فقط چند بار بدون رو بند دیده‌ام. الیاس به همین علت از تیغ دل خوش ندارد؟ این که زنان را نمی‌پسندد، به دلیل نرمی صورت خودش است؟

بینی الیاس می‌لرزد. من نمی‌گذارم کسی قاضی او باشد. چابک لب می‌گشایم. «ریا ندارد. الیاس پندارد همه باید از فلسفه دوری کنند.»

برادرم دور از خانه آشفته است، صدایش گرفته و گونه‌های همیشه‌گردش، لاغر. راست قامت راه نمی‌رود. اجازه نمی‌دهد از حسین بخواهم که آزمایشش کند. می‌دانم از اندیشه‌های فلسفی حسین بی‌زاری دارد؛ اما الیاس همیشه میل به فقه اسلامی داشته و حسین اندر این امر استاد است.

این شبیه نیز الیاس به کنیسه بخارا نرفت. چگونه باشد که او نافرمانی خدای خویش همی کند؟ گویی او نزدیک هر مردی ناراحت است. با هیچ یک از ما به گرمابه‌ کاخ نمی‌آید. هنگام خواب، پیش من رخت از تن بیرون نمی‌کند. عجیب‌تر این است که کنار دختران به گفت‌وگو می‌نشیند. این کشور بیگانه، چنین او را تغییر داده‌است؟ شاید میان راه سفر، بلایی به خویش دیده باشد. نام آن بازگان که با کاروانش آمد، چه بود؟

بهار به الیاس می‌گوید: «می‌خواهم روزی خواهرت را ببینم.»

چانه الیاس می‌لرزد. امیدوار باشم که او یکی از این دختران حرم را می‌پسندد؟ باید از عیسی بخواهم برادرم را پاس دارد. با بیماری امیر، این کار دشوار شده‌است؛ اما بزرگ‌زاده چینی یاری‌ام خواهد کرد.

«ندانم چگونه با کسی دوست هستی که از کار تو بیزار است.» شیرین دیده از من برمی‌دارد و به منصور رو می‌کند. «خوب بیاموز. گرد خویش هرگونه آدم می‌یابی؛ ولیکن همیشه باید آن‌چه خودت هستی بمانی.» منصور پلک همی زند. هیچ‌گاه ندیدم که شیرین با امیرزاده‌ها یا حتی خود امیر سخن گوید. پس از چند لحظه، شیرین به بهار می‌گوید: «تو نیز بیاموز. گرچه آدمیان گرد تو نیکو هستند؛ در کاخ نباید دنبال دوست باشی.»

من و الیاس یکدیگر می‌نگریم. هرگاه نیاز به گرمای دوست داشته باشم، چشمان و موی سیاه او را در یاد می‌آورم. او گمان دارد دنیا، گرد من می‌چرخد.

از وقتی ده‌ساله بودم، همه در کاخ عباسی به من حسادت داشتند. در مغز آنان، خوب‌رویی، دانایی، کامجویی من و مهربانی‌ام به زنان، بیش از اندازه بود. حتی پدر و مادرم نیز گمان نیک نداشتند. فقط همین یک پسر مرا آن‌گونه که بودم می‌پذیرفت.

حسین از من می‌پرسد: «تو با خواهر الیاس نیز دوستی؟»

رنگ چهره‌ی الیاس بینم و پاسخ دهم: «من تنها مردی هستم که با خواهر او کلام می‌گوییم؛ بی‌این که الیاس به خشم آید.»

اندر کاخ عباسی، زنان و مردان آمیختگی ندارند. اگر بهار آنجا بود، همان لحظه که از شبستان قدم بیرون می‌گذاشت، حاجب گیسویش می‌برید. زنان شبستان نیز پیش از آن، زبان شیرین می‌بریدند. بهار می‌گوید: «خواهر الیاس هم باید اینجا باشد تا کنار حسین دانش بیاموزد.»  
من کوشیده‌ام تا نظر الیاس به زنان و شراب را بگردانم؛ اما چه سود؟ این پدرشان است که می‌پسندد یاسمین با خردمندان خاندان خلیفه بنشیند. الیاس آشپز ماهر است و یاسمین خردجوی هوشمند.  
هنوز نمی‌فهمم که چگونه و چرا الیاس کتاب خواهرش را دزدید. احوال یاسمین از نبود همنشین عزیزش آشوب خواهد شد. الیاس باید جای آن کتاب، به بازرگان از شیرینی‌های بی‌همتای پدرش عوض می‌داد.  
«دندانم افتاد.»

همه‌ی سرها به گوشه‌ی دیگر کتابخانه همی چرخد. شکر برمی‌خیزد و دستش را پیش می‌آورد؛ گویی دندانش هدیه‌ای برای دیگران باشد.

امین کتابخانه با نیرویی باورناکردنی، کتابش را می‌بندد و دستکش‌ها را بیرون می‌آورد. «انگشت به آن زدی؟ گفتم نباید چنان کنی.» سپس مرد به پارسی کلام می‌گوید.  
مقابل من، شیرین دستش را بر کرسی می‌کوبد. امیرزاده‌ی کوچک، بازی در ایوان را رها می‌کند و به اندرون کتابخانه می‌شتابد. مانند دیوبچه می‌خندد. به کف دست شکر و دندانش خیره می‌شود. برادرش هنوز در جای خویش، ساکن خوابیده‌است.  
امین کنار دخترش، بر زمین زانو می‌گذارد. چرا این دخترک دستکش به دست دارد؟ دهانش را باز می‌کند تا پدر جای دندان ببیند.

عیسی به پارسی سخنی می‌گوید و امین پاسخ می‌دهد: «نه، نیازی نیست.»  
دست دیگر شیرین روی کرسی می‌خورد. من به الیاس نظر می‌کنم. او از خون و زخم می‌هراسد. اکنون نیز گویی رو به بیهوشی می‌رود. بخت یارش است که او و پدرش در آشپزخانه‌ی عباسی، نیازی به لمس خوراک ندارند.

دست امین بر لب شکر می‌نشیند و دهان او بازتر می‌شود. اسماعیل پهلوی آن‌ها، بالا و پایین می‌پرد. پرستار او کجاست؟

تا به امروز کتابخانه چنین خاموشی به خود ندیده بود. به گمانم برای تن‌درستی امیر، مترجمان و شاگردان را دور رانده‌اند. خدمتکاران نیز به کار دیگرند؛ به همین دلیل امیرزاده کوچک آزاد است تا آتش افروزد. روزهای دیگر نیز همه از او می‌گریزند.

بهار چین به پیشانی اندازد. «دندان دیگرش... هفته پسین خواهد افتاد.»

من از جان و دل می‌خواهم که بهار کف دستم را بخواند. حسین نمی‌گذارد که او این کار را جز برای درمان مردمان کند. بهار خودش زیرک است. من و او می‌توانیم دیداری پنهان داشته باشیم. باید از زخم‌های دستش بپرسم و او را آسایش بخشم.

از کردار بهار، میل او به خویش را همی دانم. مسلمان هم که نیست. نیازی به اجازه حسین و پدر دختر ندارم. «امروز بیش از اندازه آموزش دیدیم.» منصور بهانه‌ای نیکو می‌یابد. روز به نیمه رسیده‌است و خواجه عمید چندی دیگر برای ترجمه کتاب بدنام به کتابخانه می‌آید.

امروز خواجه به امری واجب مشغول است. خبر عیاران او را از مجلس بیهوده منصور بازمی‌دارد. بهار با برق چشمانش به منصور می‌گوید: «حجره نیلی را نشانم بده؛ سپس گذرگاه زیرزمین را.» در بخارا نیز مانند بغداد، چنین گذرگاهی زیر زمین است؟

خدمتکاری به کتابخانه داخل می‌شود و با چند نامه در دستش، از مقابل کرسی ما می‌گذرد.

منصور دست بر هم می‌کوبد. «می‌پنداری زیر زمین کاخ، گذرگاهی باشد؟»

خدمتکار نامه‌ها را مقابل عیسی می‌گذارد. امر مکاتبات کاخ با اوست. اکنون کرسی از زیادی نامه و کتاب، سامان ندارد. عیسی یکی از نامه‌ها را می‌گشاید.

آن سوی کتابخانه، امین از دخترش پرسد: «با دندان چه کردی؟» دستش هنوز در دهان دخترش است. ناسزایی به ترکی گوید و به اسماعیل رو کند. «دندان شکر را خوردی؟»

منصور خنده می‌کند و برادرش سرفه. پسرک دندان را خورده یا از نگاه مرگبار امین چنین حالی شده‌است؟ اگر من جای اسماعیل بودم، شلوارم خیس میشد.

عیسی برمی‌خیزد و نامه‌ای پیش روی من می‌گذارد. «از بغداد برای تو رسیده.» سپس او به سوی امیرزاده کوچک می‌رود که هنوز سرفه می‌کند.

من نامه را زیر و رو می‌کنم و بهار می‌پرسد: «خویشانت آن را فرستاده‌اند؟»

منصور می‌گوید: «باید گذرگاه زیر زمین را پیدا کنیم.»

وقتی به بخارا رسیدم، به الیاس نامه‌ای نوشتم. سرم را بالا می‌برم و به او می‌خندم. چرا تند تند پلک می‌زند؟

«از خوبشان الیاس است.» پشت نامه و نوشته آن را به برادرم نشان همی دهم. «خواهرت خبر دارد. من نامه‌ای فرستادم. گمانم این پاسخش باشد.»

به صدای عجیب گلوی اسماعیل گوش می‌دهم و نامه را می‌گشایم. پیوند خواهر و برادر همتا دشوار است؛ اما الیاس همیشه به خواهرش مهر می‌ورزد. نمی‌گذارم انگشت الیاس نیز به این نامه بخورد. «به یقین از این که کتابش را آورده‌ای خشمناک است. بینم چه نوشته است.»

من که نامه را می‌خوانم، حسین می‌گوید: «به نفس در هوای تازه نیاز داری.» کلامش با الیاس است؟ نامه هیچ خبر ویژه‌ای ندارد؛ حتی درباره کتاب آشپزی.

یاسمین نوشته است که پدر و مادرش پرنده‌ای به یاد الیاس خریده‌اند. خواسته‌اند آن را بیرون از آشپزخانه نگاه دارند؛ اما حاجب اول کاخ، از دیدن آن برآشفته است. او قسم خورده است که پرنده را روزی به چنگ گیرد و بکشد.

پرنده دلپذیرترین جای نامه باشد. جز آن، یکسره نامه خواب‌آور و پر از خطا است. خط یاسمین هیچ‌گاه چنین درهم نبود.

«بیا بخوان. پرنده‌دار شدید.» نامه را به دست لوزان الیاس می‌دهم. «نترس. خواهرت از گناه کتاب دزدی چیزی نگفته است.»

پوست الیاس از من تیره‌تر باشد؛ اما در این لحظه هم‌رنگ شده‌ایم. اندر فکرش چیست؟

«تخم خبیث!» شیرین مشت بر کرسی کوبد. ناسزای دلخواه او چه معنی دارد؟

سر می‌چرخانم و خنده امیرزاده کوچک می‌بینم. دندان شکر از گلوی او بیرون آمده و کف دست عیسی است. شکر می‌پرسد: «این‌گونه شاید بیمار شوی. درست است، خواجه عیسی؟»

عیسی بیهوده می‌کوشد ابرو در هم کشد؛ اما او عقوبت کودکان نمی‌تواند. به پارسی با امین کلامی گوید.

امین پاسخ می‌دهد: «نه، باید دندانش را برای خودش نگاه دارم.»

عیسی می‌گوید: «اسماعیل دوباره دنبال دندان خواهد آمد.»

دیوبچه شیونی از شادی می‌کشد. امین بانگ می‌زند: «در کتابخانه نعره نمی‌زنیم!» نمی‌هراسد از این که امیرزاده‌ای را سرزنش کند؟

شیرین می‌گوید: «این پسر بچه تازیانه می‌خواهد.»

«نه!» منصور و بهار هم‌آواز شده‌اند.

همین لحظه، تهوع بر الیاس چیره می‌شود. سرش را می‌بینم که سوی زمین می‌رود. دهان باز می‌کند و هر چه در شکمش بوده‌است را بر پای‌پوش می‌ریزد.

«چرا...» شیرین جز این چیزی ندارد.

«کاری کن، حسین!» با کلام بهار، من از جای خیزم.

با دو قدم، به الیاس رسم و دست بر شانه‌اش همی‌گذارم.

«نه!» الیاس پس می‌کشد. دهانش را با پشت دست پاک می‌کند و سپس دوباره خم می‌شود.

«خدایا!» گویی امین کتابخانه از امور امروز خشنود نیست. «اسماعیل، بر جای بایست و نزدیک آنان نرو.»

«نفس بکش.» می‌کوشم تا دیده به نامه‌ای که بر دریاچه تهوع الیاس افتاده‌است، ندوزم.

«خدمتکاری را می‌خوانم تا... کتابخانه را سامان دهد.» عیسی پهلوی ماست. «حسین، تو به امر الیاس

می‌پردازی؟»

چیزی نمی‌شنوم؛ پس سر بالا می‌برم تا علت بدانم.

حسین مانند جسد شده‌است؛ بی‌رنگ و سخت. چشمان گشادش آن‌چنان الیاس را می‌نگرد که گویی باور

ندارد کسی این چنین کتابخانه را بیالاید. می‌پرسم: «می‌توانی درمانش کنی، حسین؟»

بهار دست حسین را همی‌کشد. منصور خود در آستانه تهوع است. اسماعیل، زیر بازوی عیسی به خود

می‌پیچد. همه صبر می‌کنیم.

چشمان حسین به سوی من می‌گردند. «تو...» دو گوی خرما رنگ به من خیره‌اند.

عیسی می‌پرسد: «من آزمایش کنم؟»

الیاس دوباره دچار تهوع می‌شود؛ اما دیگر چیزی اندر شکمش نیست. باید او را از کتابخانه بیرون ببرم.

حسین نه به عیسی و نه من کاری ندارد. برخیزد و به بهار گوید: «بهتر است که... الیاس به هوای بیرون نیاز

دارد. باید همراه من بیاید.»

حسین دیگر شبیه مردمان مست نیست؛ پس من نفس راحتی می‌کشم. اسماعیل شیون می‌کند و به بازوی

عیسی می‌کوبد. عیسی او را از کتابخانه بیرون می‌برد.

«گمانم...» الیاس دستی بر سینه می‌گذارد و کوتاه می‌گریزد. پس از لحظه‌ای می‌گوید: «می‌توانم برخیزم.»

خویش را از دست حسین عقب می‌کشد.

«نمی‌توانی. باید این کردار خویش تمام کنی و همراه من بیایی.» حسین بازوی الیاس را می‌گیرد. به بهار

می‌گوید: «تو و امیرزاده منصور نیز دنبال من بیاید.»

هر دو برمی‌خیزند. بدن الیاس کنار حسین سست شده‌است. مانند شاخه‌ای در باد می‌لرزد. اگر بیهوش شود، چه؟

«شاید از دیدن دندان چپین شده. تاب خون و جراحت ندارد.» من نیز باید همراه آن‌ها باشم. «در حجره ما آزمایش کن.»

«نه.» حسین نگاهم نمی‌کند. «باید تنها باشیم. تو همین جا بمان.»

«پس...» تا وقتی خدمتکاران بیایند، اینجا همی مانم. «دربارهٔ احوالش به من هم خبر دهید.»

بهار برایم سر خم می‌کند و بازوی دیگر الیاس می‌گیرد. منصور نیز دنبال آن‌ها از کتابخانه خارج می‌شود. صورت او مانند من سرگشته است. می‌دانم که امین آزاده می‌شود؛ اما پس آن‌ها با آواز بلند گویم: «چندی دیگر می‌آیم، برادر.»

شیرین خم می‌شود و گوشهٔ نامهٔ خیس را از زمین برمی‌دارد. من آب دهان به سختی فرو می‌دهم.

الیاس حتی نمی‌توانست وقت رفتن، پاسخ من را بدهد.

چگونه دوستم را تنها گذاشتم؟ حسد و بیچارگی به دلم می‌خزند؛ اما یک برادر نباید این‌گونه باشد. الیاس بیمار است و نگاه زار چشمانش همان است که در چشمان یاسمین دیده‌ام.

به یاسمین از احوال برادرش نامه بنویسم؟ شاید زندگی در بخارا دیگر درست نباشد. می‌توانیم فردا یا هر روز که الیاس نیکو شد، به بغداد بازگردیم.

هر چه بدانم، برای تن‌درستی برادرم خواهم کرد.



در راهروی سرای مردان کاخ، حسین مرا دنبال خویش می‌برد.

به یاد بغداد باشم؛ گذرگاه زیرزمینی از کاخ خلیفه به شهر گرد. زنان حرم از آن گذرگاه می‌روند تا چشم مردمان کوی و برزن بر آنان ننشیند.

«همه اینجایند، حسین.» بهار پهلوی چپ من است. «می‌خواهی سر برهنه کنم؟ این‌گونه دیده از شما می‌گیرند.»

«نه.»

بهار گوید: «پس به ارگ قدیم برویم.»

«نباید او را از کاخ بیرون ببریم.»

«چه شده؟ چه بیماری دارد؟ چرا باید از کاخ بیرونش ببریم؟» منصور نفس‌های کوتاه می‌کشد.

«احوالش بسیار ناخوش است. چاره‌ای ندارم جز این‌که در حجرهٔ تو او را آزمایش کنم.» حسین خاموش می‌شود و من به جای کلام او به پای‌پوش آلوده خویش بر فرش ابریشم فکر می‌کنم. اکنون هر مکانی بهتر از حجرهٔ من و طاهر است.

«شما همراه منید. کریم توان هیچ کار ندارد، بهار.»

سخن منصور آشوب دلم را نمی‌خواباند. حاجب اینجاست؟

بهار می‌گوید: «کریم که هراس ندارد؛ اما ابلیس پلید کنار حجرهٔ امیر باشد.»

سر من به زمین میل دارد. قلبم از بی‌خبری درد می‌کشد؛ ولیکن نظر به اطراف چه سود؟ بهار دستم را رها می‌کند. می‌خواهد موهایش آشکار نماید؟

«کاری با ما ندارند.» حلقهٔ انگشتان حسین بر بازویم گشاده می‌شود. «چشمشان به امیر است.»

باید خویش را برای زندگی جدید استوار سازم. بر زمین نخواهم افتاد.

سرای مردانه کاخ همیشه خاموش است. از امروز صبح، گروهی کارگزار و خدمتکار به در حجرهٔ امیر آویخته‌اند؛ گرچه او اجازهٔ ورود نمی‌دهد. چگونه از تمام روزها، نامهٔ برادرم به قصد کشتن من، امروز رسید؟

لب‌های حسین کنار گوش من می‌گویند: «قامت خویش را راست کن، یاس.»

همین کنم تا از گرمی نفس او بگریزم.

مرا به چه نام خواند؟

چه اندیشه‌ای برایم در سر دارد؟

چرا با پای خویش همراه آنان می‌روم؟

چرا تا امروز به طاهر از راز خویش نگفته‌ام؟

«بهار، نزد بانو بادام برو و از او شربت زنجبیل بگیر.» کلام حسین، آب ترش را به دهانم بازمی‌گرداند. می‌لرزم و حسین سخن می‌گوید. «نفس‌ت را آرام کن. نزدیک هستیم.»

وقتی از پهلوی حجره امیر می‌گذریم، زمزمه مردم بریده نمی‌شود. چگونه آرام باشم؟ همین که اندر این سرای هستم، گوشت و خونم قصد جانم دارد؛ گرچه هنوز از عشقم به طاهر نمی‌دانم. جز این که همگام این پزشک بیگانه شوم، چه چاره داشتم؟

بهار می‌گوید: «من نرم بهتر است.»

حسین درنگ نمی‌کند. «امروز سخن من گوش بده. گاه دیگر بیا و اینجا را کاوش کن.»

بهار آه می‌کشد. از گوشه چشم می‌بینم که دور می‌شود. حسین بدن مرا گونه‌ای می‌چرخاند تا با شانه به دیوار تکیه دهم.

منصور می‌گوید: «بیاید اندرون حجره.»

این امر برای دیگران عجیب نیست؟

حسین آستین من می‌گیرد و داخل حجره می‌برد. «روی تخت بنشین.» رهایم می‌کند. «منصور، از ایوان نیزه زرین خویش را بیاور.»

«چه کنم؟!»

«الیاس در آرزوی بغداد است و تو می‌خواهی هدیه خلیفه را نشان دهی.» حسین آستینم را می‌کشد.

منصور سوی ایوان می‌رود و من بر کف مرم‌ر قدم برمی‌دارم. گرچه سرد است؛ اما انگشتانم شکایتی ندارند. حجره بوی سابون می‌دهد. چشمم یکسره به سوی پیکر اسب مسی در میان حجره، راه می‌پوید.

نور خورشید با چشمم بازی می‌کند؟

در گوشه حجره، تختی بزرگ و چوبی است؛ پستی آن بلند و تراش خورده. پیش از آن که حسین دستم بگیرد، بر تخت می‌نشینم. همه تنم با موج دیگری به لرزه می‌افتد.

منصور با نیزه زرین به حجره بازمی‌گردد. چنین سنگین باشد؟ نیزه را مقابل اسب می‌گذارد. دیوار اتاقش را شمشیر و سپر زینت داده‌است. باور نمی‌کنم؛ منصور و چنین حجره‌ای؟

حسین کنار تخت ایستد. «الیاس مایل به دیدن آن بازیچه‌هایی‌ست که خلیفه برای برادرانت فرستاده.»

چشمان ریز و سیاه منصور، از حسین به سوی من می‌آید و بازمی‌گردد. «آن‌ها که اینجا نیستند. من...» لب باریک خویش بر هم می‌فشارد. «می‌خواهی... باید با بیمار تنها باشی؟»

زبان خویش می‌گزم تا ستیز نکنم. من دخترم و حسین می‌داند؛ پس توان شکستن من دارد. نامه نیز مرا سست‌تر کرده‌است. من تنهایم؛ حتی نمی‌توانم به دنبال طاهر باشم.

«خشنودم که به من یاری می‌دهی.» حسین این‌گونه از منصور سپاس می‌گوید؟

صورت امیرزاده لحظه‌ای شاداب می‌شود. برای من سر خم می‌کند. به حسین چیزی پاری می‌گوید و از حجره بیرون می‌رود.

سرم از ترس بی‌قرار است. این نوبت، من و پسر تنها خواهیم ماند. از آن روز که کاخ خلیفه را ترک کردم، نگذاشتم چنین حالی با مردی داشته باشم.

منصور که در را می‌بندد، مغز من به زیر زمین کاخ عباسی می‌رود.

حسین را نادیده می‌گیرم و به سبوی شراب در انتهای گذرگاه می‌اندیشم. آنجا حجره‌ایست که برای شام پیش از شابات من و خانواده‌ام ساخته‌اند. هیچ نمی‌دانم کسی در کاخ جز طاهر، از آن حجره باخبر باشد؛ یا این که شراب بنوشد.

گویی حسین چیزی پرسیده‌است. ناخن‌های خویش اندر بستر منصور فرو می‌برم. حجره امیرزادگان را نمی‌دانم؛ ولی بستر پسری سیزده‌ساله چرا باید این‌گونه باشد؟ آب دهان از گلویم پایین می‌دهم. «چه پرسیدی؟»

پزشک نفسی بلند می‌کشد و من قصد گریز می‌کنم. لحظه‌ای دیگر، بدنم توانمند خواهد شد و از جای برمی‌خیزم.

حسین به تخت نزدیک شود. «ناخوش هستی؛ اما باید بدانم. این یک نوبت را راست بگوی.»

دندان بر هم می‌سایم. پرده مخمل بر در ایوان و کنار تخت، تیره‌رنگ است. جنگجویی سوار بر اسب، بر بستر منصور نقش زده‌اند. پس او هر شب باید با یاد کاستی خویش به خواب رود.

حسین می‌پرسد: «تو از شوی خویش در بغداد گریخته‌ای؟»

چشمانم کراحت دارند که پیکر او را بنگرند. شکم دوباره به هم گره می‌خورد. او که می‌داند من از خانه گریخته‌ام، باید نمک بر زخمم بپاشد؟ دهانم کمی باز می‌شود. «من شوی ندارم.»

پزشک مقابلم زانو بر زمین زند. سرش را بالا می‌گیرد تا صورتم ببیند. اگر زن کسی بودم؛ ناچارم می‌کرد که بازگردم؟

«باید تو را آزمایش کنم تا بدانم...» سخن حسین کند است. «آن چه می دانم را باید ببینم.»

گلویم می خارد. «چرا پرسیدی شوی دارم یا نه؟»

«من پرسیدم گریخته ای یا نه. گوش کن... یاسمین، من می خواهم یاری ات کنم. آزاری به تو نمی رسانم.»

حسین دست پیش می آورد و من پس می کشم.

چرا این گونه شده ام؟

مغزم آگاه است که نباید بیشتر بدانم؛ اما زبانم می چرخد. «چرا باید مرا آزمایش کنی؟» صدایم می لرزد. «چرا

پرسیدی عروس کسی هستم یا نه؟»

حسین دست بر پیشانی خویش کشد. «تو خویش می دانی. از همین روی اجازه خواهی داد تو را آزمایش کنم تا

پاسخ بگیری.»

نفسم کم است؛ چشمانم داغ و بدنم یخ. کلاه از سر برمی دارم. مویم عرق کرده است. آن چه این چند ماه بر

من گذشت، در اندیشه ام پیوند می خورد. اکنون باید این حجره را ترک کنم؟

«یاسمین، من باید بشنوم که تو اجازه می دهی آزمایش کنم.» می خواهد من چه کنم؟ می پندارد باورش دارم؟

بگذارم مرا لمس کند؟

با جنبش سر پاسخ دهم.

«باید صدايت بشنوم، یاسمین.»

«اجازه داری.» صدایم هیچ است. چرا او در این نقطه هولناک، نامم را می خواند؟

«پیش از هر کار، همان را برایت بیان می کنم.» حسین می داند چگونه رنجم دهد.

تند می گویم: «زودتر به امر پایان ده.» نیروی دوباره یافته ام؟

«می خواهم.» پیش از آن که حسین کلام به آخر رساند، بهار با پیاله ای به دست وارد می شود.

حسین می گوید: «بر در نکوبیدی.»

«کریم را جایی فرستادم تا... چه حجره ای!» بهار در لحظه ای خیره به دیوار می ماند. با دیدن خنده او،

ناخن های من بستر را چنگ می زنند.

این دختر نیز خبر داشت؟ او و حسین پشت من، به عشق من به طاهر می خندیدند؟ می دانند که چرا به ایران

آمده ام؟

بی هراس از گوش های کاخ می پرسم: «بهار می دانست که من دخترم؟»

حسین لب نمی گشاید.

«سوگند می‌خورم به کسی نگویم.» این کلام بهار برای من ارزش ندارد.  
می‌گویم: «اکنون نمی‌خواهم او اینجا باشد.» پژمردن صورت بهار می‌بینم و روی می‌گردانم.  
«پیاله را بر کرسی بگذار و به آشپزخانه دنبال لیمو برو.» حسین به سوی بهار می‌چرخد. «اگر گفتند نیست،  
محمود را پیدا کن و بگو که من از آشپزخانه لیمو می‌خواهم.»  
«من نیاز به محمود ندارم.» شکیبایی بهار به لحظه‌ای می‌انجامد. «رازت نزد من می‌ماند.» او به من زمان  
پاسخ نمی‌دهد و حجره را ترک می‌کند.

حسین برمی‌خیزد و نزد کرسی کنار تخت می‌رود. کوزه‌ای سفالی و چند پیاله آنجا می‌یابم.  
به اسب خیره شوم تا دیده‌ی حسین به دیده‌ام نگیرد. پیاله اندر دستانش است. چگونه می‌توان کسی مانند او را  
زمین زد؟

پزشک می‌گوید: « کمی بنوش.»  
پیاله را می‌گیرم. بوی آن بر دلم می‌نشیند. لب پایین گاز می‌گیرم و از شربت گرم و شیرین می‌نوشم. شکم  
آن را باز نمی‌گرداند.

چیزی بر پهلو اسب، چشمم را به خود می‌گرداند. دستگیره‌ای را می‌بینم. خنجر و تیغ بیشتری در آن پنهان  
است؟ امیر شب‌ها خواجه عمید را می‌فرستد تا هم‌چنان پسرش را عذاب دهد؟  
«زنجبیل برای تهوع شایسته باشد.» حسین پیاله را می‌گیرد و دوباره دور می‌شود.  
«من چه کنم؟» باید این امر به جایی رسد.

«اول باید چشم‌هایت را ببینم.» حسین پیش می‌آید و برابرم می‌ایستد. بالا را می‌نگرم. شست او کنار پلک  
راستم است. می‌پرسد: «اجازه می‌دهی؟»

چرا این کردار دارد؟ من با جنبش سر پاسخ می‌دهم و او خم می‌شود. پلکم را بالا می‌کشد. می‌گوید: «پایین را  
نگاه کن.»

سرش کنار من است. دوست ندارم نفسش چنین، جفت نفس من باشد. چون صورتش نمی‌بینم، بی‌قرارم.  
می‌پرسم: «دگر که می‌داند من دختر هستم؟»

«کسی نمی‌داند. ناچار شدم به بهار بگویم؛ زیرا...» دست بر پلک چپم می‌گذارد. «بالا را ننگر. به نظر بهار  
درباره‌ی حال روان تو نیاز داشتیم.»

این چه معنی دهد؟ همه پندارند که روان من بیمار است؟

حسین چشمانم رها می کند و من چشمانش می بینم. رنگ آن ها با مویش یکی ست. دوباره لب می گزم. «چون رخت مردانه می پوشم، گمان داری دیوانه هستم؟»

«می خواهم زبانت را نیز ببینم. دهانت را باز کن.»

رو در هم می کشم. چندین روز است که تنم تنها در آبریز پاکیزه شده. دهانم باید نیکوتر از اعضای دیگر باشد. «چرا رازم به دیگری نگفتی؟» دهانم را باز نگاه می دارم و سر حسین پیش می آید. زیر لبش خالی دارد.

«من آدمیان نیک و بد شناسم. گویی تو دلیل نیکو داشتی که این گونه رخت پوشیدی.» حسین سرش را کج می کند. «همه رازی دارند. زبانت را بیرون بیاور.»

او لبان خویش را تر می کند. می خواهم از راز او بپرسم؛ اما نمی خواهم با خاموشی آزارم دهد.

دختر خام دیروز باید بمیرد تا من چیز دیگری از خود بسازم.

حسین دهانم را می بوید. «آب دهان به دستم بیانداز.» کف دستش را مقابلم می گیرد.

دهانم را می بندم. باید او را از خویش برانم. طاهر چندین نوبت گفته که حسین چیره ترین پزشک دنیا است. شاید او هم خطا بیاندیشد.

«باید آب دهانت بیازمایم.» کلام حسین چنان باشد که گویی نوبت پیش کلام او نفهمیدم. «یاسمین، باور داشته باش کار خویش می دانم.»

به کف دستش آب دهان می افکنم. با انگشتان کشیده آن را بالا و پایین می کند. با دیدن این، ناله خویش می شنوم.

«باز شربت بنوش.» حسین هم چنان به آب دهان من خیره است.

به نوشیدنی گرم نیاز باشد؛ اما بیم دارم از جای جدا شوم.

حسین مرا نگاه نکند. «اکنون باید نبضت را به دست گیرم.» می خواهد اجازه دهم تا بدنم را لمس کند.

«همچنین چون به آبریز رفتی، پیشاب خویش در پیاله ای بریز؛ ابتدای روز. باید آن را ببینم.»

گونه ام می پرد. آستین خویش بالا می کشم تا نیاندیشم که پیشاب من را به چه علت می خواهد.

حسین می گوید: «آستین دیگر. دست چپ به قلب نزدیک تر است.» چشمش گرد حجره منصور می دود و سپس به سوئی گام برمی دارد.

آستین دیگر را به دست می گیرم. من پیشاب خویش را به او نخواهم داد. همین لحظه باید از نزد او بروم. چرا چنین ترس از سرنوشت در دل دارم؟

پزشکم از کرسی دیگری، پارچه‌ای برمی‌دارد و دستش پاک می‌کند. من ساعد خویش می‌خارانم. انگشتان  
پایم را به زمین می‌سایم.

حسین آهسته پیش من باز می‌آید. طاهر گفت تنها می‌گذارد. کجا باشد؟  
«شب خواب راحت نداری.»

«نه.» دیده به کف مرمر حجره می‌افکنم. نفس خویش و گام حسین می‌شمارم.  
«حجره جدا برای خواب خوش بایسته است.» او کنارم بر تخت می‌نشیند.  
جملگی بدنم داغ می‌شود. «طاهر دوست من است.»

«در کتابخانه به من پاسخی ندادی؛ به پرسش من از زنانگی.» حسین دستش را جلو می‌آورد.  
اندیشه من چه بها دارد؟ حسین ساعد پیش آمده من را به کنار بدنم بر تخت خواباند.  
«گویی گرسنه باشم. برای همین می‌لرزم.» چه بهانه دیگری بیابم؟

انگشتان حسین بر دستم می‌جنبند. پلک بر هم می‌گذارم تا دستم را عقب نکشم. او طاهر نیست و نباید  
چنین کند.

«قلب تند می‌زند. از من می‌ترسی؟» پاسخ نمی‌خواهد. «می‌پنداری که امان نداری.»

از من چه می‌جوید؟ حتی برادرم در پی من است. برای زنده ماندن از هیچ‌کس امان ندارم؛ جز طاهر.  
حسین می‌گوید: «راست گفتم که فلسفه را نیکو خوانده‌ای. بگو آن چه اندر کتابخانه پرسیدم پاسخی دارد؟»  
«چرا؟ تو که باور داری خرد زنان سست است.» چرا با او سخن می‌گویم؟

حسین جز جنبش انگشتان دستش بر دستم، جوابی ندارد.

«من گمان دارم که منطق... چیز است که ارسطو از حقیقت در مغز خویش پرداخته، نه آن چه در جهان  
می‌گذرد.» از نگاه حسین می‌پرهیزم. «در جهان ما... زنانگی و مردانگی هرکس، بنیان اوست.»

«سقراط همه زندگی خویش را دنبال حقیقت گشت تا جان فدا کرد. اکنون تو می‌گویی منطق ارسطو را با  
حقیقت کاری نیست.»

کلام پروتاگوراس به زبانم می‌آید. «حقیقت تمام یافت نمی‌شود؛ جز آن که هرکس... حقیقت می‌پندارد.»  
«سوفسطائیان بیش از فیلسوفان حقیقت می‌دانند؟»

«سوفسطائیان فیلسوف هستند.» نفسی می‌کشم. «چون تو حقیقت... قاضی تیمور را باور نداری، دلیل نیست  
که حقیقت را باور نداری.»

حسین چند لحظه درنگ می کند و سپس می پرسد: «از چه وقت فلسفه آموختی؟» صدایش هم حریر و هم سنگ است. گاه آوایش را بر کلامی نگه می دارد.

«از همان وقت که خواندن می دانستم. خلیفه قادر اجازه داده بود در بیت الحکمه بیاموزم.» برادرم و طاهر نیز همراهم بودند. الیاس همیشه از حکیمان دین کتاب می خواند. طاهر مرا با کتابهای ناروا آشنا می کرد. بیت الحکمه روزگاری درخشانترین کتابخانه و مدرسه بر روی زمین بود.

«وقتی پنج سال داشتم، اندر خواب بیت الحکمه را دیدم.» صدای حسین پایین رود. «اکنون می دانم که همین کتابخانه امیر نیز برای یک عمر زیاد است.» دستش بر ساعد من بالا می رود.

«اگر پزشکی می آموختی... پس چرا به سوی فلسفه رفتی؟»

حسین آه می کشد. «هیچ چیز مرا خشنود نمی کند.»

گوشه لبم خم می شود و روی یکی از سپرهای دیوار، نوشته ای را می بینم؛ نام و لقب امیر به عربی. «بیماری امیر چیست؟»

«رازی میان من و بیمارم.» صدای حسین گره دارد.

آهسته می چرخم و پزشک را نظاره می کنم. چشمانش در سایه رفته است. او می داند.

«پس...» انگشتان پایم را به هم می فشارم. «بیماری من چیست؟»

خاموشی حسین دلیلی می شود تا دستم را آزاد کنم.

او می گوید: «پرسش دیگری دارم.»

به صندوق گشوده لباس در گوشه ای از حجره نگاه می کنم. صدایی از گلویم برمی آید.

«نوبت پیش، در چه ماهی خون عادت خویش دیدی؟» پرسش حسین بیهوده است.

«جواب را... نمی خواهم بگویم.» چرا چشمم می سوزد؟ در حجره عقب و جلو شد یا این که من بی قرارم تا زودتر

بخیزم و هیچ ندانم؟

«تو می خواهی حقیقت بدانی، پس جواب بگویی.» حسین مرا در دام کلام خودم می اندازد. «یاسمین، بی پاسخ،

نمی توانم علت درد آشکار کنم.»

«بیشتر از پنجاه روز گذشته.» لحظه ای پس از جواب من، حسین نفسی لرزان می کشد. می خواهم در بدن

خویش فرو روم؛ ولیکن سرم را راست نگه می دارم. «حقیقت را بگو.»

«آبستن هستی.»



چشمم پر از اشک می‌شود. مانند بادبان کشتی واژگونه می‌افتم. سرم به بستر می‌رسد و در آن پنجه می‌افکنم. کار پایان یافته‌است.

چند روز این امر می‌دانستم؟  
خویش را فریب دادم که دنبال طاهر آمدم؟  
چند ماه دیگر بدنم، دشمنم خواهم شد؟  
اگر این واقعیت بپذیرم، فردا چگونه خواهم کرد؟  
حسین می‌پرسد: «کسی با تو به زور چنین کرد؟»  
«نه.» این چه پرسش باشد؟

چشمان حسین بر فراز سرم پدیدار شوند. «اگر نمی‌گذاری اندام زنانه تو را بیازمایم، راستگو باش.»  
می‌خواهم زیر بستر نابود شوم. سرم را می‌گردانم تا آتش گونه‌هایم را نبیند.  
حسین با همهٔ بیماران زن خویش چنین می‌کند؟ بدنم خواب است و نمی‌توانم این حجره را ترک گویم. باید خویش را بیدار کنم.

«پدر فرزندت...» حسین کلام خویش می‌چرخاند. «طاهر پدر فرزندت است.»  
اشکم روان می‌شود. هیچ پزشکی نباید این‌گونه بی‌پروا سخن گوید.  
شب آخر با یکدیگر را در آن گذرگاه به یاد می‌آورم. طاهر می‌خواست از بغداد برود و من می‌خواستم بمیرم. باید او را می‌دیدم تا بدرود گویم.

حسین خاموشی من را معنا کرده‌است. «برادرت به همین دلیل نامه نوشته؟ از تو و... طاهر خبر دارد؟»  
نامه را در کتابخانه گذاشته‌ام. چرا آن را دوباره بخوانم؟ «نه، او نوشته که... دیگر به بغداد بازنگردم.» بینی‌ام را بالا می‌کشم.

الیاس از زبان رمز من و دختران آشپزخانه خبر دارد و آن را به شیوه‌ای جدید، در نوشتن خویش گنجانده‌است.

دختران آشپزهای کاخ عباسی، با یکدیگر پیوندی داشتند. من مثل آنان دنبال سرمه و انگشتر مادرم نمی‌گشتم؛ اما در مهر به طاهر شبیه آنان بودم. ما حلقه می‌شدیم و ساعت‌ها زیر لب، از چشمان نیم‌خواب طاهر می‌گفتم. پس از چند هفته، من کسل شدم. دختران در اندیشهٔ طاهر، زیبایی نمی‌جستند.  
هرگز گمان نمی‌کردم که برادرم، دست راست پدرم در آشپزخانه، سخن ما را شنیده باشد.

چون خدمتکاران خبر این سو و آن سو می بردند، حلقه ما زبانی مخفی برای گفت‌وگو ساخت؛ زبان دو خطا. هرکس حرفی را با خطا بر زبان می راند، دختران دیگر فقط به همان گوش می سپردند. حرف‌های دارای خطا در کنار هم، سخنی با معنی می شدند.

سخن الیاس آن چنان دشوار نبود. خواسته است که به کاخ برنگردم. نوشته است به کسی سکه داده تا من را پیدا کند و بکشد.

برادرم به تیزهوشی این پزشک نیست؛ ولیکن آنقدر پرس‌وجو کرده‌است تا راه گریز من را دریافته. خدمتکار آشپزخانه کاخ با کتاب آشپزی نامدار، به یاد هر بازرگانی می ماند.

الیاس به پدر و مادرم چه خبر گفته‌است؟

دست حسین لحظه‌ای بر ساق پای من قرار گیرد. می خواهد با آزمایش بیشتر زخمم زند یا قصد دارد تیمارم کند؟

من شرمی برای خانواده خویش هستم؛ چون رخت مردانه پوشیدم و تنها از خانه گریختم. برادرم حتی نمی داند که آبستن شده‌ام. شیونی در گلویم می خزد و من آن را ناکار می کنم.

«تو و... تو می پنداری که طاهر به زور کاری نکرده‌است؟» حسین خود را نادان می نماید.

با دندان‌های به هم فشرده، زبانم را می جنبانم. «طاهر در عمرش تندی نکرده‌است.»

«این پاسخی درست نیست.»

استخوان دست را بر تخت می گذارم و به سختی بالا می آیم. بدنم هنوز استوار نیست. دست بر زانو می زنم.

«باز هم... پرسشی داری؟»

«تو در پی او آمدی تا عشقت را نشان دهی؛ یا آن چه که گمان داری عشق است.»

این پسر قلبم را نشانه گرفته است و گران تر از برادرم آن را می شکند. پلک می زنم تا اشک برود. «این که

پرسش نبود.»

حسین با ابروان گره خورده، خیره به من می شود. «می خواهی از این آبستنی به او بگویی؟»

دست بر دهانم گذارم تا چیزی نگویم. این ایرانی هیچ از دلیری من و سفرم نداند.

حسین میل خاموشی ندارد. «گمان داری آنگاه که این خبر به او گویی، چه خواهد شد؟»

چرا هنوز اینجا نشستهم؟ این پسر پاکی و بخشنده‌گی قلب طاهر را نمی بیند؟ کدام مرد مانند او با کودکان

مهربان است؟ کردار کدام مرد با من به نیکی کردار طاهر است؟

لب می‌گزم و به حسین رو می‌کنم: «به هیچ‌کس از احوال من نگو؛ حتی بهار. خودم به طاهر... خبر را می‌گویم.»

«چرا؟ می‌پنداری تشنگی همیشگی او به زنان و شراب پایان می‌گیرد و از تو خواستگاری می‌کند؟»

الوهیم! این پسر ازدهایی بدون قلب است. چرا مردمان اجازه می‌دهند که او درمانشان کند؟  
مو به تنم مانند دم گربه‌ای راست می‌شود. «چرا چنین...» معنای کلام او را درمی‌یابم. «چنین می‌گویی، چون من یهودی هستم؟»

«چنین می‌گویم چون نزد او، تو دختری هستی مانند دیگر دختران. او زندگی خویش را از پیوند با دختری یهودی دشوار نمی‌کند.»

چانه‌ام درد دارد. «دوست نزدیک او برادر یهودی من است.»

«دوستی با مردمانی از پیشینه گوناگون به سود طاهر است. اگر زنی یهودی...» حسین چشمانش را تنگ می‌کند. «می‌خواهی از دینت برگردی؟»

«نه.» من برادر یا پدرم نباشم. می‌دانم چه کس هستم. پشتم را راست می‌کنم.

«پس می‌خواهی برده باشی، آن‌گونه که نیاکانت بردگی کشیدند؟»

نفسم زندانی می‌شود. گلویم می‌سوزد. او می‌پندارد کیست؟ بی‌آن که بخواهم، انگشتان بی‌جانم برمی‌خیزند و بر صورت حسین سیلی می‌زنند.

نشان انگشتانم بر گونه پسر می‌ماند. او آه می‌کشد. «خشمت را به نبرد خیال و وهم بگمار.»

آنگاه کاری می‌کنم که از لحظه اول باید می‌کردم. کلاه برمی‌دارم، برمی‌خیزم و فریاد پاهایم را نادیده می‌گیرم. بدنم خواهش مانند بر تخت دارد. سرم در تاریکی می‌چرخد. شکمم از درد در هلاک است.  
حجره و هرچه اندر آن باشد را بدرود می‌گویم.

کسی در راهرو نیست. نوای دور اذان تا این‌سوی کاخ می‌پیماید. حاجب پنج بار در روز این مردمان را به نماز می‌خواند.

پس از امروز کجا روم؟

آن پزشک مانند دیگران باشد. من دختری یهودم و نزد او، عشقم به یک پسر مسلمان هیچ است. پیش آن‌ها، ما عددی در عهدنامه هستیم. عدد نهم ارزش یهودی و مسیحی را بیان کند.  
ما باید مسلمانان را گرامی بداریم و هرگاه آنان خواستند، از جای خویش برخیزیم.

دنیا را حیوان ناطق پر نکرده‌است. ما و آنان را هیچ عرض عامی جدا نکند. این واقعیت است؛ گرچه حقیقت نباشد. چگونه می‌توان دنبال حقیقت بود، وقتی دختری باید رخت پسری بپوشد تا دوستش بدارند و آزادش کنند؟

امروز، از طاهر خواستگاری خواهم کرد. گزاف نیست. به یقین نقطه‌ای در تاریخ، دختری پیش از من نیز چنین کرده باشد.

این قصد اندر گورستان دارم. اگر پدر و مادرم بودند، چه می‌گفتند؟ هیچ گمان نمی‌کردم که پیوند ما چنین‌گونه گردد؛ ولیکن سرمه چاره‌ای برایم نگذاشته‌است. پسرعموی تخم خبیثم را سرزنش همی‌کنم. همان سال که من مردی را برای خویش برگزیدم، او دوباره بیمار گشته‌است. دیشب، سرمه بهتان زد که آسیب نوح از من باشد. یک ماه زمان داد تا از خاک سامانیان بیرون روم. از بامداد امروز، بدنم آشوب است. سرم از بیم آبستن شدن درد دارد. چون از طاهر خواستم تا گور مادرم بیاید، نمی‌دانستم که دیگران نیز همراه می‌شوند. مادربزرگ و بانو بادام چه در مغز دارند؛ رخت باشکوه عروس و شادکامی زندگی با شوی؟

«چند نوبت به دیدار می‌آیی؟» طاهر ردای پشمی نیلی رنگ را به خویش می‌پیچد. نوح راهم به گورستان را نبسته‌است. کسی برای گشتن در شهر عقوبتم نمی‌کند؛ ولیکن آزادی مزاح باشد. دست من تا دیوارهای جوی مولیان رسد. پس از آن خبرگزارهای خواجه عمید یا شرطه‌ها دنبالم روانه‌اند. «گاه‌گاه.» از سال پیش که پدر مرد، دل دیدارِ گور مادر را ندارم.

طاهر کلاه از سر برمی‌گیرد و می‌گوید: «از گورستان کراحت دارم.» اسب‌های ما و نگهبانان بر کنار گورستان می‌آسایند. زمین گسترده، مردگان و ما را پاس همی‌دارد. می‌پرسم: «دوستت چه حال است؟» هراس خویش را با جویش زندگانی او می‌پوشانم.

«از علت بیماری‌اش به من نمی‌گوید؛ حسین نیز.» طاهر دستی میان موی پیچ پیچش می‌کشد. این مو اندر باد، ستودنی باشد.

نفسم را در هوای یخ پی می‌گیرم. «حسین زیر شمشیر و تیغ هم لب باز نمی‌کند.» طاهر کوتاه می‌خندد. من می‌چرخم تا عمو عیسی را ببینم. مادربزرگ همای و بانو بادام، هر کدام در سویی دست او را گرفته‌اند. عمو تا شنید که من همراه طاهر به این‌سوی شهر می‌آیم، میل به هوای تازه کرد. این نیز گناه پدرم و مرگ زود هنگام اوست.

گورستان نزدیک دروازه نون باشد. پیکر بزرگان در گورستان جوی مولیان خاک می‌شود. مادر من خویش را برای آن زمین ارزشمند نمی‌دانست. به همه سپرد که پس از مرگ، او را اینجا بیاورند. آن سخن چشمان من را چون آب داغ سوزاند. مادر خودش را همسر یک پیمان‌شکن خواند.

در کمتر از هفته‌ای می‌توانم زن طاهر و بیرون از بخارا باشم. شاید این پیوند را گونه‌ای سامان دهم که آبستنی نیز بهانه‌ای یابد.

مادر بزرگ پوست پسته را به گردن طاهر می‌زند. از آن لحظه که کاخ را ترک کردیم، در این امر بوده‌است. چند مشت پسته همراه دارد؟ می‌گویم: «مادر بزرگ من به جای الیاس خوش باشد.»

«مادر بزرگت نعمت است. الیاس هم در بغداد همین گونه بود.»

مادر بزرگ طاهر را چنین می‌آزماید؟

میلی ندارم که از دوست کوتاه‌اندیشه‌ او چیزی بشنوم؛ ولیکن می‌پرسم: «الیاس مانند مادر بزرگ من بود؟»

طاهر سرفه می‌کند. «نه... معنی کلام این بود که وفادارترین دوست من اوست؛ یک نعمت.»

گرد تا گرد ما، سنگ گور بی‌رنگ و خاکی است. درختان بی‌بار، کمتر از ده تا، این سو و آن سو یله‌اند. در پایان

راه ما، چند کالغ بر بدن مردی در خواب، ریزه نان خورند. مرده است؟

پشت ما، عمو عیسی و دو زن همراهش گفت‌وگو می‌کنند. تاوان روزهایی ست که به حرم نیامده.

طاهر لب می‌گشاید. «گویی اندر ایران، کس دیگری شده‌است.»

گویی طاهر باید به جای سخن از الیاس، زنان را فریب دهد.

بر بالای گور مادرم می‌ایستم. سنگ گورها همچون سنگ‌های دیوار کوتاه گورستان است. از نوشته‌ای که بر

سنگ مادر کنده‌اند، خراش بر دل دارم.

«همین جاست.» دامن پیراهن کهنه‌ام را به دست می‌گیرم و کنار گور می‌نشینم.

عمو عیسی مادرش و مادر بزرگ مرا به چند کنده درخت، نه دور از ما، می‌رساند. مادر بزرگ در پیراهن سیاهش

غرق است. چگونه عمو عیسی موی سر او پوشانده‌است؟ بانو بادام هیچ‌گاه چنین نمی‌کند.

«از نگهبانان چادر بخواهم تا بر آن بنشینم؟» دیده به طاهر دوزم که مات گور است.

«نه، همین گونه می‌نشینم.» کنار من جای می‌گیرد. دست‌های بلندش را گرد زانوان حلقه می‌زند. بدن او کار

دست یک هنرمند است.

خنده کوتاه مادر بزرگ را ناشنیده گیرم. اگر گونه‌های گرد او را داشتم، خواهش امروزم بسیار آسان می‌شد.

این همه خاک نیز بار دوشم را سنگین همی‌کند.

بهارِ پیش، بانو بادام خواست اینجا را باغی کند. نپذیرفتم. این گورستان باید مانند من پر ز سنگ و یادگارهای تلخ باشد.

«هیچ‌گاه در زندگی چنین تنها نبودم.»

چشمم به آسمان می‌چرخد و می‌گویم: «هیچ‌کس این‌گونه دگرگون نمی‌شود. یقین دارم الیاس چندی دیگر، همانند گذشته خواهد شد.» چگونه می‌توانم طاهر را به سوی چیزی جز دوستش برانم؟  
«نمی‌دانم. او مثل یک بیگانه شده. از من... و هرچه با هم می‌کردیم فراری است.» طاهر انگشت به میان پیشانی می‌گذارد. «می‌خواهد در کاخ بماند و کتاب بخواند. هیچ‌گاه جز من... به دوستی دیگر میل نداشت.»  
خندهٔ دیگری می‌شنوم و می‌گردم. بانو بادام و مادر بزرگم دست در دست هم هستند. قلب، خانه‌ای در گورستان ندارد. روز خاک کردن مادرم، من تنها فرزند او بودم. برادرانم حتی اجازهٔ بازگشت و سوگواری نداشتند. آن روز نیز من گریه نکردم.

پیراهن دیبا و بنفش بانو بادام برابر پیراهن سیاه مادر بزرگ تابناک باشد. مادر بزرگ از چه زمان باورهای شیعی را دنبال کرده‌است؟

«شیرین!» بانگ مادر بزرگم گورستان را به لرزه می‌اندازد. «می‌دانی که بهار به من و بادام گفته‌است زندگی مان کمتر از یک ماه، زیر و زبر می‌شود؟» درنگ می‌کند. «شاید دوباره نبیره برایمان بیاید.»  
انگشتانم مشت می‌شوند. بانو بادام دست مادر بزرگ را نوازش می‌کند. چرا مادر من اندکی مثل او نبود؟  
طاهر می‌گوید: «حسین از الیاس دربارهٔ فلسفه می‌پرسد. گویی... شاید من دیگر مثل گذشته در چشم او... ارزش ندارم.»

طاهر از الیاس سخن گوید یا حسین؟

عمو عیسی چگونه می‌تواند به زن دیگر پدرش مهر ورزد؟ اگر من جای مادر بزرگ بودم، بانو بادام یا پدر بزرگ را همان روز عقد به آتش می‌کشیدم.

پدر بزرگ کاهل من نام بادام را بر بانو گذاشت. او نیکوتر از هرکس با روغن بادام و دست‌هایش درد را آرام می‌کرد؛ زبان هیچ‌کس نیز توانا به نام راستین او نبود.

طاهر خاموشی نمی‌داند. «برایش هراسانم.»

اگر جای بانو بادام بودم، لحظه‌ای که نوح اجازه داد، به چین بازمی‌گشتم. کودک که بودم، می‌پنداشتم بانو نیرومند نیست که پس از مرگ شوی اندر ایران می‌ماند. اکنون همی‌دانم که عیسی نیرو ندارد که میان نیم‌رخ چینی و پارسی، یکی را گزیند.

طاهر دهان می‌گشاید. «در سر دارم که با الیاس، به بغداد بازگردیم.»

«با الیاس؟» چشمم از چال گونه بانو بادام به چال چانه طاهر، دوان آید.

زمانش شده‌است؟ من نمی‌توانم مانند بانو بادام، در غربت زندان بمانم.

«آری، الیاس برادر من است.» طاهر چشم می‌بندد و عطسه می‌کند.

هوای سرد را به درون فرو می‌دهم. «خویشان من آن‌چنان یک‌به‌یک رفته‌اند که دیگر معنی برادر نمی‌دانم.»

اکنون الیاس با پیشانی چین افتاده، مرا می‌نگرد. اگر سخنم را نگویم، در این هوا زنده نمی‌مانیم.

«از پدر من چه می‌دانی؟» باید گذشته را یکسره به طاهر بگویم.

پسر دوبار پلک می‌زند. «من... نیاز نیست... که از او یاد کنید.»

گمان دارد به من مهربانی می‌کند؟ سپاس از کردگار که دیگر الیاس را فراموش کرده‌است.

«می‌دانم که مردمان چیزها می‌گویند. می‌خواهم بدانم چه چیز را به تو می‌گویند.» این‌گونه آغاز، نیکوتر از خواستگاری شتابان باشد.

«آن‌ها... نمی‌دانم... از سرنگون شدن می‌گویند.» طاهر به زمین خیره می‌شود.

از همان سرنگونی، با نفس‌های کوتاه گویم: «شش سال پیش، خاندان تُرکی... طمع داشت که ماورالنهر را به چنگ آورد؛ پس به بخارا حمله کرد. کارگزاران نوح... امیر را از تختگاه به شهری دیگر بردند.» سینه‌ام درد همی‌کند. «گمان هم نداشتیم که تُرکان بتوانند بر سپاه ما پیروز شوند؛ ولیکن چنین شد. به بخارا که رسیدند... بازبچه‌ای نیاز داشتند که بر تخت بنشیند، پس پدر مرا گزیدند.»

پوست پسته از دهان مادر بزرگ تا کف دست من را می‌پیماید. آن زن چیره‌دست باشد. چرا نمی‌توانم بوی عطر بانو بادام را از طاهر جدا کنم؟

«پدرم چاره‌ای نداشت.» راست نیست. او می‌توانست شمشیر بکشد و بمیرد. «او را، چون امیرزاده سامانی و عمومی نوح بود، بر تخت نشانند.»

طاهر می‌پرسد: «چگونه خاندانی چنین سهل، خاندان دیگر را در هم می‌شکند؟»

این پسر پیش از آمدن به ایرانشهر از تاریخ ما نخوانده است. پاسخ می‌دهم: «کسی از درون یاری‌شان داد؛ فائق ابلیس.» سپهبد کشور را دو نیم می‌کند؛ اگر بداند که مهار نیمی از آن با اوست.

«پس... چگونه امیر هنوز این مرد را نزدیک خویش پذیرد؟» طاهر از پرسرعموی من خردمندتر است؛ گرچه از نوبت‌های دیگر ویرانی کشور به دست فائق خبر ندارد.



«آن مرد خاندان ما را نابود خواهد کرد.» آنگاه که فائق شوی دخترعمویم نرگس شد، می‌پنداشت که شهریار خانه ماست. از نه سال پیش که نرگس مرد، آرزوی حکومت در او زبانه کشید.

مرد کلاگی در نزدیک دیوار گورستان می‌جنبید. زنده است. پیش از رسیدن ما، نگهبانان گورستان را خالی کرده‌اند؛ پس این مرد چه باشد؟

«پدرت چه شد؟» طاهر به مغز تاریخ من رسید.

دست بر سینه همی فشارم. قلبم بی‌قرار است. «پدرم... غارتگر تُرک، یک تابستانِ پسین مرد. نوح به بخارا بازگشت.» زبانه می‌خارد. «نوح... به مردانش فرمان داد پدر من کور کنند. سپس... دو برادر و پدرم را عقوبت کردند و از خانه به شهری دیگر راندند.»

طاهر من را آن‌گونه می‌نگرد که همیشه منصور را. میل دارم به صورت زیبایش مشت‌ی بزنم؛ ولیکن ترحم او برایم سودمند است.

«از مرگ پدرت شنیده‌ام. برادرانت چه؟»

«هنوز دور از بخارا.» پنج سال است که برادرانم ندیده‌ام. به‌یقین فرزندان آن‌ها فراموشم کرده‌اند. دو سال پیش، زن یکی از برادرانم مرد. نمی‌توانست بدبختی برادرم را به دوش کشد.

فقط من در این خانواده نیرومند و استوار هستم.

خنده مادر بزرگ آزارم می‌دهد. از روی شانه نگاهش می‌کنم. اندر دهان عمو عیسی پسته می‌گذارد. عمویم از گوشه چشم، ما را نظاره می‌کند؟

اگر سرنوشت مادر بزرگ را بخواهم، نباید دهان بگشایم. «از خویشانم گفتم چون... دوست دارم تو با چشم باز به خواسته‌ام بیانده‌ام.»

پیشانی طاهر چین می‌افتد. باید نرم‌تر باشم؛ اما خنجر چشمان سرمه، دوباره به قلبم نشیند. «می‌خواهم از تو خواستگاری کنم.»

ابروان طاهر بالا می‌روند. لب‌هایش را تر و سرش را خم می‌کند.

پس پیش‌تر نیز دختران با او چنین کرده‌اند. عجیب نیست. چند زن خویش را به پای طاهر انداخته‌اند؟ من چاره دارم. «ما دوگانه‌ای شایسته هستیم. گمانم تو همیشه در سفری. من نیز باید از کشور بیرون بروم و...»

شویی نیز می‌خواهم.»

طاهر لب دوخته است.

گلو صاف می‌کنم و می‌گویم: «من دینار و درهم برای زندگی آسوده دارم. تو نمی‌توانی همیشه به این شیوه، شهر به شهر زندگی کنی.» بگذار از مهتری من، اندکی بر مردانگی خود بلرزد.

طاهر لحظه‌ای می‌خندد. پرده‌ی زرین خاندان عباسی کنار برود، آن‌ها خزانه‌ای تهی دارند. خلیفه‌زاده‌ای که در نخست خط فرزندان خلیفه نباشد، توانگر نیز نیست. من زمین‌های پدرم را دارم و نوح نیز هر آن‌چه بجویم را به من می‌بخشد؛ تنها می‌خواهد من شوی گزینم.

خلیفه‌زاده‌ی بغدادی به دامنم خیره شود. «شگفت است. الیاس نیز دیشب پرسش از زن و فرزند داشت.» دست روی سینه‌ام سرد و بی‌جان است. تند تند پلک می‌زنم تا چشمم نلرزد. «پاسخی داشتی؟»

«من مرد خانواده نیستم و فرزند نیز نمی‌خواهم. نمی‌توانم در یک شهر بمانم و با یک پیشه نیز خسته می‌شوم.» سرش را این سو و آن سو می‌برد. «خودت گفتی. من مرد سفر هستم.»

اگر او بچه نمی‌خواهد، باید اندیشه‌ی دیگری کنم. بانو بادام گیاهی برای پایان آبستنی دارد؟ شاید هم آبستن نباشم.

نخست، باید بهای خویش را به این پسر بنمایم. «سفر تا چه وقت؟ چند امیر و شاه مانند نوح تو را به درگاه خود خواهند خواند؟»

«بیشتر از گمانم.» طاهر سرش را کج می‌کند. «نامه‌ای از محمود غزنوی به دستم رسیده‌است. می‌خواهد آموزگار پسران همتایش باشم. به حسین نیز نوشته باشد.»

مرد تُرک دیگری برای خاندان ما تیغ برداشته‌است. آب دهان فرو دهم. «چه زمانی نامه رسید؟ چه کسی... از دست چه کسی آن را گرفتی؟»

«مجلس منصور. والا شرطه به من رساند.» طاهر هیچ نداند که خبرش چه اندازه گران است.

گویی افراسیاب جز قاضی و ابلیس، با دیگران نیز پیاله همی خورد. عشقش به فرنگیس و کودکی‌شان، امر را آسان می‌کند. سال پیش که برادر فرنگیس را دار زدند، دلیل دیگری هم برای پیمان‌شکنی افراسیاب پیدا شد.

طاهر می‌گوید: «در فکر بودم که الیاس را به بغداد بازگردانم و سپس به غزنه، نزد سپهبد محمود روم.»

این پسر، به پایان خاندان ما کور است. اگر از بخارا می‌رود، تنها برای دوستش باشد.

می‌گویم: «امری خردمندانه است. محمود غزنه و نوح دوستی دارند. گرچه... پسرعمویم از این که کاخ و پسرش را تنها بگذاری، خرسند نخواهد شد.»

پس از نوبت آخر که فائق کوشید نوح را از تخت پایین بکشد، لشکر محمود غزنه بود که تختگاه را از گزند فائق دور نگه داشت. نوح نیز همان زمان محمود را فرستاده‌ی خویش در شهری مرکزی کرد.

طاهر نفس بلندی می‌کشد. «امیرزاده منصور به فلسفه میلی ندارد. بهتر است حسین به آموزش او بپردازد.»  
پشه‌ای را از ردایش به کناری می‌راند. ناخن‌هایش درخشان و پاکیزه‌تر از من هستند.  
به غزنه بروم؟ اگر سپهبدان تُرک به ستیز برای کشور خیزند، محمود غزنه پیروز است. می‌توانم با سپاه او به  
تخت و تاج برسم. شاید عروس برادر او شوم. دعوی او بر کشور، با پیوند یکی از خاندان سامانی معنا یابد.  
چرا مغز تخم خبیثم به غزنه آویخته است؟ هیچ مردی تخت خویش را به زنی نمی‌بخشد؛ اگر آن زن من باشم  
که هرگز.

طاهر می‌گوید: «اگر قصد داری، مانند یک دوست با من و الیاس همراه شو. من سیاست نمی‌دانم؛ اما تو...  
در کاخی دیگر... جایگاهی توانی یافت.»

اگر با این امیرزاده که میل به حکومت را دیده‌است سفر کنم، چه؟

«زنانی مثل بانو زبیده همیشه جایگاه خویش می‌یابند.»

طاهر، همسر هارون الرشید را به من شبیه می‌داند؟ باید سرنوشت زبیده را به یاد او آورم. «گرچه او زیر... زیرک  
بود، کسی... کسی که بر تخت نشست، پسر او نبود.» چرا بریده بریده سخن گویم؟

شاید پایان هر بانویی مانند زبیده و مادر بزرگ من، کنار کشیدن از سفرهٔ مملکت باشد. فرزندان مادر بزرگ من  
نیز یکی پس از دیگری پای از جان کشیدند. می‌توان همراه طاهر شد؟ اگر از بانو بادام بخوام که با هم به  
چین بگریزیم، چه؟

«گمانم... به گمانم... زمان... زمان نیاز دارم.» زبانه از دهانم بزرگ‌تر شده‌است.

«چرا این گونه‌ای؟ پوستت... و چشمت... سرخ شده‌اند.» چشمان طاهر گشاد شوند. «باید خواجه عیسی را  
بخوانم.»

چشمانم آتش گرفته‌اند و گردن و گونه‌هایم چون موم هستند. کف دستانم را می‌نگرم. رگ‌هایم درشت و کج  
شده‌اند.

طاهر برمی‌خیزد.

«باید برویم.» عمو عیسی کنار ما نمایان می‌شود. «امری شده که... شیرین، ناخوشی؟»

«من... من...» قلبم در سینه پتک است. نفس ندارم.

عمو عیسی بر زانو می‌نشیند و دست من می‌گیرد. «نفس بکش، جان من.» در چشمان من می‌نگرد و سپس  
به سوی دیگر گورستان می‌چرخد.

چرا اسب‌ها این چنین آواز می‌کنند؟

«عیسی، آن مرد کسانی را به اندرون می خواند.» بانو بادام از کجا آمد؟  
عمو عیسی مرا در حلقهٔ بازوانش می گیرد. «به نگهبانان بگو خبری در راه است.»  
طاهر می پرسد: «چه خبری؟»  
«فقط بگو... فراموش کن.» عمو عیسی مرا همراه خویش بالا می کشد. «شما... نگهبانان... به شما نیاز دارم!» فریاد عمو گوش مرا می آزد.  
بدنم سرتاسر می خارد. خود را بر پنجه بالا می کشم تا مرد و کلاغها را دوباره ببایم. میان نفسهای سنگین، صدای قدمهای شتابان را از پشت می شنوم.  
چرا مادر بزرگ همای می خندد؟ دچار وهم شده ام؟  
عمو عیسی می گوید: «به من تکیه کن، دختر.»  
در زندگی به همه داستانی پا گذاشته ام. هیچ گاه دسته دزدانی را ندیده ام که چنین تیز پیش بیایند.  
چون ملخ از دیوار کوتاه گرد گورستان، به اندرون می پرند. به مرد از جای برخاسته می پیوندند. کلاغها پراکنده می شوند. دزدان رخت کهنه پوشیده و صورت پوشانده اند.  
کسی می گوید: «عیاران هستند.» نگهبان است؟  
طاهر می گوید: «شبه آنان هستند.» چگونه عیاران را می شناسد؟  
به شانهٔ عمو عیسی می آویزم تا دزدان را بهتر ببینم. سوی ما می آیند. موی بلند عمو عیسی گرد من می ریزد. صدایش را از فراز سرم می شنوم. «زنان را به کاخ بازگردان. اینان سکه می خواهند. من همی مانم.»  
«نه، تو...» نفسم یاری نکند. چرا عمو عیسی چنین می گوید؟  
عمویم فریاد می زند: «چرا ایستاده اید؟ یک نگهبان بماند و دیگران زنان را ببرند. تو نیز، طاهر! برو و حسین را پیدا کن. شیرین به او نیاز دارد.»  
همه می جنبند. من روزنه ای میان موی مشکین عمو می یابم. دسته دزدان خنجرهای کوتاه کشیده اند.  
«نکن، شیرین. باید بازگردی.» آغوش عمو تنگ می شود. «جانت گرامی تر است.»  
نفس پسینم نمی آید؛ ولیکن باید بمانم و کاری کنم. سوزش چشمم بدتر می شود.  
کسی نعره می زند: «نه، نه، نه!»  
بیکری کوچک از پهلوی ما چون رعد و برق می گذرد.  
عمویم بانگ می دهد: «بانو همای، چنین نکنید!»

صدای مادر بزرگم می‌پیچد. «مرا با خود ببرید. شما را آسیب زدند و من کاری نکردم. برادران و خواهرانم زخم خورند. مرا زخم بزنید!»

آتش گداخته در حلقوم من، بوی تاریخ همی دهد. وقتی مادر بزرگ از دسته دزدان خواهش می‌کند، در اندیشه چه کس است؟

«بازگرد، جان من. این مردان بدسگال هستند.» سخن بانو بادام بیهوده باشد. سایه‌ای تخم خبیث بر دیده‌ام می‌افتد. وقتی خنجری به سوی مادر بزرگ می‌برد، من می‌خواهم چشمم کور شود.

بانو بادام شیون می‌کشد. نگهبانی با نیزه پیش می‌رود. رخت آبی او را پر از خال سیاه می‌بینم.

«نکن، شیرین! جان من، نکن!» عمو عیسی بدنم را آزاد نمی‌کند تا به مادر بزرگ برسم.

سینه‌ام خالی از هواست؛ ولیکن باید خویشاوندِ خونی را پاس بدارم.

نگهبانی که سپر مادر بزرگ شده‌است، فریاد می‌زند: «عقب روید!»

«مادر!» عمو عیسی اندکی می‌چرخد.

بانو بادام کنار مادر بزرگم می‌رسد و بر زمین رها می‌شود.

بر سینه عمو عیسی همی کوبم؛ ولیکن او نادیده‌ام می‌گیرد و بلند می‌گوید: «بگذارید زنان بروند. هر اندازه سکه بخواهید، به شما می‌دهیم.»

«از جایگاه ما خبر دهید.» صدای طاهر از نفس من آهسته‌تر است.

گریه می‌کنم؟ سایه بر چشمانم، چادر می‌اندازد. باید مشت بر قلبم زدم تا بزند؛ ولیکن دستانم کنار بدنم افتاده‌اند.

خنجری از کنار گوشم می‌گذرد و تاریکی مرا در بازوانش می‌کشد.

همه چیز سرخ است. رنگ من سیاه باشد؛ مانند پیچ پیچ آشفته گیسوی شکر. اکنون یکسره جانم سرخ است.

گویند درد سرخ است. چرا؟ درد باید سفید باشد؛ مانند زمانی که چند به خورشید خیره مانی.

گرچه مرده‌ام؛ می‌توانم نفس بکشم. معنی زندگی بدون قلبت چیست؟ من باید نیروی جاری در خون نیایم را رها کنم تا تنها زنده بمانم. می‌خواهم سپر بیاندازم تا نفسم خاموش شود. می‌توانم بمیرم؛ ولیکن چنین نمی‌کنم.

آرزویم را رها نمی‌کنم. این‌گونه نخواهم مرد. من در پی جنگی، خونی و خسته خواهم مرد. دست و پا و قلبم برای کشور می‌سوزد و سپس خواهم مرد.

روزی بر تخت ایرانشهر همی نشینم و زمینم از بیگانه پاک می‌سازم. آن زمان چشم می‌بندم که بدانم فردا خواهد ماند؛ گرچه من نخواهم ماند.

«به هوش شد؟» صدای منصور را هر جا می‌شناسم.

«نه.» حسین بود؟

کجا باشم؟ به سختی زبانم را جنبانم. آسایش تنم از چادر خنکی ست که رویم انداخته‌اند. برهنه‌ام؟ گلویم بو و مزه روغن دهد. میل به خواب دوباره دارم.

منصور می‌گوید: «پرسش من نبود. این بار پدرم خواست بداند.»

اگر نوح زنده مانده‌است، من نیز همین کنم.

نفسی از ته جان می‌کشم. همه‌جایم درد دارد. «به او... به پدرت بگو...» سرفه می‌کنم. «من پیش از او نمی‌میرم. سوگند می‌خورم، منصور.»

«سپاس خدای!» منصور پهلوی تخت می‌رسد و دست بر دستم می‌گذارد.

«نزدیک من نشو، پسر! دچار... بیماری من می‌شوی.» باید به بهانه‌ای او را برانم.

«زهر خورده بودی.» سخن حسین شیرین‌ترین آواز زندگی‌ام است.

«پس کور نشده‌ام؟» قلبم مانند یک کودک می‌زند.

منصور دهان می‌چرخاند. «کور شده‌است؟ خدایا! اکنون چه کنیم؟ چشمانت را باز کن، شیرین.»

گام‌هایی تا پهلویم می‌آیند. یک پلک را بالا می‌دهم و زود می‌بندم.

پرده که بسته می‌شود، دوباره چشم می‌گشایم. در نور، نقشه بی‌همتایم روی دیوار را می‌بینم. در حجره‌ام هستم و بینا. یک نوبت دیگر راحت نفس می‌کشم.

منصور می‌پرسد: «می‌بینی؟»

«می‌بینم.»

«می‌بینی! باید خبر خوش را به همه بدهم. عبدالملک پشت در است. باید بروم. بهار می‌خواست بداند.»

منصور بی‌اجازه، گونه‌ام را همی بوسد و برمی‌خیزد تا نزد برادر فربه‌اش رود.

«مادر بزرگم چگونه است؟» چشمم بیکر حسین کنار پرده را می‌یابد.

«تو از او بدحال‌تری. عیسی کنار بسترش است. دیگران نیز زنده ماندند.»

به صدای در گوش سپارم. «پس تو بدخوبی چون... پیراهنم را از تنم کنده‌ای و... آن همه نشان را بر بدنم

دیده‌ای؟» حتی نمی‌توانم به مزاح خویش بخندم.

«به تو دارو خوراندیم. چند نوبت دچار تهوع شدی. باید بخوابی.»

«همه را... همین‌گونه درمان کنی.» بدنم را بالا می‌کشم. «بیماری‌ام... گفתי زهر خورده‌ام؟»

«گیاهی زهرآگین از باغ بانو بادام. می‌پنداری چه کس آن را به تو خورانده؟» حسین دو گام به سویم می‌آید.

گیاهی زهرآلوده! سرمه دروغگو نیست. تهدید کرد و سپس حمله. چگونه گیاه را خورده‌ام؟ اگر می‌مردم چه؟ می‌خواهم مادر بزرگ را ببینم. تنها او می‌داند. شاید به همین علت از او دور بمانم. از نگاه حسین می‌پرهیزم.

«منصور گفت زنده‌ای.» بهار بر در پیدا می‌شود. «باید خویش می‌دیدم. می‌خواهی چیزی از آشپزخانه برایت

برایم؟ اگر حسین نمی‌گذارد خوراکی بخوری، من پنهانی برایت می‌آورم.» دختر درون حجره پا می‌گذارد.

«دنبال عیسی برو. باید با او گفت‌وگو کنم.» حسین شادمانی دوست مو طلایش را می‌کشد.

«می‌روم، نه برای این که تو گفتی. باید به طاهر از شیرین بگویم.» بهار از حجره می‌رود.

خلیفه‌زاده بغدادی بیمناک من است؟ شاید دوستی با او و ترک بخارا بهترین راه باشد.

یاد مادر بزرگم بر خاک، به چشمم خار می‌شود. باید بروم. سرمه جان یکایک آن‌ها را می‌گیرد.

«امیر فرمان داده که فردا والاشرطه به کاخ بیاید.» حسین بر بسترم نشیند. «او علت این امر که برایت پیش

آمده را خواهد جست.»

این پزشک باید به جای بیماری من، دروغی می‌ساخته‌است. نیازی نیست که من بازبچه‌ایم و آن شوم. باید

نزد نوح روم. افراسیاب برابر مادر نوح توانی ندارد.

هیچ‌کس توان نابودی آن زن ندارد؛ مگر این که کشور نیز نابود شود. باید اندیشه‌ای کنم. «آنان که در

گورستان حمله کردند، کیستند؟»

حسین آه می‌کشد. «هنوز نمی‌دانیم. از نگهبانان گریختند.»

پس بی‌جزا رفتند. خار اندر چشم دیگرم فرو می‌رود. «اکنون... می‌خواهم دوباره بخوابم.» راست می‌گویم.

حسین باید بهار را نیکوتر نگاهبانی کند. عشق منصور برای هر دوی آن‌ها تباهی دارد. سرمه در نامسلمانان،

ارزشی نمی‌بیند. مگر حسین از سرنوشت زن اول نوح خبر ندارد؟

سرانجام من چنین نخواهد شد. در این دنیا بی‌مردان نمی‌توان به چیزی دست یازید؛ ولیکن من باید راهی

یابم. در خاندان حاکم بر یک کشور، مردان برای زنانشان شکست و آوارگی می‌زایند.

شب که می‌شود، دیگران به بالین من می‌آیند.

نیمه‌خواب هستم که انگشتی گونه‌ام را نوازش می‌کند. دستم می‌لرزد تا خنجر زیر سرم را بیرون کشم و گلوی

بیگانه را ببرم.

«آرام... ماییم.» بگتوزون انگشت بر لبم می‌گذارد تا چیزی نگویم. «شکر می‌خواست برایت حلوا بیاورد.»  
خوابیده بر تخت، به چشمان سیاهش همی‌نگرم. بر لبهٔ تختم باشد. نفسم موهای ساعد دستش را  
می‌جنباند. در نور چراغ روغنی، پیشانی تیره‌اش برق می‌زند.

چه در مغزش گذشته است که با این بازی جانمان را نشانه گرفته؟  
«سلام، امیرزاده شیرین. خواستم از تن‌درستی شما باخبر شوم.» سر شکر، از پشت پیکر پدرش بیرون می‌آید.  
چادر را بالاتر کشم. شکر نباید میان پیوند من و بگتوزون باشد.

«سپاس... بهتر هستم.» زهر را فرو می‌دهم. گویی دندان پیشین دیگر شکر نیز افتاده است.  
دخترک پلک می‌زند. «نقشهٔ روی دیوار شما را می‌دیدم. شبیه نقشهٔ روی سقف کتابخانه است.»  
بگتوزون سویی دیگر را می‌نگرد. من هیچ‌گاه از او نخواستم که نقشه را در کتابخانه نقش زنند.  
شکر باید از شبستان برود. عمو عیسی چنین کرده است؟ اگر سرمه بداند چه می‌شود؟ کریم چه؟ حاجب گفت  
دوباره به دیدارم می‌آید.

لبم را تر می‌کنم. «بر آن نقشه، مصر را پیدا کن. از آن‌چه خود اندر سفرهایم دیدم، چیزی آنجا نوشته‌ام.»  
چشم شکر به پدرش است. اگر آبستن بودم، این فرزند شبیه بگتوزون می‌شد؟ او سر خم می‌کند و شکر به  
نقشه بازمی‌گردد.

در حجرهٔ نیم‌روشن، بگتوزون را نظاره می‌کنم. زیر لب می‌پرسم: «دیوانه شدی؟ او را از اینجا ببر.»  
چانهٔ بگتوزون سخت می‌شود. هر نوبت، پرسش من این است؛ این مرد می‌تواند آسیبی به من زند؟  
نیم‌نگاهی به پشتش می‌کند و می‌گوید: «باور کن؛ من نیز نمی‌خواهم اینجا کنارت باشم.»  
«پس برو! نمی‌خواهم او را ببینم.»

بگتوزون نفسی کوتاه می‌کشد و چشمانش را چندی می‌بندد. «تو... امروز باید می‌مردی.» چشمش خنجرم  
می‌زند.

گمان دارد خود را با این کلام او به دار آویزم؟ زندگی من برای خودم است؛ نه دیگری.  
چشمان بگتوزون بر موهای پریشانم بالا و پایین می‌شود. انگشتان من می‌خارند تا ریش کوتاه او را بیابند. به  
یاد خویش اندازم که دیگر مردی را نمی‌خواهم.

«باید برویم، پدر.» شکر از آنسوی حجره ما را تماشا کند.  
مردی که در بسترم بوده است، از بسترم می‌رود. اگر زنی دیگر بودم، او را در حجرهٔ خویش و شاید در زندگی  
خویش نگاه می‌داشتم.



شکر کوچک پیاله‌ای حلوا بر کرسی می‌گذارد و پیش از بستن در، خنده‌ای می‌کند. اگر مادری دیگر بودم، او را در آغوش خویش نگاه می‌داشتم.

من زنی با کوله‌بار مملکت هستم. سنگینی گذشته و فردا در خونم است؛ همچون زهری که از آن جان ندام.

شب پیش، سرمه از همان دری آمد که لحظه‌ای پیش شکر رفت. آگاهم کرد که اگر دخترم را بی‌گزند خواهیم، خویش و گزندم را از پسر و کشور او دور سازم.

بار من کینه است؛ پس همی روم.

نخواهم گذاشت که فردای من شبیه مادر بزرگ باشد. نخواهم گذاشت که گزندی به فردای شکر باشد.

مغز جای یادگاران است؛ سردتر از قلب.

حیرانم که یاد مشت کوبیدن من بر درخت، پس از مرگ خواهر کوچکم، هنوز در هر کار دردناکی زنده و داغ می‌شود. آن روز، خانواده‌ام را ناامید کردم. نگاه ترسان محمود و نگاه گریزان پدرم را به یاد دارم. از همان لحظه عهد بستم که خشم و کین را به دل راه ندهم.

نه، این دروغ بود. اکنون، میل دارم مشتت بر صورت طاهر بزنم؛ ولیکن ناچار از امور دیگرم؛ پیش از همه امر یاسمین.

زمین نیز طبع سرد دارد. شاعران بغداد باید یادگاران را با گیاهان شبیه دانند.

هر بار که شیرخواری بینم، شتابان برای یافتن نشانه‌های بیماری خواهرم مینا شوم. یادگار مرگ مینا، اکنون درختی ستبر است که مشت من نیز ویرانش نکند.

کردار خانواده‌ام چنان است که گویی خواهر نداشته‌ام؛ جز پدر. پس از آن بلا، او دو سال است که به شهری دیگر پناه برده. بهانه‌اش نمایندگی امیر باشد. آرزومندم که یاری‌اش کنم؛ ولیکن او رنجش را پنهان همی دارد. یاسمین هم بر رنجش کور است. یاد حمله طاهر به او با یادگاران دیگر از آن پسر و کودکی‌شان پوشیده است؛ همچنین باور گناه.

افزون بر زندگی خویش، جای دیگر نیز همین دیده‌ام. کودکان زخم‌خورده نمی‌پذیرند که پدر و مادر مایه رنجش آنان هستند. جانوران نزد دارندگان بازمی‌گردند؛ گرچه همان‌ها زخمشان زده‌اند. بدن هرکس برای زنده ماندن او هرکار می‌کند. به همین علت، جای یاد اندر مغز است.

قلب جای خون و دشواری‌هاست. قلب از تو می‌خواهد که دختر شانزده‌ساله را ناچار کنی تا لحظه زشتی را به یاد آورد؛ سپس مشتت بر دهان پسری هفده‌ساله بکوبی.

یادآوری زشتی آن لحظه، یاسمین را دوباره زنده می‌کند. گمانم با طاهر سخن گفته‌است. سه روز از خبر آبستنی می‌گذرد. یاسمین خاموش است و هیچ نمی‌خورد. خلیفه‌زاده بغدادی از من خواست کاری کنم. نمی‌توانستم حقیقت را بگویم؛ پیمان یاسمین را نمی‌شکنم.

انگشتانم هر بار با دیدن صورت آن پسر مشت همی شوند.

همه چیز روشن است؛ پسر خلیفه‌زاده و دختر یهودی. از همین روی، امروز به امر یاسمین می‌پردازم.

اسب خواستن پنهانی آسان نیست. کاخ آشوب است. همه برای احوال‌پرسی امیر آمده بودند. والا شرطه نیز جویای علت زهر خوردن شیرین است.

در امر کاخ ناتوانم؛ پس کار هولناک دیگر کردم. مغزم فرییم داد. می‌خواستم یاسمین را بر شانه بیاندازم و از کاخ بیرون ببرم. خودش باید قدم اول را بردارد. یک یا دو ماه دیگر، آبستنی در بدنش نمایان می‌شود و چاره‌ای از آن نیست.

از خواهش روی نگرداند؛ حتی پرسشی هم نکرد. پایان راه امروز ما، غاری اندر تپه‌های رود جیحون است. بهار بی‌بیان علت خاموش نمی‌شد. از احوال یاسمین پرسش داشت و من گفتم که کسی در بغداد یاسمین را آزار داده‌است. روزی باید به بهار بگویم طاهر چگونه آدمی‌ست؛ ولیکن نه امروز. راه چاره، تنها همان مشت بر دهان طاهر باشد.

گرچه ناخشنود بودم، به بهار از رازی گفتم تا خرسند شود. عشق افراسیاب به فرنگیس از همه آسیب کمتر داشت. بهار آن راز را می‌دانست؛ ولیکن در کاخ ماند تا کنار افراسیاب، بشناسد که چه کس به شیرین زهر داده‌است.

طاهر آن چنان از بیماری یاسمین بیچاره باشد که از کار من نمی‌پرسد. یاسمین چون شیشه شکسته همراه می‌آید. جانش باید از ماندن در آن حجره کنار طاهر در آتش باشد. من نمی‌توانم بیشتر او را با حقیقت بفشارم. دختر دلیر بود و نزدیکی تن‌های ما بر یک اسب پذیرفت. چگونه درد اسب‌سواری پیشین به جیحون برای شکار را به جان خرید؟ سفر او یکسره دوزخ است.

من اسب را می‌رانم و یاسمین به پهلو، در میان من آویخته‌است. خواستم که پشتم بنشیند تا نیروی مهار داشته باشد. اگر ناامیدی بر او چیره شود و من را رها کند، بر زمین خواهد افتاد. اگر با هراس اسب را بگیرد، هر دو سرنگون می‌شویم.

آن چنان بیمناکم که خرد خویش را باخت‌ام.

در راه، ناله او را لحظه‌ای می‌شنوم. باد با راه گوشم بازی می‌کند. چگونه اندازه درد او را بدانم؟ لب باز می‌کنم. «یاسمین، اگر ناگهان بجنبی یا من را رها کنی...» اسب خاکستر رنگ را با پا آرام می‌کنم. «جانور آسیب می‌بیند.» بگذار بداند که او نیز نیروی ضربه به دیگری را دارد.

یاسمین خاموش و سرد است. من اسب را شتابان می‌کنم. چرا زندان نفسم را نمی‌گشایم؟ اسب عربی تاب سنگینی ما را دارد و غار نیز دور نیست. شاید دو پسر سوار بر اسب، چشم مردم را خیره کند. خبرگزاران خواجه عمید کاری به ما ندارند.

چون از دروازهٔ وزیر می‌گذریم، دو نگهبان دیده به ما دارند. فقط سلام می‌گوییم؛ ولیکن همی دانم از آن‌ها در امان نخواهیم ماند.

این شهرهفت دروازه دارد. اگر از نزدیک‌ترین دروازه به جوی مولیان بگذری و باج ندهی، شرطه‌ها از رفت و آمد تو خواهند شنید. من شهره به بی‌خدایی هستم و به‌یقین، خبر این لحظه تا گوش والاشرطه خواهد رفت. پس از دروازه‌های بخارا، پوست خشک و ستون پشت زمین پیداست. کاروان‌های بازرگانی، راه دیگر آن سوی رودخانه را گزینند. یک ماه دیگر، جیحون یخ بندد؛ آنگاه نیازی نیست که کاروان‌ها برای گذر تا آن سوی بخارا بروند.

اکنون در امان هستیم.

امان ما پایداری ندارد. مرکز ارتش ایرانشهر اندر خراسان و پس از جیحون است. سپهبدان تُرک با دست خالی، برای پیروزی بر آن شهر می‌جنگند. فرستادهٔ امیر در خراسان، محمود غزنوی، تا کجا به او وفادار می‌ماند؟

پس از خراسان، هر دیار تنها خراجی می‌دهد و دهان باز کرده‌است تا مملکت را لقمه کند.

از پشت، یاسمین دچار تهوع می‌شود. چیزی اندر بدنش نیست. پگاه امروز، پیالهٔ آب و لیمو را کنار تختش دیدم. محمود از بهای آن می‌نالد؛ ولیکن لیمو با عسل، درمان تهوع آغاز روز است. اگر یاسمین اکنون تهوع دارد؛ از بیم بدن مردی در کنارش باشد.

حلقهٔ دست خویش بر افسار را سست می‌کنم و سم اسب نیز سست می‌شود. «بارها همراه بهار اندر این راه آمده‌ام.» تپه ناشناس باشد. موبد ساسان از اسب‌سواری دخترش در این راه خشنود نبود؛ پس من بسیار در کنار بهار تا آن تپه می‌رفتم.

«مرا... به کجا می‌بری؟» صدای کند دختر، نشانهٔ نیکوست. آب با بدنش مهربان خواهد بود.

«چشمه‌ای که بهار در آن نیایش کند.» باید بگویم که چشمه اندر غار است؟

در زمستان، آن تپه گرم می‌ماند. پرندهگان پیش از کوچ به زمین‌های دیگر، آنجا گرد می‌شوند. بهار هر ماه، به وقت عادت خون دیدن آنجا می‌رود. من و محمود چیزی نمی‌گوییم؛ چون موبد ساسان از آلودگی چشمه به خون دخترش خواهد آشفست.

به مقصد که می‌رسیم، رودخانهٔ خروشان میزبان است. درخت برهنه‌ای را می‌جویم که بهار اسب را بر آن می‌بندد. آنجا سنگ‌ها تیز و خیس نیستند.

«غار کمی دورتر، در میان چند درخت است. باید پیاده برویم.» صبر همی کنم تا پرخاش ببینم؛ اما دختر زبان نمی‌گرداند.

چند لحظه دیگر، اسب کنار درخت می‌ایستد. از روی شانه می‌نگرم. یاسمین میان مرا رها می‌کند.  
«می‌توانی پیاده بروی؟»

دختر بی‌سخن از اسب پایین می‌رود. چون پایش به زمین می‌خورد، چهره در هم می‌کشد. زیر کلاهش، پارچه‌ای پشمی را گرد سرش پیچانده است. راه کوتاه ما سختی بسیار نداشت. درد او مانند یادش از طاهر، وهم و خیال باشد.

از اسب پایین می‌پریم. «دستکش من را می‌خواهی؟»

دستش برهنه نیست؛ ولیکن تاب سرما برای یک بغدادی دشوارتر است. او پاسخی نمی‌دهد و من اسب را به درخت می‌بندم.

یاسمین دانه‌های آب را نگرد که از خط رودخانه به کناره خیس آن چهند.

کوله‌بارم را بر شانه می‌کشم و آن سویی را نشان می‌دهم که باید برویم. «بهار خودش آن چشمه را یافت.»  
یاسمین دنبال روانه می‌شود. آه می‌کشم و به گامم بر سنگ گوش می‌دهم. اگر سودی داشت؛ دستش را می‌گرفتم.

پاره‌ای از راه ما خاک خیس است. آنجا را می‌گزینم که آسان باشد. دختر کفش خویش را بر جای پای من می‌گذارد.

ورودی غار، در بیشتر ماه‌های سال پنهان است. اکنون تنها تن برهنه درختان از آن نگهبانی می‌کند. جز ما هیچ آدمی اینجا نیست.

از روی چاله پرابی می‌پریم و می‌چرخیم و دست جلو می‌بریم. یاسمین بی‌نگاه به من از چاله همی گذرد. من نیز راه را دوباره در پیش می‌گیرم.

گرما پیش از غار می‌رسد. از میان شاخه‌ها خم‌خم می‌رویم تا ورودی سنگی را ببینیم. بهار می‌پسندد به همه‌جا بخزد؛ همانند خانواده ما پس از مرگ مینا.

دهان خشک یاسمین با آوایی می‌جنبد. «چرا اینجا هستیم؟» چشمش به غار است.

زیر درختی، کوله‌بار دیگر را با نگاه پیدا کنم. «اندرون غار برو. به راستی، هیچ امر بدی آنجا نباشد.»  
یاسمین ساکن است.

دیده به دیده او می‌دوزم. «آب آنجا گرم است. باید تنت را بشویی.»

ترس چون سایه به چشمش می‌نشیند و لحظه‌ای دیگر برمی‌خیزد. یاسمین دو بار پلک می‌زند و ناامید اندر غار می‌رود.

با انگشتان لرزان دو سوی سرم را می‌فشارم و پی یاسمین را می‌گیرم.

غار گسترده است؛ ولیکن چشمه ژرف نیست. روزنه‌های دیوار، نور را به اندرون می‌تاباند. سنگ‌های کنار چشمه پوشیده از گیاهان سبز و خیس است.

بهار زمانی به من گفت که تری و بوی آب، این غار را چون شکم مادر همی سازد.

«می‌خواهی پیش چشم تو، خویش را بشویم؟» اشک اندر چشمان یاسمین، تنم را یخ می‌کند.

سرم را پایین می‌اندازم. «من اینجا می‌نشینم و تو در آن سوی چشمه می‌روی.» دستکش را در می‌آورم. در کوله‌بارم چیزهایی برای او آورده‌ام. دنبال سابون می‌گردم.

یاسمین کلاه و ردایش را از تن بیرون کند. من سابون و شیشه‌ی روغن زیتون را بر لبه‌ی چشمه گذارم. یاسمین باید خویش را نگاه دارد تا از خیسی این نقطه نیافتد.

غلغل آب خوشایند است. چشمه مانند سنگ انگشتر مادرم فیروزه باشد. اگر از مادر بخواهم، برای آزمایش پیشاب یاسمین راهی می‌یابد. امروز نمی‌توانم از دختر درباره‌ی نشانه‌های عفونت بر اندام زنانه او بپرسم.

فرمان بری یاسمین نیک است؛ ولیکن اگر جوابی سخت از او بگیرم، حال روانش را نخواهم دانست. صورت تهی او را می‌نگرم. قلبم می‌گوید اکنون زمان آزارش نیست؛ گرچه پزشکی این را نمی‌گوید.

احوالی نو باشد. مغزم پیش از این، چنین ستیزی با قلبم نداشته است.

«اگر بخواهی، بیرون از غار می‌مانم.» شکیبایی می‌کنم تا یاسمین چشم بچرخاند؛ سپس می‌گویم: «سابون

بویی ندارد که رنج بکشی. روغن زیتون برای پوست و پاشنه‌های نیکوست.» نمی‌توانم از زخم‌هایی بگویم که نمی‌دانم درست درمان شده‌اند یا نه.

یاسمین مرا نیم‌نگاهی می‌کند. کفش به پا دارد؛ اما لباس‌هایش را گوشه‌ای بر هم گذاشته است. موها و پوست سرش باید شسته و راحت شوند.

چه زمان از نیازهای فرزندش آموزش دهم؟ راهی دیگر می‌یابم تا میل به آب کند. «بهار همیشه اندر همین چشمه، تن خویش می‌شوید.»

یاسمین سرش را خم می‌کند و گامی به سوی چشمه می‌رود. من نیز به سوی ورودی غار می‌چرخم. یاسمین

دهان می‌گشاید: «نرو.»

ذرات خاک را در هوا پی می‌گیرم. عکس آب بر دیوارهای سنگی می‌درخشد. می‌خواهد بمانم چون می‌ترسد؟ می‌شود روی سنگی دور، در غار بنشینم و مابعدالطبیعه بخوانم. اگر این‌گونه او را خوش می‌آید، چنین می‌کنم. دو گام بلند برمی‌دارم. یادم رفته‌است که کار پزشک خشنودی بیمار نیست. «اینجا بنشینم؟» کنار سنگی پر ز گیاه همی ایستم.

«بیرون نرو.» یاسمین پیش از آن که من روی گردانم، پیراهنش را از تن بیرون می‌کشد. به جهت دیگر می‌نشینم. کتاب ارسطو را بیرون می‌آورم و باز می‌کنم. پای یاسمین در آب غوطه می‌خورد و نقش نور بر سقف غار، دگرگون می‌شود. یاسمین در بخارا، جز گوشت ماهی نخورده است. چند گاه شنیده‌ام که زیر لب، به زبان دیگر نیایش می‌کند. باید بیشتر دربارهٔ امور زنان یهود بیاموزم.

یک کلام ارسطو را سه نوبت با خویش می‌گویم. دوات و قلم نی نیاز دارم. محمود از سفرش به بیزانطیه، افزار نگاشتن سربی آورد؛ باین که سپس آن را فروخت و شیشهٔ ذره‌بین برایم خرید. باور دارد که من با آن شیشه و کتابی دربارهٔ بینایی به قلم ریاضی‌دانی عرب، ناراستی نظر اقلیدس در بینایی را خواهم یافت. «این‌ها چه هستند؟» پرسش یاسمین اندر غار می‌پیچد.

از روی عادت، می‌خواهم به او رو کنم. زود مهار خویش در دست می‌گیرم. «آب داغ از...» معنی پرسش او را درمی‌یابم. «زنان پیرو زرتشت، این‌گونه آب را گرامی می‌دارند.» صدای آب بر آب را می‌شنوم. یاسمین چه می‌کند؟ میل به امر او عجیب است؛ ولیکن از بیهودگی خواندن این کتاب بهتر.

لحظه‌ای بعد، یاسمین می‌پرسد: «این هدیه‌ها در آب... طلاست؟» «گمانم. آب و آتش در دین زرتشت گرامی هستند.» بهانه‌ای برای بیان مقصد پس از چشمه می‌یابم. «همه‌جای ایرانشهر آتشکده داشت. وقتی اعراب هجوم آوردند؛ بسیاری از آن‌ها را ویران و مسجد کردند.» دختر بی هیچ نیرویی می‌پرسد: «همهٔ اعراب را به این علت سرزنش می‌کنی؟» وقتی از اندیشهٔ طاهر با یاسمین گفتم؛ او دربارهٔ نظرم به خطا رفت. دهانم می‌خواهد بگوید که هر دین و نژاد یکسانند. مغزم نمی‌گذارد.

سخنی دیگر آغاز می‌کنم. «اندر ارگ بخارا نیز آتشکده‌ای بود به نام بهار.» درنگی می‌گزینم. «پدر بهار... موبد ساسان او را در آن آتشکده یافت.»

دانه‌های عرق از گردن بر استخوان شانه‌ام می‌چکد. خیسی این غار به کتابم آسیب می‌رساند؟

یاسمین اندر آب جنبید. لحظه‌ای دیگر، سابون را بردارد. می‌پرسد: «چرا بهار گمان همی کند که یتیم است؟»  
«نمی‌تواند بپذیرد که مردی نیک او را پرورش داده.» انگشت بر کنار کاغذ کتاب می‌کشم. «رنگ چشم و موی او، خیال بیگانگی‌اش را افزون می‌کند.»

موبد ساسان از مکان زندگی جدید بهار برخواهد آشفتم. باید خویش را برای ستیز دیگر ساعات امروز، آماده سازم.

یاسمین می‌پرسد: «چرا بهار... چرا بر ساعد او چندین زخم است؟»  
بهار از این که رازش بر این دختر بیمار فاش کنم، غمگین نخواهد شد. «خواب پریشان می‌بیند. بچه که بود، چند بی‌خرد به بهانه دین، سگ‌های او را نزدیک خانه موبد کشتند.»  
«ارغوان و چنار و نارون سگ‌هایی مرده‌اند؟»

«نه، پدر و مادرشان مرده‌اند. آن‌ها اندر ارگ قدیم می‌زیستند؛ ولیکن چون موبد ساسان بهار را به خانه‌اش برد، سگان نیز آنجا رفتند.» کفشم را به کف غار می‌سایم. این سخن با یاسمین چه می‌کند؟ «می‌گویند مردی افسانه بخارا را ساخته است. همان‌جا که موبد ساسان بهار را یافت، آن مرد کشته شد.»  
هر سال، چند تن از مردمان بخارا، خون خروسی را نزدیک دروازه شرقی به یاد آن مرد بی‌گناه می‌ریزند. من افسانه نمی‌دانم؛ ولیکن این داستان، بسیار شبیه سرنوشت بخاراست.

یاسمین هنوز اندر آب باشد. من می‌گویم: «وقتی چهار سگ بهار را کشتند، دیگران را به کاخ قدیم برد.»  
پس از مرگ سگان، بهار یک هفته بستر خویش را خیس می‌کرد.

«تو نمی‌توانی خواب پریشانش را درمان نمایی؟» یاسمین شکستم را به یادم می‌آورد.

«زخمی چنان کاری را نمی‌توان آسان بست.» سخن مادرم را هنوز باور نکرده‌ام.

«از حال من به بهار گفتی؟» صدای لرزان یاسمین از گوشه دیگر چشمه می‌خیزد.

«نه.» به نیک و بد خبر دادن به طاهر اندیشیدم. تا وقتی میل مشت زدن بر او بخواید، درنگ پیشه می‌کنم.

«گمان داری... چرا تو... تو... دیگر مردمان چه؟» یاسمین نیز پاسخ من نمی‌داند. «به کسی دیگر از حالم خواهی گفت؟»

«نه.» باید از امور او که این روزها در اندیشه سامانش هستم بگویم. مادرم او را تا زمانی که بزاید، پنهان خواهد نمود.

بازگشت به بغداد و خویشان برای یاسمین ناشدنی است. گره دوباره اندر گوی من می‌نشیند.



«چه کنم... چگونه می‌دانستی که من دخترم؟» او از پرسش من هراسان است. برای همین پس از این همه خاموشی، یکسره چیز می‌پرسد.

پاسخ دهم: «اندازه کمر و ران تو. هیچ مرد عربی، چنان گام نمی‌زند.» شاید این پاسخ را برای گریز دوباره می‌جوید. ابرو در هم کشم. طاهر چه به او گفته است؟ «چرا می‌پرسی...»

«چرا چند نوبت با... می‌خواستی کلامی بگویی؟»

زبان می‌چرخانم. «چیزی نیست. تو سخت بگو.»

شلوارم بر روی سنگ، تر شده است.

«چرا کتاب ارسطو را چند بار خوانده‌ای؟» یاسمین می‌خواهد من را از کاوش بیشتر بازدارد.

همه‌کس از شیفتگی من به این کتاب می‌پرسد. بیان علت به این دختر سخت نباشد. اگر بگویم، از امر

بیماری او غافل می‌شویم. چنین کنم؟

آه می‌کشم. «من هنگامی که از وجود می‌نویسم، به وحدت می‌اندیشم. ارسطو از چیزهای پراکنده با نام وجود می‌نویسد.»

انگشتان یاسمین بر آب می‌کوبند. او به جایی که نشسته‌ام، نزدیک همی شود. «چندی از فیلسوفان در بیت‌الحکمه به این پرسش‌ها می‌پردازند.»

«مشائون بغداد همه نادان هستند.» نامه‌های ما به یکدیگر گواه است.

«فارابی چنین نبود. گمانم پاسخت را اندر اندیشه او بیایی.»

فارابی همان فیلسوفی است که نامش را در کتاب یاسمین نمی‌شناختم. چگونه از چنین کس ارزشمندی

نشنیده‌ام؟ «زبان ارسطو را بهتر از من می‌داند؟» باید بر دانشم از زبان‌های دیگر افزایش.

«نه، فارابی شیوه ارسطو را می‌دانست. تو به دنبال وجودی ویژه هستی. ارسطو از وجود، هرگونه که هست

می‌نگاشت.»

«من در پی چه وجود ویژه‌ای هستیم؟» باید به امر زندگی او بازگردیم.

«تو دنبال خداوند هستی. ارسطو خداوند را باور نداشت.»

به کتابی خیره می‌شوم که بیشتر از انگشتان دست و پایم خوانده‌ام. یاسمین یا فارابی از ارسطو چه می‌دانند؟

خداوند تنها آن چه ما باور داریم نیست.

نیازی به پرسش و پاسخ دیگر نداریم. بی‌میلی یاسمین به امر خویش بیمناک است. من نیز باید از این غار بروم

تا کتاب‌های این فیلسوف را بیایم.

«فارابی دربارهٔ مابعدالطبیعه کتابی کوتاه دارد.» یاسمین آرزوی من برای ترک این غار را مُهر می‌زند.

هوای بسته را نفس همی کشم. «چرا اکنون از ارسطو می‌پرسی؟»

«کارم تمام شد.» شتاب آب نشان می‌دهد که یاسمین از چشمه بیرون می‌آید. از بازی با من خسته شده‌است؟

نور در مغزم می‌گسترده. باید مقصدمان را نو سازم. شاید گرما به سرم فشار آورده باشد. «رختت را بپوش. من

پیراهن زنانه برایت آورده‌ام.» این‌گونه یادش می‌آید که زن بودن چیست. «باید به شهر بازگردیم.»

او پس از درنگی می‌پرسد: «چرا؟»

«گوشت فروشی می‌شناسم یهودی.» باید یاسمین را نزد مردم خودش ببرم. کنیسه‌ای کنار گوشت فروشی

است که ماهی یک گاه، اندر آن حلقهٔ درس دارم. ان‌شاءالله آن‌ها یاسمین را از کار ناگهانی باز می‌دارند.

او زیر لب می‌گوید: «من به چیزی نیاز ندارم.»

چرا، دارد. نیاز دارد بداند که گریز، راه چاره نیست.

کتابم را می‌بندم و در سوی چپ، کیفم را می‌بینم. «باید چیزی بخوری.» کیف را برمی‌دارم و کتاب را در آن

فرو می‌کنم. «روغن زیتون چگونه بود؟»

«من به چیزی نیاز ندارم.»

«هوشمندتر از این هستی.» برمی‌خیزم. «اکنون باید به نیاز کس دیگری هم بیاندیشی؛ به فرزندت.» سخن

پیش از آن که دهانم را ببندم، شکل می‌گیرد.

خاموشی غار، سرتاسری است. موج آب و نفس‌های ما نیز آن را نمی‌شکند.

انگشتی تر را کنار ابرو می‌گذارم. قلبم سنگین است. امروز در پگاه، می‌خواستم یاسمین را با زور از کاخ بیرون

بیاورم. اکنون بیشتر از هر چیز، می‌خواهم که خشنود باشد. این پیوند میان ما چه خطایی‌ست؟ من پزشک

اویم. باید آن‌چه درست است کنم؛ نه آن‌چه او همی خواهد.

«یاسمین؟» صبر می‌کنم تا پاسخ دهد. رخت نوئی که شوی نبات آورده، بیرون غار باشد. پیش از این هم

چنین کاری برای بهار کرده‌است. باید در پی رخت روم؛ ولیکن هراسان از یاسمینم. «تو باید خویش را پاس

بداری. من نیز باید تو را پاس بدارم.»

شاید نیکو بستن دهانم باشد. دستگیر پزشک ماهر و دنیا دیده، نوای درون اوست.

به همین علت می‌چرخم. نوای درونم خطا کرد. یاسمین برهنه است و در پرتو نور می‌درخشد.

از همان لحظه که در کاخ او را دیدم، می‌دانستم که برهنه چه شکل باشد. نمی‌دانستم که خودم با دیدن بدن

او چگونه خواهم کرد.

نه، نمی دانستم. بد گزیدم که به سویش چرخیدم.  
پوست بادام رنگش هنوز خیس است. چشمم پی چکه آبی همی رود تا گلوگاه او. نفسم در نمی آید. صورتم به  
داغی اشک بر صورت اوست. یاسمین گریه می کند.  
اندر لحظه، چشمم به چشمش باز می گردد؛ سپس او فرو می ریزد.  
پیکرش خم می شود. کیف از دست من می افتد. با چند گام بلند پیش می روم. شاید از گرما بیهوش شود. بر  
زانوبش می نشیند. من هنوز دهان باز نکرده ام که او ناله می کند.  
به صورتش در عذاب می نگرم. جلوی یاسمین می نشینم. دستانش را روی سنگ غار می فشارد. چهره اش در  
هم پیچیده است.  
اشک او پایان ندارد. «می دانی... می دانی...» لب های یاسمین باز و بسته می شوند؛ اما توان ندارند. همه  
بدنش می لرزد.  
در این ساعت، برای او چه می توان کرد؟ من باید بدانم؛ به جای این که خیره بمانم تا چیزی بگویند. دستانم  
بالا می آیند و سپس دوباره کنار بدنم باز می گردند.  
یاسمین گویند: «می دانی... او گفت...»  
رنج او را در اندام خویش دارم. «نیاز نیست چیزی بگویی.» دروغ باشد.  
«او در بغداد... او... آن شب مست بوده است.» ناله ای دیگر می کند. «چیزی... یادش نیست.»  
خون در رگ هایم می جوشد. ناخن هایم زمین را می خراشند.  
یاسمین هم چنان گریه می کند. حتی صورتش را نمی پوشاند. جانی ندارد. طاهر چنین کرده است.  
«تو توان بسیار داری.» صدای خویش را می شنوم. «تو قلبی نیکو داری.» دستانم شانه های او همی گیرند.  
«این همه راه از بغداد تا بخارا آمدی. دنبال حقیقت بودی؛ برای همین میان رازها و خبرگزاران یک کاخ بیگانه  
دوام آوردی.»  
همان گونه که توان مادرم را باور دارم، یاسمین را نیز. مادرم چون سیمرغ، پس از مرگ مینا زنده شد. یاسمین  
نیز می تواند. «مرا نگاه کن.» دستم را بر شانه سردش سنگین می کنم. استخوان هایش زیر انگشتم سخت  
سخت هستند.  
چشمان یاسمین تا صورتم بالا می آید. مژگانش بر هم گره خورده است و گونه های گردش سرخ. لب های  
درشتش می لرزند. او گرانبایه است. چرا من جادو را باور ندارم؟

خرد راهنمای من است. باید راهنمای او نیز باشد. «من دختری استوار و هوشمند چون تو ندیده‌ام.» دلیری او بیشتر از من است. «زنان دنبال جواهرند و فرمان شوی برند؛ تو نه. اگر دختری تاب دشواری داشته باشد، آن دختر تویی.»

بدن یاسمین زیر دستان من به قرار نرسیده است. چهره‌اش را چندی می‌نگرم. بینی‌اش کمی پهن است. خط چانه‌ای تیز دارد. چشم به ابروی پرپشت او می‌دوزم تا موی خیسش را از پیشانی کنار نرانم. صبر همی کنم تا بانگ بزند و بگیرد. بینی‌اش را بالا می‌کشد. باید صورتش را بشوید.

از من می‌پرسد: «چه کنم؟» این بدترین پرسش در بدترین زمان است.

باید او را یاری دهم. «با طاهر یا خویشانت سخن بگو.»

یاسمین خود را پس می‌کشد؛ ولیکن من رهایش نمی‌کنم. سرش را سویی دیگر می‌برد. «برادرم قصد جانم را دارد.»

«چنین نیست. او خانواده‌توست.»

دو دانه اشک از گونه‌اش می‌ریزد. «تو زنان را آن‌گونه که می‌اندیشی، شایسته نمی‌شناسی.» با دست، صورتش را پاک می‌کند. «وقتی زنان این‌گونه... آبستن شوند، آنان را می‌کشند. خویشان من... یا خویشان طاهر، من را پیدا می‌کنند و می‌کشند.» دستانش را بر زانو می‌گذارد.

هوای گرم میان بدنمان را نفس می‌کشم. «چرا همه چیز را به طاهر نمی‌گویی؟»

بدنش می‌جنبد. «نمی‌توانم. هیچ‌گونه نمی‌توانم.»

«اگر او را دوست داری، می‌توانی. باید بگویی.»

چشم یاسمین از من برمی‌گردد. «اگر مرا نخواست و پس زد چه؟»

آب دهانم را فرو دهم. «تو باور داری که عاشق او هستی؛ نه؟»

یاسمین لب پایش را همی‌گزد.

پلک می‌زنم. «من باور نمی‌کنم کسی چون تو، عاشق کسی چون او شود.» شاید دوباره به صورتم سیلی بزند؛

ولیکن باید راست بگویم. «او همیشه از شب‌هایی که مست بوده، لاف می‌زند. چگونه آن شب را به یاد

نمی‌آورد؟ چگونه... چگونه نمی‌بیند که تو برادرت نیستی؟»

چشمان یاسمین دوباره دریا می‌شود. «تو سنگدلی. چگونه امیر می‌گذارد... کنار منصور باشی؟»

آه می‌کشم. «نرم دلی شیوه‌های گوناگون دارد.» شستم بازویش را نوازش می‌کنم. چرا؟

دختر پلک می‌زند. صورتش زار و نزار است. چرا مرا این‌گونه می‌نگرد؟ من نیز همین می‌کنم؟

«باید برابر کسانی که دوست داری، آینه نگاه داری تا اهریمن را بشکنند؛ سپس دست دراز می‌کنی تا برخیزند.» چرا دستان من بر بازوی یاسمین هستند؟

«تو هیچ نمی‌دانی.» او سرش را این سو و آن سو می‌برد.

نه، نمی‌دانم. چرا مانند شکاری اندر سخنان او افتاده‌ام؟ دیوارهای غار بر من فرود می‌آیند. پس می‌کشم و بر زمین می‌نشینم.

چشمانم به هر جا کشند. اکنون باید غار را ترک کنیم. آگاهم که یاسمین برهنه است. من ده‌ها بیمار زن داشته‌ام. چرا بدن او با من این‌گونه کند؟

یاسمین می‌گوید: «هیچ زنی پس از این امر بر نمی‌خیزد. دختران این راز را تا گور می‌برند؛ مگر این که آن‌ها را برای این راز در گور کنند.»

«من هیچ‌گاه... به گور نیاندیش.» نبضم را همی‌گیرم تا بدانم بیمار نشده‌ام. نفسم نیکو نیست. چرا به جای او، خود را آزمایش می‌کنم؟

هوای تازه خواهم. یاسمین باید رخت بپوشد. او بیمار من است. باید در امان باشد. تن و روان من نباید این‌گونه روبروی او زیر و رو شود.

«حسین؟ چرا تو...» یاسمین پیش از آن که چشمم به او برسد، خاموش می‌شود.

انگشتان سستم را دو سوی سرم می‌گذارم. راهی می‌جویم. «می‌خواهم رازی را به تو نشان دهم. رخت را بپوش.»

چشمان دختر صورتم را می‌کاود. می‌چرخم تا شیشه‌ی روغن زیتون را بردارم. نزدیک است. برای این که دوباره یاسمین را برهنه نبینم، دستم را به سوی دراز می‌کنم.

یاسمین شیشه را نمی‌گیرد و می‌پرسد: «رازت چیست؟»

«تاریخی باشکوه و بیمناک.»

دست دخترانه روغن زیتون را می‌گیرد. با تمام جان نفس همی‌کشم. او خوراکی نیاز دارد. هنوز می‌لرزد. می‌خواهم پهلوی من آرامش داشته باشد. نباید بیماری با پزشکش چنین کند. چه می‌کنم؟

هنوز از زندگی او پس از این، سخن نگفته‌ایم. هنوز او خنجر طاهر بر بدنش را نپذیرفته‌است. چرا می‌خواهم او را به هولناک‌ترین مکان این شهر ببرم؟

من رازی را به او نشان خواهم داد که بهایش جانم است.

## دوازده محمود

حسین من را نخواهد بخشید. چگونه فراموش کردم که پیامی برای او روانه کنم؟  
برادرم اینجاست و همراه خویش، بیگانه‌ای را سرتاپا پوشیده آورده، گرچه خود چهره نیز نپوشانده. خنده به لب دارد؟ پیشانی‌ام را چین اندازم. ساعتی دیگر او و پدرمان خون یکدیگر را خواهند ریخت. پیش از آن که کسی ببیند؛ خنده‌ام را فرو می‌خورم.

موبد ساسان می‌گوید: «این باهوش پسر ما پیدا شد.» درنگ می‌کند. «بهار همراه او باشد؟»  
موبد گمان دارد آن ریزبچه، در یک سال، این همه بلندبالا و پرده‌نشین شده‌است؟ پس آن که پهلوی حسین گام برمی‌دارد، کیست؟ ما اجازه نداریم بی‌خبر به بزرگان، چنین کنیم.  
پدر لب‌گشاید: «نه، پسرم دختری دیگر را به همراه دارد.» ابروان او در هم می‌شوند.  
چگونه برادرم دختری را چنان می‌شناسد که اینجا بیاورد و من از آن دختر چیزی نشنیده‌ام؟ قد آن‌ها به بلندی یکدیگر است و نزدیک هم باشند. چشم‌همان لحظه که رخت دختر را بالا و پایین می‌کند، از جای بیرون می‌زند.

پدر می‌پرسد: «او را می‌شناسی، محمود؟» سرش را به نشانه‌ی جواب سلام، برای پیرمردی خم می‌کند.  
«نمی‌شناسم.» بگویم که به تن دختر، یکی از پیراهن‌های دست‌دوز مادرم است؟ رنگ بادمجان، دامنی چین‌چین و آستین‌هایی گشاد دارد. حریری سیاه و بلند، چهره‌ی دختر را می‌پوشاند.  
حسین با زیرکی، رختی به دوستش هدیه نموده‌است که هر روز دیگر، چشم را دنبال خود می‌کشد. در ارگ و این جمعه، همه‌ی زنان برای نظاره‌ی بازار، همین‌گونه آمده‌اند.  
مادر خرسند گردد که پسرش رخت دست‌دوز او را برای دختری برگزیده‌است. از این که حسین خود دختری را برگزیده‌است هم خرسند گردد؟  
شاید اندر خطا باشم. شاید این دختر از شاگردان حسین باشد.

سر حسین و همراهش بالا و به سوی گنبد سرتاسری می‌رود. هفته‌ای پیش، بنای زیر زمین تیره و آلوده بود. مادر هم بر زمین ارگ، بازاری را سامان داده‌است و هم زیر زمین، زورخانه‌ی قدیمی را.  
آتشدان‌های سنگی و کرسی‌های چوبی، گرداگرد سرای را جان داده‌اند. فرش‌های ارزان سرخ، زمین را تا لبه‌ی گود میانی پوشانده‌اند. زمانی این سرای زورخانه بود و در آن گود، ورزش پهلوانی می‌کردند.  
اکنون چند تن از عیاران جوان در گود، میل‌های چوبی و سنگین را این‌سو و آن‌سو کشند.

زنگی از پلکانی چوبی و کوتاه در نزدیکی گود آویخته است. بالای پله‌ها، طبعی گذاشته‌اند. همه چیز از پاکیزگی همی درخشد.

حسین و دوستش از ورودی اصلی می‌آیند. هفت ورودی به این سرای می‌رسد و دو تای ویران از آن‌ها نیز برای امروز باز شده‌اند.

گمان نمی‌کنم این جمعه نیازی به آن دو راه گریز باشد.

آنگاه که نیمروز به دیگران اندر ارگ قدیم پیوستم، بازار را پر ز مردمان یافتم. پارچه‌های ما در دنیا نامدار هستند. مادر نیز نیکوترین دوزنده‌های کشور را دارد.

پدر می‌پرسد: «چرا بدون چادر آمده است؟»

همه ما به این مجلس، با جامه زنان آیییم. چند تن نقاب و روبنده دارند. این‌ها همه بر کرسی هستند. درآمیختن با زنان خریدار در بازار روی زمین، هوشمندانه‌ترین کار من بود.

پیراهن بر پیکر کمی از عیاران دیده می‌شود؛ ولیکن رختی که دوست حسین به تن دارد را هیچ مردی نمی‌پوشد.

در چند لحظه، بهانه می‌جویم تا به حسین، دلیل بیشتر برافروختگی نسپارم. «گمانم چادر را در کاخ قدیم و حجره بها...» پیش از آن که خانه بهار در سال پیش را فاش کنم، دهان همی بندم. سودی ندارد.

موبد ساسان چون شاهین، چشم تنگ می‌کند. او از راه میان کاخ قدیم به زیر زمین باخبر است. به راستی، این مرد با ناخن انگشت نیز ترس می‌آفریند. هیچ مرد خدا نباید تن و بدنی مانند او داشته باشد؛ تنومند و بلند. حتی سر صاف و بی‌موی او نیز برایش کاستی نیست. پوست تیره او کنار ردای سفید موبدی چنین کار با دیگران می‌کند؟ او و پدرم دوگانه‌ای بی‌همتا باشند.

«بهار کجاست؟ همراه مادرت نبود و با حسین هم نیست. چه شده؟» صدای درشت موبد، مرا مایل به ناپیدایی کند.

آن دختر به فرمان من و حسین نمی‌پوید. مادر نیز این روزها به کار خویش است. بهار گفت امروز اندر کاخ همراه والاشرطه، به امری خواهند پرداخت.

شرطه‌شدن بهار را هم دیدیم. پس از این، دنبال چه سترگ خواهد رفت؟

«هر چه دیرتر بیاید، بدبختی کمتر داریم.» مزاح من با نگاه مرگبار موبد به هم می‌رسند.

موبد ساسان از سفر خویش، یکسره به این مجلس آمده است. خبرش را داشتیم؛ ولیکن بازگشت پدر در نیمروز، شگفتی بود.

دو چیز با هم می‌شود. دیده حسین مرا پهلوی پدر و موبد ساسان می‌یابد. من از گوشه چشم، خواجه عیسی را می‌بینم. از خدا همی خواهم عیسی بادپای به ما برسد؛ زیرا حسین چون سنجابی بر جای خشکیده است. دیگر خنده او نخواهم دید.

«سلام، موبد. سلام، خواجه عبدالله.» آوای عیسی با پارچه سیاه بسته به دور صورتش گرفته باشد. من باید در لحظه، چاره بجویم و بگریزم.

«سلام، مرد جوان.» پدر دست عیسی را می‌فشارد و موبد ساسان نیز همین کند. از احوال یکدیگر می‌پرسند. عیسی از آن عیاران نیازمند به پوشش صورت است. عددی از زنان ما رخ پوشانند؛ ولیکن از مردان، تنها آن‌ها چنین کنند که نامدار باشند. ما عیسی را از شکل چشم و دو پزشک مسیحی همراهش شناختیم. در رسم عیاران، بیگانه‌ای که میان ما آید، باید با عیاری، خوب آشنا باشد. گویی پدر همه عیاران بشناسد؛ ولیکن پرسش از او درباره عیاران، مانند پرسش از حسین درباره بیمارانش است. زمانی گمانم به خواجه عمید بود و پدر کلامی برای آرامش روانم نمی‌گفت. این بس ستم است!

دوستان پزشک عیسی را می‌شناسم؛ چون یک یا دو نوبت به خانه ما آمده بودند تا با حسین سخن از پزشکی گویند.

پدر از عیسی می‌پرسد: «از کاخ چه خبر داری؟»

عیسی پاسخ می‌دهد: «خبر بد. امیر سخت بیمار است و دختر برادرم را نیز زهر داده‌اند.» او از من و حسین نیز باریک‌تر باشد. به یقین اگر او پیراهن زنانه بپوشد، مردمان باور کنند. حسین خویش را یافته‌است. همراه دوستش به سوی ما گام زند. پدر می‌پرسد: «شنیدم که به خویشانت حمله کردند. که بودند؟»

سپاس از خدای که چشم پدر به عیسی مشغول است. کسی بر پشت حسین می‌زند. شاید از بیماری ناشناخته رنج برد و به پزشک جوان برای بازگشت پدرش شادباش ندهد. امیدی ندارم.

عیسی به پدرم می‌گوید: «چند گمان دارم.»

«شرطه‌ها؟» موبد ساسان بر کرسی نزدیکی می‌آساید.

«شاید آن‌ها، شاید شاگردان قاضی تیمور.» عیسی بی‌سخن به یاد ما می‌آورد که شاگردان قاضی، گذشته‌ای اندر مدرسه سپاه چشیده‌اند.

پدر آه می‌کشد. چهره حسین آینه مادرم است؛ ولیکن کردارش داستان دیگر دارد. برادرم اکنون از گود گذشته‌است؛ گرچه گروهی دیگر گردش حلقه زده‌اند. بروم تا رهایش کنند؟



«زهر را چه کسی به امیرزاده خورانده؟» پدرم دست به ریش کوتاهش می‌کشد. باید موهایش را نیز کوتاه کند. «با حسین از این امر سخن گفته‌ام.» عیسی دستانش را میان پارچه پیراهنش گم می‌کند. سرش را کلاه ردایش می‌پوشاند. چگونه زیر چشم خبرگزاران کاخ تا اینجا آمده است؟  
پدر می‌پرسد: «حسین امیرزاده را درمان تواند کرد؟»

عیسی سر می‌جنباند. «چنین نیز کرد؛ گرچه... دیدارش با مادر امیر بیمناکش ساخته. زن یکم امیر به حسین از گمانش گفته و... او همی پندارد که بانو سرمه همه زنان شبستان را زهر خواهد داد.»  
موبد ساسان از عیسی می‌پرسد: «تو که نیکوتر از ما او را می‌شناسی، چه می‌گویی؟»  
«مادر امیر از نزدیک‌ترین یاران سپهبد فائق در کاخ باشد.» عیسی نیازی به بیان دیگر ندارد.  
عیاری بلندبالا و رخ پوشیده، گلدانی زرین را کنار گود می‌گذارد. اندر آن نقطه، همه هدیه‌های عیاران جای دارند. ما آن‌چه اندوزیم را با مستمندان نیم می‌کنیم. آنگاه که من آمدم، کیسه‌های سکه و گردنبندی را کنار گود یافتیم. این گلدان جواهرنشان برایم آشناست.

پدرم به سوی من می‌چرخد. «مادرت گفت تو در حرم راه داری. باید هراسان از جان آن زنان باشیم؟»  
سنگینی‌ام بر پای چپ می‌اندازم. «بانو سرمه رویاهی نیرنگ ساز است که در همه هراس می‌آفریند.» از آن نوبت نمی‌گویم که خواست خبر برادرم را برایش ببرم. «مادر نمی‌داند که او حسین را نیز تهدید کرده‌است.»  
پدر رو ترش می‌کند. عیسی چشم می‌بندد. این سو و آن سوی ما، صدای مردمان اوج می‌گیرد. گمانم اکنون، حسین باید بیاید. پدر نرم شده‌است.

کسی کنار موبد ساسان می‌نشیند و با او گفت‌وگو می‌کند. پیرو زرتشت است و جامه سفید بر تن دارد.  
«بیمناک برادرت باشم؟» صدای پدر آهسته است.  
هیچ‌گاه از این‌گونه کردار با حسین خشنود نبوده‌ام. او درباره پاسداری از جانش نادان است. نمی‌داند چگونه دیگران را با سخنش آزار ندهد. ولیکن برادرم می‌تواند هر گره کوری در زندگی را باز نماید؛ گرچه پدر و مادرم همیشه در ترس اویند.

«همه باید بیمناک حسین باشیم. دشمنان او توان هلاک کشوری را دارند.» عیسی به زمین خیره شود.  
«حسین... ما علت بیماری امیر را چند روز پیش یافتیم؛ ولیکن من نگذاشتم حسین خبرش را بگوید.»  
پدر گامی پیش آید تا پهلوی عیسی بایستد. عیسی خم شود و زیر لب گوید: «آنگاه که خواهر امیر از بیماری ناشناخته‌ای در سه ماه جان سپرد، من از نشانه‌هایش شب و روز می‌نوشتیم.» درنگی کند. «امیر همان بیماری دارد. این بیماری... مرگبار است. حسین در دو تن دیگر آن را آزمایش کرده.»

برادرم هر رازی را به من می‌گوید. همی دانم که امیر به بستر هیچ‌یک از زنانش در پنج سال پیش نرفته‌است. می‌دانم که منصور از کریم حاجب دل خون دارد؛ چون شبیه مردان نیست. می‌دانم که شکر دختر امیرزاده شیرین و امین کتابخانه باشد. چرا حسین از بیماری امیر با من نگفت؟

«این بدترین خبر است.» صدای عیسی می‌لرزد. «امیر خواهد مرد و کشور در دست بیگانگان خواهد افتاد.» بهار همین امر سیاه را در ستارگان دیده بود؟ نمی‌توانم تُرکان این کشور را برای شورش سرزنش کنم. آن بردگان را به مدرسه سپاه برده‌اند تا جایی میان مردمان ایران داشته باشند. بسیاری حتی توان سخن به عربی نیز ندارند؛ پارسی که هیچ. هیچ‌کس نباید این‌گونه خوار شود.

اگر پایان کار ما با این بیماری باشد، شمشیر سپهبد فائق تیزتر خواهد گشت. زن او از این بیماری مرده و همه نشانه‌ها برایش آشناست. امیر را در آستانه مرگ می‌بیند؟ شاید به همین دلیل از سمرقند به بخارا آمده باشد. پدر با انگشت اشاره، کنار سرش را می‌فشرد و می‌پرسد: «هیچ نشود کرد؟ تو و حسین... درمانی برایش نداری؟»

چشم عیسی پیش از زبانش پاسخ می‌دهد. «چند ماه پیش در یکی از اندام‌های امیر... توده‌ای یافتیم. بی‌آسیب بود و تیغ نمی‌خواست. این نوبت... توده بازگشته‌است و حسین می‌گوید برداشتن آن... بافت و رشته بدن را نابود می‌کند. بیماری تا ریه امیر رسیده است.»

اگر حسین این امر را ناشدنی بداند، پس ناشدنی باشد. من کار تیغ برادرم بر پلک مردمان را دیده‌ام. یک نوبت از بدبختی‌ام، جایی بودم که حسین سنگ مئانه مردی را نشان داد؛ پس از آن که کاسه سر زنی را ااره کرده بود تا استخوانی را بیرون آورد. همین که آن لحظه‌ها یاد می‌آید، تهوع بر جانم می‌نشیند. می‌پرسم: «به فرزندانش گفته‌اید؟» منصور به تخت و تاج بددل باشد.

«نه، از حسین خواستم خاموش بماند. مادر امیر نابودش می‌کند.» مژه‌های عیسی می‌لرزد. «منصور به حسین گوش می‌سپارد و بانو سرمه این می‌داند. حسین فرهخته و یگانه است. این مملکت... جهان نیازمند او خواهد شد. برای فردایمان باید او را پاس داریم.»

خانواده من از فردای حسین باخبر است. آنگاه که با عیاری نامدار از کشوری دیگر، یک قاضی، جدل می‌کرد، ما گواه بودیم. حسین هفت سال داشت و حتی من نیز رنگ سرخ شرم بر رخ قاضی را به یاد دارم. پدر و مادرم باور داشتند که زادبوم ما برای حسین کوچک است؛ پس به بخارا آمدم و دریافتیم که همه چیز، پیش مغز تابناک حسین ناچیز است.

می‌دانم که عیسی از مرگ دختر برادرش و بیماری امیرزاده شیرین، بار گناه بر دوش دارد. اکنون نمی‌گذارد که بانو سرمه‌گزندی به حسین زند. عیسی تنها مرد از خویشان امیر اندر کاخ باشد. چون میلی به حکومت و زنان نشان نمی‌دهد، عمو و دوستی نیکو گشته‌است.

حسین این‌گونه نیست. حسین همی خواهد در دنیا چنگ زند و رنگ‌وبوی همه‌چیزش را بداند. «سلام، پسر.» پدر حسین را پیش از من می‌یابد. برادرم سر و گردنی از من و پدر بلندتر است؛ گرچه زیر نگاه پدر تا شده.

مادر دوختن شکافِ میان این دو را خوب آموخته بود. پس از مرگ مینای کوچک ما، هیچ‌کس راه بستن زخم را نمی‌دانست. حسین خویش را سرزنش می‌کرد و پدر نیز خویش را.

«پدر... سلام.» حسین خم شود تا دست پدر ببوسد؛ ولیکن پدر نگذارد و جای آن، پیشانی برادرم بوسد. آن‌روز که پدر قصد زندگی جدا از ما کرد، کسی لب نگشود. حسین باید در مدرسه بخارا می‌آموخت و من و مادر نیز او را بی‌یار نمی‌گذاشتیم. در نبود پدر، می‌پنداشتم که مادر می‌شکند. خواستیم برای خاله نامه بنویسیم تا اندکی نزدمان بیاید؛ ولیکن مادر نیازی به تنی نداشت. حتی امروز پس از ماه‌ها دوری، مادر برابر پدر در ارگ نشکست.

«پزشک کاخ را ببین!» موبد ساسان برمی‌خیزد. «بزدان از بد نگهدارت.» موبد حسین را اندر آغوش می‌گیرد. به‌یقین گفت‌وگوی عیسی و ما را نشنیده‌است.

برادرم که با موبد سخن می‌گوید، چشم من به سوی دوست همراهش می‌رود. او و عیسی یکدیگر را می‌نگرند؛ بازی ابلهانه‌ای برای زنده ماندن.

پدرم اسماعیلی نامدار شهر است؛ یعنی شیعه. جایگاهی دارد که در محرم سیاه ببوشد. ما دیگران اگر بخواهیم آسوده باشیم، باید راز بیوشانیم که در حلقه جهانی عیاران هستیم.

پدر می‌پرسد: «دوستت کیست؟»

«بهار کجاست؟» موبد ساسان هنوز آرام است. بهار که بیاید سیلاب می‌شود.

«این الیاس است؛ اهل بغداد.» حسین نیم‌نگاهی به همراهش دارد.

دهانم باز و بسته می‌شود. پس امیدی نیست که برادرم دختری برای خویش یابد.

الیاس همی جنبد. «سلام بر همگی شما.»

چشم پدرم او را بالا و پایین می‌کند و من می‌گویم: «الیاس آموزگار امیرزاده منصور است. حسین به کتاب آشپزی او طمع دارد.» می‌کوشم با خنده به الیاس امان دهم. صورتش از حال هراس همیشگی خالی است؛ چند لحظه زمان برای پدر تا قلب پاک او را ببیند.

پیوند برادرم با الیاس چگونه است که او را به نخستین مجلس عیاران پس از این همه ماه آورده؟ چند روز پیش، این پسر به امیرزاده منصور از زشتی چندمرتبه‌شدن مردمان اندر کتاب افلاطون گفت. شنیدم که گفت هیچ آدمی نباید آزادی دیگری را بگیرد.

موبد ساسان زبان جنباند: «بهار نیز آمد!»

از پرسش و پاسخ پدر و حسین رهایی یافتیم؛ زیرا بهار آمده‌است و همراه خویش هوایی شوم می‌افشاند. در لحظه‌ای زمزمه‌ها به خاموشی می‌گراید. در گود همه ساکن می‌شوند. عیاران به سوی ورودی اصلی می‌چرخند. اکنون که این گروه رازآلود سخن نمی‌گویند، گویی آتشدان‌ها نیز در ترس و لرز هستند. من گام می‌زنم تا به جایی برسم که ریزبچه ایستاده‌است؛ موبد ساسان کنارم. بهار آسیب دیده‌است؟ چرا مردمان این‌گونه‌اند که او خوره دارد؟ همه از ورودی اصلی پس می‌کشند. نور چندان نیست که چهره دختر را از اینجا ببینم.

حسین پشت من می‌پرسد: «چه شده؟»

«بهار؟» بانگ موبد می‌پیچد.

دو مرد روبرویم را می‌رانم تا پهلوی بهار بایستم. چهره دوست کودکی‌ام برافروخته است. مردی را می‌بینم که پشت او باشد.

چشمم به چهره مرد می‌ماند. دیگران هم به‌یقین اگر می‌توانستند، همین می‌کردند.

خواجه جیهانی خویش را پنهان ننموده است. بی‌آن‌که بهار گامی بردارد، یافتن او دشوار باشد. دستان خزانه‌دار ردایش را بالاتر از زمین نگه داشته‌است. راه کاخ قدیم تا این سرای، آکنده از خاک و خاشاک باشد.

«سلام، بزرگان.» لب‌های خواجه زیر سیبل نازکش خندان است. «گرچه زیرزمین خوب نمی‌توان دید؛ ولیکن

گمان دارم اینجا انجمن بهار است.» مزاح خواجه با پدرم و موبد ساسان باشد که یکدیگر می‌نگرند.

زمانی آتشکده‌ای اینجا بود که آن را برای ساختن ارگ ویران کردند. بهار نام آن آتشکده را بر این مجلس گذاشت. این دختر هم خزانه‌دار را میان ما آورده و هم لقبش برای عیاران، نزد او فاش کرده‌است. شاید خواجه خویش از راه‌های پنهانی ارگ باخبر باشد.

«کودک را سرزنش نکنید، موبد. او می‌دانست که هم‌اورد من نیست و شما نیز همی دانید.» یک ابروی خواجه خزانهدار بالا می‌جهد. «سگان نیز به من عادت دارند؛ پس حتی آن‌ها نیز هم‌اوردم نیستند.» خدای را سپاس که بهار سربرهنه نیست. اگر موبد بداند که دختر این‌گونه اندر کاخ زندگی می‌کند، حسین بیچاره می‌شود.

«بیمناک نباشید، خواجه عبدالله. در امان هستید. هیچ‌کس دنبال من نیست؛ یا دنبال آن‌چه من هستم.» خواجه جیهانی دو گام به پدرم نزدیک می‌شود. «بانویتان سخت در پی این بازار بود و پسران نیز. چاره نداشتیم که در پی این فرزند بیایم و... خویش ببینم.» خواجه دست چپش را پیش می‌آورد.

«ان‌شاءالله دیگری چنین نکند.» پدرم دست خواجه را می‌فشارد. گوشه لب بهار به خنده باز شود؛ ولیکن نگاه حسین بیند و چشم گرداند. خواجه جیهانی می‌گوید: «اگر بیم چیزی داریم، بیمناک حسین در کاخ باشیم.» به حسین رو می‌کند. «دوست یهودی و دوست بی‌خدایت لرزه به پیکر دینداران انداخته‌اند.»

موبد ساسان دوباره چشم تنگ می‌کند. او چه می‌داند که بهار آن دوست بی‌خداست؟ موبد دهان همی گشاید که بپرسد؛ ولیکن بهار زیرک‌تر باشد. دوان می‌رود تا پدر را در آغوش گیرد. موبد بهار را می‌بوسد و خواجه جیهانی به پدرم می‌گوید: «این لحظه را تلخ نکنیم.» این دختر توان دارد شهری را ارجمندتر از این خزانهدار سامان دهد.

«من نمی‌خواهم لحظه‌های هیچ‌یک از شما را بیهوده کنم.» خواجه به سوی عیاران می‌چرخد. «اگر با همه شما سخن گویم، به امری خواهیم رسید که سودش بیشتر از بیمش است.» خواجه از پهلوی ما می‌رود. عیسی دور ایستاده است. دیگر عیاران نمی‌خواهند بیگانه را بیرون کنند یا کنارش آیند.

سوی راست من، موبد ساسان زمان درست را می‌گزیند و به بهار نهیب می‌زند: «تو باید پهلوی حسین باشی؛ نه یک کارگزار.» او نمی‌داند پهلوی حسین چه خبرهاست.

آن‌ها را پشت خویش می‌گذارم و به سوی گود می‌روم. خواجه جیهانی نیز در همین کار است. مردمان اندر این ارگ، جمعه‌ها بیش از هر روز دیگر می‌آیند که دادخواهی امر خویش کنند. تنها کارگزار امیر که هنوز کار دادخواهی مردم کند، خواجه جیهانی باشد. امروز نبودش را نخواهند یافت؟ «پوزش همی خواهیم؛ ولیکن گود را برای سخنانم، خالی نیاز دارم.» خواجه جیهانی با دست جوانان درون گود را نشان می‌دهد.

عیاران جوان برای اجازه از پدرم می‌چرخند. او در کنار من، سرش را می‌جنباند. گود در لحظه خالی می‌شود و خزانه‌دار پایین می‌جهد. هوای سرگشته است. خواجه آواز دهد: «چاره‌ای برای امری یافته‌ام.»

هوشمندی این مرد کوتاه، همه عیاران را برای دیدن و شنیدن بهتر، گرد گود می‌آورد. به این دلیل بالای پلکان نرفت؟

«گمانم شما از حمله به خانواده امیر در گورستان شهر باخبر هستید.» خواجه درنگ می‌کند. «یک شهر عیاران را سرزنش می‌نمایند.»

زمزمه‌های خشمگین آغاز می‌شوند. چشمم می‌گردد و عیسی و الیاس را پیش هم، آن سوی سرای می‌بینم. چگونه آن پسر بغدادی در پیراهن زنانه، گزاف نمی‌نماید؟

«آرام گیرید. باخبرم که پای شما در آن کار باز نبود. شرطه‌های شورش‌چی چنین کردند.» خواجه جیهانی گوشه سیلش را می‌کشد. «امروز... خواهشم این باشد که شما شهر را برابر آنان یاری دهید.»

پدرم ابرو در هم می‌کند. نگاهش دنبال نگاه موبد ساسان می‌رود. انگشتان موبد بر شانه بهار است و چشمان دختر از سخن خزانه‌دار درشت.

جیهانی دستی بالا برد. «خراج زمین داران از شهرهای دیگر ایران به بخارا نمی‌آید. پیش از آن که مردان من کنار دروازه‌های بخارا برسند، سکه‌ها ناپدید نمی‌شوند.» بر پاشنه پا چرخد تا دیگر عیاران نیز او را ببینند. «این سکه‌ها از آن من نیست؛ بلکه برای ایرانشهر و فرزندانش باشد؛ که مدرسه بسازیم و بیمارستان.»

چند عیار سر می‌جنبانند. دروغگویان دین از خزانه‌دار زخم خورده‌اند. او از زر و سیم کاخ کاسته است؛ از مزد ماهانه فقیهان نیز. حلقه‌های معروف و منکر که پس از بازگشت قاضی تیمور به بخارا در شهر می‌گشتند، به فرمان خواجه، خانه‌نشین شدند.

خزانه‌دار دهان باز می‌کند. «خواستۀ من این است؛ آنچه برای همه ما نیک باشد. شما از شرطه‌ها توان و شایستگی بیشتر دارید تا شهر را نگاهبانی کنید.»

مردی که پیش‌تر اندر گود، به ورزش بود می‌پرسد: «تو می‌خواهی عیاران، مزدور حکومت شوند؟» خواجه جیهانی باید از جانس هراسان باشد. بازوی آن مرد به اندازه میل چوبی در دستش است. خدای را سپاس که دیگر عیاران و خواجه خیره خیر نیستند.

خزانه‌دار میان‌گود، دو دستش را بر فراز سرش می‌آورد. «نه، داشتم به مغز گفته‌ام می‌رسیدم؛ ولیکن شما شتاب بی‌جا کردید.» به سوی پدرم می‌چرخد. «من می‌دانم امور اندر میان شما چگونه سامان می‌گیرند. پس اگر خواهشی گویم، از برای گوش همه عیاران، زن و مرد باشد.»

صورت بهار را که می‌بینم، یقین می‌کنم که از برابری عیاران نیز به این مرد گفته است. دختر آن چنان سقف را می‌نگرد، گویی هر لحظه باران خواهد بارید.

خواجه جیهانی در سخن دانی چیره باشد. می‌پندارم که این در خویش است. خویشان او همه قلم بر دست داشتند. پدر بزرگ او شیوه سیاست ما را با قلمش ترتیب داد.

«به زن و مرد عیار می‌گویم... اگر شما بی‌گناهان شهر را در امان نگاه می‌دارید، پس می‌توانید امان گناهکاران را نیز بستانید. همه می‌دانیم که گناهکاران چه کسانی هستند.» خواجه یک یک ما را می‌نگرد.

پیش از این نیز چنین کرده‌ایم. من پسری بودم. آن سال، به کاروان بازرگان سلاح حمله بردیم. گرچه من میان عیاران نبودم، ولیکن شور آن روزها را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم.

«هیچ‌کس فراموش نکند که پس از رفتن امیر از شهر، شما به چه کار بودید.» خزانه‌دار از نوبت دیگری می‌گوید که در میانه شورش، ما سلاح را از سپاه ترک غارت کردیم و به مردمان خویش دادیم تا سامانیان هلاک نشوند.

خواجه جیهانی چشم به پدرم می‌دوزد. «این نوبت باید برای دینار و درهم مردمان چنین نمایید، تا خراج از دهان ناتوان به دهان توانگر بازنگردد.»

ما توانگران را برای درهم و دینار غارت نمی‌کنیم. چندی از عیاران در کشورهای دیگر، چنین عادت دارند. ما از میوه کار خویش می‌بخشیم. اکنون این مرد فربه می‌خواهد که ما توانگر را آسیب زنیم؛ چون به ناتوان آسیب رسانده‌است. من این را دادگری می‌دانم.

«و نیز... من به چندی از شما نیاز دارم تا از نمایندگان خراج پاسداری کنید تا غارت نشوند.» خزانه‌دار سر کج می‌کند. «آری، اگر این امر را بپذیرید، در عادت بی‌خردان، مزدور حکومت نام می‌گیرید.»

این مرد، پایین‌تنه را نشانه گرفته‌است و خویش هم می‌داند. به عیاری رو می‌کند که نمی‌خواست مزدور حکومت باشد. «اکنون شما میل ریختن خون من دارید که بسیار آسان نیز باشد. من چگونه ستیز با شما توانم کرد؟ نگاهم کنید!» مرد کوتاه عیاران را با این فرمان به خود همی خواند. «نگاهم کنید و بگویید جز اینجا، نزد که بروم تا در نگاهداری از جان ایرانشهر، دست دراز کنم؟»

سنگینی گفته‌ او در مشتش است. پس از نخستین ماه خزانهداری او، چند شمشیرزن به خانه‌اش حمله بردند. انگشت کوچک او در آن شب به جای دخترش فدا شد. این مرد لنگری برای هول و هراس باشد و چشمان همه، سراسر، این می‌بیند.

اگر امیر جان دهد، کرکس‌ها به مملکت خواهند تازید و سپس به جیهانی.  
چشمان پدرم را نگرم تا اندیشه‌ خویش اندر آن بجویم. او نیز سخن خواجه جیهانی را باور دارد.  
پس شاید عیاران را امر دیگری پیش بیاید؛ دوزخ کردن بخارا برای دیوان.



## سیزده یاسمین

رخت و جامه عیاران گویی به قصد بازی و مزاح باشد. چادرهایشان بر کرسی‌هاست. عددی نقاب به چهره دارند. عددی پیراهن را به دور صورت پیچیده‌اند. عددی کلاه ردا بر سر کشیده‌اند. عددی پارچه و روبنده دارند. راز حسین چنین باشد. چند عیار از راز من باخبر هستند؟

آنگاه که خواجه جیهانی سرای گرد را ترک گفت، ستیز چون آهو میان مردمان دوید. در یک سوی من، بهار با پدرش در پیکار سخن است و در سوی دیگر، پدر حسین با عیاران. چه پندار داشتیم که روزم به این لحظه می‌رسد، یا زندگی‌ام به این روز؟ در میان بازوان حسین گریستم و کنار او در کنیسه‌ای نهار خوردم. اکنون به میان خانواده نانشناس او ایستاده‌ام.

زن و مرد این خانواده، از عجیب‌ترین مردمان دنیا باشند. شنیده بودیم آن‌ها درنده‌خوایی هستند که در پی سیم و زر، به نام عدل، می‌دزدند و می‌کشند. اول که در بغداد پیدا شدند، همه چنین می‌گفتند. اینجا مردمان حسین، با خواجه عبدالله اندر ستیزند؛ چون نمی‌خواهند در محرم خون بریزند. بانگ بلند با لهجه‌های مختلف در سرای، این سو و آن سو می‌پراکند. گمانم میانشان کسانی زبانی جز پارسی دارند؛ وگرنه چرا به عربی سخن می‌گویند؟ فدایی محرم کیست؟

خواجه عبدالله به عیاران همی گوید که رستاخیز فدایی نیز در محرم بوده‌است. پدر حسین باور دارد که خون بی‌گناهان را پیش از رسیدن عیاران به شهر ریخته‌اند. من بیشتر به بهار و پدرش گوش دارم. حسین پهلویشان نشسته‌است. گرچه زبان این پسر نمی‌دانم؛ اما فکر او هر روز برایم روشن‌تر می‌گردد.

حسین امروز مرا شست، خوراکم داد و تیمارم کرد. هنوز در شکاف‌های کف دستم، روغن زیتون می‌درخشد. وقتی در کنیسه بودیم، چشمانم به سنگینی خواب نزدیک شدند. کتاب فارابی خواب را از من گرفت و به حسین بیداری سپرد.

چنین پندارم که در کرسی کنار من، حسین و خواجه عیسی برای آمدن بهار به کاخ دلیل می‌سازند. پدرش و آن‌ها چنان مشغولند که نگاهی به من ندارند. محمود نیز همین گوشه ایستاده است. لبه کرسی را فشارم و به یاد آورم که بهار برای یافتن بیماری من اندر کاخ آمد.

پدر دختر، ردا و کلاه سفید دارد. زیر کلاهش مویی نیست. ریش او بیشتر از هفته‌ای عمر نکرده‌است. گونه‌ای دستانش را می‌جنباند که گویی سوخته باشند. بهار گند پلک می‌زند. من یک کار دلیرانه در زندگی کردم و بهار هزاران کرد؛ اما من بودم که بی‌خانه و خانواده شدم. آخرین عدد از عهدنامه، ما را بیم همی دهد که خانه‌هایمان را بلندتر از مسلمانان نسازیم. حلقه مردانِ گرد بهار، می‌ترسند که سقف خانه او بالاتر از آن‌ها رود یا می‌ترسند که بهار از آن بلندی به زمین بخورد؟

چند چشم بر من هستند. گاه‌گاه آن‌ها را می‌یابم. یک جفت از آن پدر حسین باشد. دیگران را نمی‌شناسم. تنها من هستم که زنانگی خویش را با پیراهن، مردانگی کرده‌ام؟ رهایی سینه‌هایم اندر این رخت، احوالی نیکو برابم ساخت. آن لحظه که پزشکم جامه زنانه به دستم داد، می‌خواستم او را پس بزنم؛ ولیکن چون پیراهن بنفش را به تن کردم، سینه‌هایم از راحتی نفس کشیدند.

جامه‌های برادرم به اندازه باشند؛ اما باید از حسین بخواهم برابم از جامه خویش آورد. برادر کوچک حسین پهلوی من نشیند و پرسد: «به گمانت من نیز در پیراهن زنانه، مانند تو نیکو باشم؟» با من مزاح می‌کند؟ چشم خواجه عبدالله مرا می‌آزماید. شادمانم که صورتم نمی‌بیند؛ گرچه بی این رویند، من نیز بهتر می‌دیدم. او می‌خواهد مرا ناچار کند که رخ نشان دهم؟ گویی این‌گونه آدمی نباشد؛ اما هیچ‌کس آن‌گونه که می‌نماید نیست.

به محمود می‌گویم: «من همیشه لاغر بوده‌ام.» در سوی راستم، حلقه بهار خاموش می‌شود تا خواجه عیسی سخنی بیان کند. پیش از رسیدن ما، حسین برابم گفت که دلیل پزشکی ماندن بهار در کاخ، پدرش را آرام خواهد کرد. محمود خرناسی می‌کشد. «لاغرتر از من یا حسین یا خواجه عیسی که نیستی.» صورت خواجه عبدالله کشیده است و مانند دو پسرش پریده‌رنگ. مانند محمود از حسین کوتاه‌تر باشد. بینی‌اش باریک و لب‌هایش درشت هستند. رخ مادر حسین و محمود چگونه باشد؟ «کسی می‌داند خواجه عیسی زیر آن کلاه کیست؟» بر کرسی می‌جنبم تا اندکی از محمود دور شوم. پزشک پیشین کاخ، هنگام رسیدنم به این سرای، خویش را از من پنهان ساخت.

«تنها تو می‌دانی عیسی کیست.» محمود گوشش را می‌خاراند. «دوستی تو و حسین ویژه است. حسین به تو باور دارد و ما به حسین.» کفشم را نگاهی می‌کند. «برادرم پیش از امروز و این پیراهن بنفش، به جامه‌های مادرم کاری نداشت.»

چشمم به میانه پیراهن و زیبایی نقیص دوخته بر آن می‌رود. دو پروانه سفید روی شکمم با یکدیگر می‌جهند. به سختی آب دهان فرو می‌دهم. جلوی مغزم می‌ایستم.

محمود با نیم‌نگاهی به موبد ساسان و حسین هم‌کلام، می‌پرسد: «آنگاه که رسیدید، برادرم چرا شادکام بود؟»

آنسوی سرای، عیاری پوشیده، دستش را بالا می‌گیرد. مرا دیده است؟ هراس همه‌جا گرد من می‌آید. اگر خواجه عبدالله بداند کیستم، به حسین پند می‌دهد که به بغداد بازگرداند؟ قلبم خواهش بیرون پریدن از سینه می‌کند.

«حسین هیچ‌گاه نمی‌خندد. میل بسیار دارم که بدانم پیش از اینجا کجا بودید.» محمود دهانش را کج و راست برد. «چرا حسین شادکام بود؟»

«کتابی را یافت که به پریشانی او درباره مابعدالطبیعه ارسطو پایان داد.»

«به‌راستی؟» محمود دو دستش را سوی آسمان می‌گیرد. «سپاس از خدای! سپاس!» خنده بر لبانش می‌نشیند.

حسین از نگاهبان کنیسه خواست که در کتاب‌فروشی نزدیک، کتاب فارابی را بجوید. ساعتی زمان برد تا پزشک من کتاب را زیر و رو کند. پس از آن، به زمین افتاد. همان‌جا اندر کنیسه نماز برد. محمود مرا نگرد. «همی دانم که این کار تو بود.»

سرم از بانگ و آواز سرای آشفته است. خودم را از جنبش بیشتر باز می‌دارم. در کرسی کنار ما، بهار خم شده است و نگاهمان می‌کند.

از محمود می‌پرسم: «سخت نیست... مادرت رخت مردان نیز می‌دوزد؟» درنگ می‌کنم. «من جامه نو نیاز دارم.»

محمود سرش را راست می‌سازد. «آری، می‌دوزد.» دندانانش نمایان می‌شود. «ردای آتشین خواجه عیسی را دیده‌ای؟»

«آری.» جامه رنگ پلنگ را چگونه می‌شود از یاد برد؟

«مادرم آن را دوخته. برای تو نیز همین می‌کند؛ ولیکن به اندازه‌هایت نیاز است.» با انگشت کوچک بالا تا پایینم را نشان می‌دهد.

لحظه‌ای نفس اندر دهان زندانی می‌کنم. «یکی از جامه‌های کهنه‌ام برایت می‌آورم. برای... مزد کار را نیز گونه‌ای می‌دهم.» چگونه چنین کنم؟

محمود سرش را بر دیوار گذارد. «نیازی نیست، دوست حسین.»

در نور آتشدان به سایه محمود نظر دارم. چیزی بگوییم؟ در این جهان هیچ رایگانی نیست.

محمود می‌گوید: «پندی برایت دارم.» دست بر زانویش می‌نهد. «اگر پدرم... پرسشی از تو کرد، که به یقین می‌کند، پاسخش را... کوتاه و درست بگوی.» خنده‌ای بر لبش پدیدار می‌شود.

من جهت چشم محمود را می‌گیرم و بهار را می‌بینم که از پدر می‌گریزد. بر کرسی، موبد شکایت می‌کند و حسین آه می‌کشد.

«به چه می‌خندی؟» بهار مقابل محمود می‌ایستد. «حسین پوستت را می‌کند که از رسیدن پدرت به او نگفتی.» بهار پس از تهدید، ما را پشت سر می‌گذارد.

محمود گردن می‌کشد تا حال برادرش ببیند. من گام‌های بهار را می‌شمارم.

به او حسد همی ورزم؟

هیچ‌گاه به آزادی او خواهیم بود؟

اگر گذشته را رها نکنم، فردا چگونه می‌شود؟

مغزم را دوباره می‌بندم. دختر پانزده‌ساله به حلقه خواجه عبدالله می‌پیوندد. آنجا ستیز سخن با صدایی آهسته پیش می‌رود. چندی از عیاران بر کرسی نشسته‌اند و عددی نیز کنار گود، میل چوبی به دست دارند.

«بهار راست می‌گوید. باید بشتابیم.» کلام محمود، دوباره مرا به این سوی گود می‌کشاند.

حسین و خواجه عیسی توان ندارند که دلیلی بر گستاخی بهار بیابند. موبد ساسان این بار را بر شانه دخترش گذاشته است. همه پدرها همین گونه‌اند؟

از محمود می‌پرسم: «بهار چه می‌شود؟»

ابروان پسر بالا می‌روند. «مادرم لگام او باز کرده بود. اکنون نمی‌توان مهارش کرد.» برمی‌خیزد. «موبد توان هیچ کار ندارد. زنان حرم بهار را در شبستان پذیرفته‌اند.» لب بر هم می‌ساید. «امیرزاده منصور هم که او را

پسندیده است.»

منصور دیروز تلخ‌نوش داغ بر پایش ریخت؛ زیرا بهار با او مزاحی کرد. قضاوت مغزم را خاموش می‌نمایم. آن دختر و پسر جایی کنار هم ندارند. منصور امیرزاده است. دوباره مغزم را خاموش می‌نمایم.

«باید این را پایان دهم. سرتاسر این... امر را.» محمود با دو دست به این سو و آن سو اشاره می‌کند. پسر را تماشا می‌کنم که دور می‌شود. در راستم، موبد ساسان سر می‌جنباند. بهار را می‌خواهد؟ اینجا خانه بهار باشد. من و حسین از کاخ قدیم به این سرای پیوستیم. سگان بهار کاری با ما نداشتند؛ ولیکن بیگانگان از آن‌ها در امان نخواهند بود.

بهار خانه‌اش را جایی گزیده است که در کودکی رهایش کرده‌اند. او از خویش نمی‌گریزد. آرزو و خانه‌اش این باشد.

به یاد دارم. پیش از خواب، هر شب مادر برایم از تورات می‌خواند. پس از ساعت‌ها جستنِ گفته‌های فیلسوفان اندر بیت‌الحکمه، من بودم و مادر بود و گفته‌های خداوند.

بغداد خانه نیست. ما جدامانندگان هستیم؛ پس من توانم هر جای دنیا خانه کنم. مادرم بی‌کلام، چنین به من آموخت. از هولناکی غفلت آموخت. من درد غفلت دارم.

اندیشه‌ام فریبم می‌دهد؟ باور کنم که عیاران، آن‌گونه که حسین باور دارد، مردمانی نیکو هستند؟ اندر سرای چشم همی گردانم. واقعیت جدید من این باشد. محمود پایین پلکان چوبی و کنار گود ایستاده است. از بالاترین پله، طبل را برمی‌دارد و بر زمین می‌نهد. اندکی از مردمان، این کار می‌بینند. با فراخوان دست محمود، عیاری بلند و باریک جلو می‌آید. سر به طرف حسین می‌چرخانم. هنوز هم‌کلام پدر بهار است. چشمش پس از لحظه‌ای با پرسش، به من می‌رسد. برادرش را نشان می‌دهم.

آن عیار بلندقامت، به صورت روبنده دارد. فقط پاره‌ای مقابل چشمانش آشکار است. شاید زنی باشد که کتابی در زیر بازو دارد. با جنبش دست محمود، از پلکان بالا می‌رود و می‌نشیند.

چون محمود زنگ را می‌نوازد، همه بازمی‌ایستند و نگاهش می‌کنند. کرسی پهلوی من خاموش می‌گردد. دنبال خواجه عبدالله باشم. پسرش اجازه او را نیاز ندارد؟

محمود بانگ می‌دهد: «فردوسی بزرگ نوترین شعر خویش را به بخارا روانه کرده.» به سویی که پدرش ایستاده است، رو می‌گرداند. «فخر داریم که برای نخستین بار آن را بشنویم.»

خنده و زمزمه به لب‌های عیاران می‌آید. محمود با چابکی خم می‌شود و بر طبل می‌کوبد.

حسین آه کشد و کسی خرناس.

محمود هنوز کار دارد. «من در اندیشه کارزاری دوستانه هستم تا خوی همه نیکو شود؛ کارزار کشتی.» درنگ می‌کند تا خشنودی عیاران ببیند. «کدام پهلوان برای کشتی آماده است؟»

چشم گرد سرای می‌چرخد تا آن پهلوان را ببینم. سراسر جهان اسلام، این ورزش را می‌پسندند. چه سود دارد که دو مرد عرق کرده به یکدیگر بیاویزند؟

«من آماده‌ام.» مردی جوان و تنومند پیش می‌آید. آواز احسنت بلند می‌شود.

«ساغول، قارداش!» محمود نوبت دیگر بر ساز می‌زند. «دوستان، دیگر که؟»

«من نیز آماده‌ام.»

چشم‌ها به بهار می‌رسند. دختر موطلا چند گام کوتاه برمی‌دارد تا خویش بنماید.

از سوی راستم، موبد ساسان ناله می‌کند. چه قدر شرم از جانب دخترش دارد؟

چند عیار می‌خندند و چندی سر به زمین می‌اندازند. محمود خط دهانش را به سختی، راست نگاه می‌دارد.

«چه شده است؟ همی پندارید ناتوانم؟» بهار سرش را چپ و راست می‌کند. «آنگاه که سه سال داشتم نیز

همه را زمین می‌زدم. اکنون نیز همین کنم.» به گونه هماوردان به مردمان می‌نگرد.

گویی خواجه عیسی به خواباندن برافروختگی موبد ساسان است. آن مرد باید از نیروی دخترش بداند. گرچه

بهار هیچ شبیه من نیست؛ اما روزی از اینجا خواهد گریخت. چند نوبت آرزوهایش را بر همه آشکار ساخته

است؟

پهلوی گود، صورت پهلوان جوان به سنگی می‌ماند. به یقین نمی‌داند چگونه از این بلا رهایی یابد.

خواجه عبدالله سوی بهار می‌رود و کنارش می‌ایستد. «ماه دختر، تو بسیار کم‌سال‌تر از هم‌وردت باشی. اندر

رسم کشتی، این کارزار درست نیست.» انگشتی بر چانه بهار می‌کشد.

دختر سرش را پس می‌برد. دیگر کلام خواجه عبدالله را نمی‌شنوم. دستان بهار بالا و پایین می‌روند.

پس از چند لحظه، پدر حسین به این سو که ما هستیم رو می‌کند. «به راستی، گمان دارم که حسین آماده باشد

که هم‌وارد ایاز جوان شود.»

ایاز با جنبش سر همی گوید که از این شیوه خشنود است. حسین این سوی گود، ابرو گره می‌نماید.

خواجه عبدالله صورت پسرش را نمی‌بیند؟ «سخت مایلیم بدانم... شیوه زندگی کاخ، او را سست نکرده باشد.»

محمود در میانه سرای، چند بار سرفه می‌کند. حسین برمی‌خیزد و بالاپوش از تن بیرون می‌آورد. محمود

لحظه‌ای شکیبایی ندارد. «پس برای کارزار، هر دو تن داریم.»

گرداگرد سرای، مردمان با کف دست بر ران خویش می‌کوبند. همه بر جای می‌نشینند. من هیچ‌گاه کارزار کشتی را از نزدیک ندیده‌ام.

صدایی زنانه می‌شنوم. عیاری که بالای پلکان است، شعر پارسی می‌خواند. محمود خنده به لب دارد. خبر داشت که پدرش با برادرش چنین می‌کند؟

در گوشهٔ ما، موبد ساسان بر پشت حسین دستی می‌فشارد. به پارسی، شادی‌اش را بیان می‌کند. سرتاپای حسین را می‌نگرم. فقط شلوار به پا دارد. پسر باریک پیش از آن که به سوی گود گام زند، نگاهی به من روانه می‌کند.

«چیزی دیگر بگویم.» محمود هنوز بر جای است. «مرا ببخشید، بانو، که میان شعر آمدم. کسی را می‌خواهم که این بنوازد.» به طبل اشاره می‌کند.

حسین به سوی پیرمردی با کلاه سبز رنگ می‌رود. خم می‌شود و پیرمرد پر خط و چین، پیشانی او می‌بوسد. آهنگ طبل هوا را همی‌گیرد. عیاری چهره پوشانده، بر پایین پلکان قرار دارد و بر طبل می‌زند. او نیز زن است؟ چند تن از ما میان این مردمان هستند؟

محمود میان را خالی کرده و ایاز به گرفتن اجازه از پیرمرد سبز کلاه است. بالاتنهٔ او نیز برهنه باشد. بهار پهلوی من می‌نشیند. «بسیار ناشاد هستم؛ ولیکن تو اندر این رخت بسیار فروزنده‌ای.» با سخن بهار، خویش را عقب می‌رانم. حسین بر لبهٔ گود دست می‌گذارد و انگشتان را می‌بوسد. مردمان درود بر محمد پیامبر می‌فرستند. حسین کفش از پای جدا می‌کند و اندرون گود می‌پرد. در پی او، هم‌آوردش همین کند.

بر فراز پلکان، زن هم‌چنان به شعر خویش مشغول است. چرا من پارسی نیاموخته‌ام؟ چشمم شتابان از خواجه عبدالله گذر می‌کند. او میان گود و کرسی‌هاست. آن‌گونه که بهار گفت، حسین پوست برادرش را می‌کند؟

دو هم‌آورد اندر گود، مقابل هم به شیوهٔ کشتی می‌ایستند. چگونه کسی چون حسین این ورزش را تاب آورد؟ هم‌آوردش کار اول را می‌کند و قلاب دستان بر حسین می‌اندازد. ایاز پهلوان خواهد توانست پزشک را بر زمین بخواباند.

بهار کنار گوش من می‌پرسد: «چرا همه بی‌بهانه یکدیگر را می‌آزارند؟» نفسی می‌کشد. «عیاران مرا می‌آزارند. زنان حرم شیرین را می‌آزارند. امیر منصور را می‌آزارد. کسی تو را آزاده است. چرا مردمان چنین هستند؟»

سرم می‌گردد و خیره به چشمان نیلی می‌مانم. حسین از من چه به این دختر گفته‌است؟ پزشکم پیمان بست. من باورش دارم. نمی‌خواهم بدانم؛ اما چاره نیست. «گمان داری چه کس مرا آزرده باشد؟»

بهار با چشم گشاد پلک می‌زند. «یقین ندارم. امروز آسوده‌تری... و... یک ماه دیگر نیکوتر می‌شوی.»

میان آواز شعر و طبل، سر خم می‌کنم. پزشکم پسری راستگوست و این دختر چیزی از فردای من نمی‌داند. دیوارها غلغلۀ زن و مرد را درون همین سرای پاس می‌دارند؟ از آن لحظه که رسیدیم، صدای سگان بهار را نشنیده‌ام. جهان زیر زمین را آنان نگاهبانی کنند؟

«آن زن کیست؟» اشاره به عیار روی پلکان می‌کنم که کتاب دارد. کسی دیگر سخن مرا می‌شنود؟

«دختر فردوسی است. پدرش تاریخ ما را در شعری دراز می‌نویسد.» بهار صدایش را اوج همی بخشد. «پیش از او مردی دیگر می‌نگاشت که مُرد. امیر از فردوسی خواست که چنین کند.»

ایاز پشت حسین را به زمین می‌زند.

مردمان آفرین گویند و نوای طبل شتابان شود. همه دوباره بر پیامبر صلوات فرستند. حسین و ایاز برمی‌خیزند. عرق دارند و چهره سرخ. پدر بهار نام حسین را صدا می‌کند. من دیگر تاب این بانگ آواز ندارم.

باید این دختر را باز دارم تا دوباره پرس‌وجویم نکند. «این شعر از چه می‌گوید؟»

بهار گیسویش را گرد انگشت چرخ می‌دهد. «زندگی ضحاک؛ شاهی که ابلیس دو کتف او را بوسید.»

می‌خندد. «از آن بوسه‌ها دو مار سیاه سر بر آوردند. ضحاک باید هر روز به آن‌ها از مغز جوانان خوراک می‌داد؛ وگرنه...» گونه‌هایش رنگ می‌گیرند. «... مارها مغز خود او را می‌خوردند.»

حسین به ایاز آویخته است تا جلوی لگد او را بگیرد. این در رسم کشتی شایسته است؟ از بهار می‌پرسم: «اندر این وقت کوتاه، این همه شعر خواند؟»

«نه.» بهار لب تنگ سازد. «من این داستان می‌دانم؛ چون موبد ساسان تاریخ ایرانشهر را در کودکی به من آموخت.»

از روی شانه، پدر این دختر را می‌یابم. پوست تیره او در مقابل ردای سفید و پوست روشن بهار باشد. موبد ساسان مشتش را بالا آورده گویی این همه دور از گود، کاری از او ساخته‌است.

«دوباره همان شد.» صدای بهار دیده مرا به گود باز می‌گرداند.

حسین کف گود است. باید مانند دیگران بایستم و ببینم که او بر زمین غلتان می‌شود. دستان ایاز چون دو ستون بر ساق پای حسین باشد.



دختر فردوسی دیگر شعر نمی‌خواند. نوازنده طبل زنگ را می‌زند. عیاران بر پیامبر مسلمانان درود می‌فرستند. می‌پرسم: «حسین ناکام خواهد شد؟»

بهار جواب می‌دهد: «بیمناک نباش. برمی‌خیزد. حسین همیشه برمی‌خیزد.»  
چشم خواجه عبدالله را بر خویش می‌بینم و پشت دست چپ می‌خارانم. «چرا ابلیس... کتف یک شاه را ببوسد؟»

بهار شانه بالا می‌اندازد. «داستانی بی‌پژوهش است؛ شبیه بی‌میلی موبد ساسان به زندگی من در کاخ.»  
دو کشتی‌گیر، دوباره دست بر یکدیگر حلقه می‌کنند.

بهار پدرش را با ابلیس هم‌تا داند؟ مرد کنار ما نشسته‌است. گرچه کارزار پرخروش باشد؛ شاید او صدای دخترش را بشنود.

می‌گویم: «خودت گفتی که در کاخ، یکدیگر را می‌آزارند.»

«حتی اگر کاخ‌نشینان توان آزار من داشته باشند، مانند همین عیاران می‌شوند.» سر می‌جنباند. «من برای سال‌های دیگر زندگی اندیشه ساخته‌ام. باید در کاخ باشم تا از طاهر دستگیری بخوام.» بهار خنجر را در پهلوی من می‌زند و نگاهم نیز نمی‌کند.

مردمان فریاد می‌کشند و چشم من از اشک گرم می‌سوزد. زبانم را گاز می‌گیرم و قسم همی خورم که نگذارم چهره‌ام تر شود.

حسین به من گفت که توان دشواری دارم.

بهار دوباره دهان می‌گشاید. «تو باور کن؛ چون خودت نیز همین کردی. این راه دراز را آمدی تا از کسی دور باشی که... آزارت داده‌است.» درنگ می‌گزیند. «من می‌دانم که خلیفه‌زاده بغدادی تو را دوست دارم.»

«او خلیفه‌زاده من نیست.» شکر خدای که صدای من استوار باشد.

حسین هم‌اوردش را به زمین همی‌زند و عیاران به جوش می‌آیند.

طاهر از آن من نیست. حسین می‌خواهد من بپذیرم که عشقم ریشه نداشته‌است. این دروغ باشد. من چنان بی‌طاهر می‌رفتم که کودکی پی‌مادرش می‌رود.

نوی مدام طبل، مانند قلب بیمار من است. طاهر مرا دوست ندارد. سخنی کوتاه با او گفتم؛ زیرا فلسفه من را سخت‌تر از تیر ساخته‌است. طاهر خودش یادم داد که فلسفه روشن ساختن واقعی از غیر است.

اگر به طاهر از آن‌چه اندر شکم دارم می‌گفتم، فراموشم می‌کرد؛ پس خاموش ماندم. زن بودن خویش را خاموش کردم. اکنون نفس از سینه‌ام بیرون نمی‌آید.

«می‌بینی؟ حسین برخاست.» بهار راست می‌گوید؛ اما چشمانم نمی‌بینند. دختر سخنش را پایان می‌دهد.  
«من نیز مثل حسینم. نمی‌گذارم کسی در راهم به کاخ بایستد... یا راهم به غارت منزل قاضی تیمور ببندد.»  
چگونه کسی تواند بهار را از طاهر جدا نگاه دارد؟ من هستم که جدا افتاده و ناتوانم. بینی‌ام را بالا می‌کشم و پدر حسین را می‌بینم که نزدیک ما شده‌است.

او من را می‌سنجد؟

موبد ساسان به کلام پرخروش بیگانه، با خواجه عبدالله سخن می‌گوید. فریادهای شادمانه ما را در بر می‌گیرند.

خویش را به سامان می‌کنم. چشم پدر حسین به من است.

«همان‌جا بمان، عمو. هنوز از تو خشمگینم.» بهار چند رشته نخ را از آستین پاره‌اش بیرون می‌کشد.

خواجه عبدالله سرش را کج می‌کند. «پس برخیز و کنار پدرت بنشین؛ گرچه خشمت دیری نمی‌پاید.»  
نیم‌نگاهی به گود می‌کند. «شنیده‌ام آش رشته پخته‌اند.»

«این لحظه خواهیم رفت.» بهار می‌خیزد و به آواز بلند در گوش من می‌گوید: «هوشیار باش؛ این مرد اندر هر بازی بسیار ماهر است.»

خواجه عبدالله دستی به ریشش می‌کشد و می‌خندد. در این حال، جوان‌تر می‌نماید. او نزدیک من بر کرسی می‌نشیند و هراس بر جان من.

«روزتان نیکو باشد.» گویی دستی گلویم را می‌خراشد. بهار من و او را تنها گذاشته‌است.

«از آن‌چه دیده و شنیده‌ام، گویی...» درنگ می‌کند تا لحظه‌ای از کشتی را ببیند. «... تو و پسر دوست یکدیگر هستید.» چشم از گود بر نمی‌دارد.

شعر پارسی لحظه‌ای مغزم را خاموش کند. مردمان به حسین آفرین گویند؟ آوای طبل، فهم کلام آن‌ها را دشوار نموده‌است.

زبان به لب همی‌کشم. «گمانم درست باشد.» چرا این‌گونه پاسخ دادم؟

چند عیار به گود نزدیک می‌شوند. اطراف کشتی‌گیران حلقه ساخته‌اند. محمود میانشان است.

خواجه عبدالله گردن می‌کشد تا پسرش را نظاره کند. «حسین پیروز خواهد شد؛ گرچه این ورزش را نمی‌پسندد.»

دل‌م در این سرای و گود نیست. می‌خواهم به حجره بهار در کاخ قدیمی بگریزم و پیش سگان پنهان شوم.  
آن‌ها زودتر از زندگی تکه تکه‌ام می‌کنند.

«او به واقع یگانه باشد.» پس از کلام خواجه عبدالله، سرای از فریاد و آواز به لرزه می‌افتد.

حسین در کارزار کشتی پیروز شد؟ می‌گویم: «آری، او به واقع یگانه باشد.»

پدر حسین، سر به جانبم گرداند. «چیزی جز این را اندر کردارت با حسین راه نده.»

سر می‌جنبانم. «جز این نکنم.»

این مرد در میان دهه چهارم زندگی باشد. چند سال از خانواده خویش دور بوده‌است. چرا این بار را بر شانه من می‌گذارد؟

سرم بالا می‌جهد. موبد ساسان به جهت گود می‌شتابد.

مردمان نیکو فرزندان نیکو می‌پرورند. این دو مرد پیش فرزندان خویش نبوده‌اند؛ اما فرزندانشان مهربان و درستکار هستند. من هرگز چنین نخواهم شد.

عیاران همی خروشدند و نام حسین در سرای می‌پیچد. سرفراز شده‌است. خواجه عبدالله برمی‌خیزد و من می‌بینم که بهار به دیگر عیاران پیوسته است.

«گام‌هایت را استوار بردار.» پدر حسین سرش را خم می‌کند. «بسیار استوار. این گونه... مردمان باور می‌کنند که مرد هستی.» یکی از ابروهایش بالا می‌رود.

گفته را نشنیده می‌گیرم و نفس می‌کشم. خواجه عیسی هنوز بر کرسی دیگر است. با این همه بانگ و آواز، صدای ما می‌شنود؟

پیش از گام پدر حسین، از جای جدا شوم. «سرنوشت ضحاک چه بود؟»

به پیشانی خواجه چین می‌افتد. «شاه مار بر کتف؟»

پلک می‌زنم و اندر چشمش پاسخ می‌جویم.

زنگ پنج بار به صدا می‌آید و سپس این مرد می‌گوید: «ضحاک... آن چه فردوسی می‌نویسد، داستان است. مردمان آموخته‌اند که دیگران را به گناه زندگی سیاه خویش سرزنش کنند.» تیرگی چشمانش در نور می‌درخشند. «واقع این است که شاهان همی‌آیند و همی‌روند. ضحاک جان داد و مردی دیگر بر تخت نشست. سیاهی کمتر شد و سپس... مردی دیگری با سیاهی بیشتر آمد.»

خواجه عبدالله دستی برایم بالا می‌آورد و سپس روی می‌گرداند تا به جشن پیروزی پسرش پیوندد. ضحاک نیز پدرِ دختری بود؟ ابلیس چه؟

بر کرسی می‌نشینم. دستانم را بر شکم صافم می‌گذارم. من داستان و افسانه را باور ندارم. به عشق باور دارم؛ ولیکن سیاهی عشق باید بمیرد تا من زنده بمانم.

تیرگی کمتر، همیشه نیکوتر از وهم روشنی است.  
حسین امشب از یک کارزار بیرون آمد؛ اما باید برای کارزار دیگر آماده باشد. او آینه را مقابلم گرفت و من شکستم. اکنون باید دستم بگیرد تا برخیزم. می‌خواهم پزشکم به این آبستنی سیاه پایان دهد.

## چهارده شیرین

دو شب بیبای، من از خواب با زبانی زخمی برمی خیزم. دندان‌های کینه‌جوییم تیز هستند. مویه نمی‌کنم؛ پس زبانه‌های آن‌چه دیدم را می‌دهد.

خواب دیدم که سرمه را کشتم. خواب دیدم که سرمه مرا کشت. گاه دیدم که نوح را همی کشم. گمانم یک بار خودم را کنار پیکر بی‌جان خویشانم کشتم.

آن‌چه دندان به خون زبانه‌آلود، پیکر دختری کوچک و زهرخورده بود.

پگاه امروز، عمو عیسی آمد و پس از آزمایش، اجازه داد از تخت بیرون بیایم. می‌پنداشت گناه کرده که دیروز به بالینم نیامده‌است. حسین نیز همین کرد.

دیروز، دیگران به دیدار آمدند؛ بانو بادام و مادر بزرگ همای.

مادر بزرگ کمی گریست؛ سپس کنارم خوابید و خلاف گفته‌ی حسین، شیرینی زعفران به کامم گذاشت. منصور شیرینی را اندر آشپزخانه یافته بود. بانو بادام نمی‌دانست چه کسی گیاه زهرآگین را در باغش شناخته‌است.

کریم سخنی با من گفت. تهدید کرد که یا او پشت در خیمه می‌سازد و همه روز آواز می‌خواند، یا من بپذیرم که دو نگاهبان همه‌جا دنبالم آیند. پاسخش دادم که اگر چنین کند، او را به تازیانه‌ی خودش کبود نمایم.

عجیب‌ترین دیدار با فرنگیس بود. نیمه‌شب آمد تا نگاهی در پی او نباشد. به اندازه‌ای کوچک‌اندام است که چندی کشید تا او را در تاریکی بیابم.

گفتم: «از ترس مرا کشتی، زن.»

«خنجرت را بیرون نیاور.» او بر لبه‌ی تختم نشست و من خنجر را زیر بالین رها کردم.

فرنگیس معنای سلاح زیر بالین را همی‌داند. نیازی نبود که بیرسم چگونه از رازم خبر دارد.

«دانستم که چه‌کس می‌خواهد تو بمیری، شیرین.» لهجه‌ی زن تُرک، سخنش را رنگ خون داد.

گرچه‌های فرنگیس، همان لحظه که از دست او آسودند، به چادر روبیم پنجه کشیدند. چگونه آنان را خاموش تا حجره‌ام آورده بود؟

«چیزی بگو که خود ندانم. همه می‌خواهند من بمیرم.» پشتم را صاف کردم و در تخت نشستم. نور شمع کنار

تخت، اندک نیرویی داشت.

«قصدم جان من نیز دارند؛ ولیکن تو ابلهانه‌ی گذاشتی زخمت بزندی.» ناخن‌های فرنگیس به یکدیگر ساییدند.

«مادر نوح اسماعیل را فرستاد تا آن گیاه زهرالود را از باغ بانو بادام برآید.» زمزمه‌ی او هشیارم کرد.

فلفل از آستین جامه خوابم بالا می‌رفت. به موی بلندی خیره شدم که نیمی از چهره لاغر فرنگیس را پوشانده بود. پس از دو روز خوابیدن اندر تخت، گیسوی خودم چون لانه پرنده بود که جانوران در آن جفت گیرند. «افراسیاب به تو چنین گفت؟» والا شرطه از من نیز پرسش داشت؛ گرچه درباره دیدار شبانه سرمه دهان نگشودم.

فرنگیس سر جنباند و دهانش را خط کرد. «افراسیاب گفت بهتر است امیر از کار پلید مادرش نداند.» ابرو بالا برد و من گوشواره طلایش نگریستم.

نمک زیر چادر، نزدیک انگشتان پایم پنهان بود. فلفل به شانهم رسید و گردنم را گزید. فرنگیس و آن مرد عاشق، پایان کار امیر را رقم می‌زنند. من و غم از این سرنوشت؟ همیشه با ترس و تحسین زن تُرک را نگریستم که کارگزار نوح را کشته است. هیچ‌گاه نپرسیدم که چگونه جان وزیرالوزرا را گرفت. به گونه‌ای یقین دارم که فرنگیس، خون گربه‌هایش را نیز ریخته باشد. مگر می‌شود که همان گربه‌ها پس از یک سال، بچه‌گربه بمانند؟

«خودت می‌دانی که اسماعیل چیزهایی از حجره مادرش می‌دزد. اندر این کار چیره شده.» فرنگیس گربه سیاه را به دست گرفت و گوشش را بیچاند. جانور کوچک از درد نالید. «سوس! اگر ترسیدی که مادر نوح را عقوبت کنی، دنبال من بفرست.»

پرورش منصور و عبدالملک به دست من بود. دایه آن‌ها شدم؛ گرچه شیرشان ندادم. اسماعیل هیولای کوچکی بود که از دستم گریخت؛ چون پدرم را از بخارا راندند.

شگفت است که آن امیرزاده کوچک مانند من شد؛ پر فریب و پنهان نهاد. زن عمو یسنا، این روزها بسیار به دیدار زن اول نوح رود. شهرناز و زن عمویم شبیه یکدیگر هستند. عمویم عبدالملک، پیش از پدر نوح امیر بود. نوح پسر او و یسنا را به شهری دیگر فرستاد تا برای تختش هم‌اورد نداشته باشد. سرمه نیز نمی‌گذارد منصور و برادرانش نزد شهرناز بنشینند.

زن عمو یسنا و زن نوح، هر دو در این کاخ زندانی‌اند. آتش کاخ قدیم گونه یسنا را سوزاند و اکنون این کاخ، قلب شهرناز را می‌سوزاند. او نیز چون من است؟ همه زنان شبستان چنین‌اند؟

اسماعیل هر لحظه که بشود با زن عمو یسنا، اندرون حجره مادرش می‌خزد. اندر این امر شبیه من نیست. من نیز مانند دیگران از یسنای سقلایی و سیردوست می‌هراسم؛ هرچند که زن عمو با شیشه‌ای عطر از سوی شهرناز به دیدار من آمده باشد. اسماعیل اندر قلب زن عمو یسنا جایی یافته‌است و با همین بهانه، به حجره مادرش برای دزدی می‌رود.

چنان خوب دزدی آموخته است که اکنون، با گیاهی زهرآلود به یاری مادر بزرگش شتافته. والاشرطه چگونه این امر را از دهان اسماعیل بیرون کشید؟ گویی باید به آن مرد بهای بیشتری دهم. افراسیاب خوب رو باشد و اکنون روشن است که هوش نیز دارد. اندر این بازی حکومت، از سه سوی شمشیر همی زند و یکی از آن‌ها پیروز خواهد شد.

اگر نوح بمیرد و محمود غزنوی بر ایرانشهر حکم راند، فرنگیس و افراسیاب از زنجیرهایشان آزاد گردند. آنگاه که اسماعیل گیاه نفرینی را به مادر بزرگش می‌داد، از مقصود آگاه بود؟ گمانم آن چه می‌دزد را جایی در آب‌های جوی مولیان، زیر خاک می‌کند.

این پسر خرد می‌ورزد؛ زیرا در خانواده شهریاران و امیر، هیچ‌کس را نباید باور داشته باشی. من چاره ندارم جز این که کسی را باور کنم. دو روز پیش راهم را برگزیدم تا دخترکی همانند خواب‌هایم در خونش نیافتد.

پس از پگاه که عمو عیسی رفت، از خدمتکاری خواستم که تشت آب داغ برای شستن آورد و حجره را سامانی دهد. هنوز بوی تهوع می‌آید. با اجازه پزشک، خدمتکاری تنم را پاکیزه ساخت.

اندر صندوق جامه‌هایم، بالاپوش گرمی می‌یابم و به تن می‌کشم. اگر زن باشی، شیوه پوشاندن گیسو و گردنت از دشوارترین کارهایت است. دست‌هایم سست شده‌اند؛ ولیکن قصد آهنین من یاری نماید. پارچه‌ای به دور گردن و مو، سفت می‌پیچانم. کلاه چرم را بر پارچه می‌نهم و سپس پارچه دوم را بر سر می‌اندازم. ما بر سر خویش نیز حرم دیگر داریم.

از حجره بیرون می‌روم و آن‌گونه که حاجب وعده داد، دو نگاهبان را می‌بینم. خود کریم پهلوی ایوان، بر کرسی بزرگی به خواب رفته است.

خم می‌شوم و سایه مادر بزرگ و بانو بادام را در ایوان گشوده، پیدا می‌کنم.

«دنبالم نیابید.» گام نخست را که برمی‌دارم، صدایی نمی‌شنوم. نافرمانی نگاهبان‌ها پس از گام پنجم آغاز می‌شود.

«دستور است.» نگاهبان خیره، به زمین دیده می‌دوزد.

کریم رسم پاکدامنی شبستان را شکسته است. برای پاسداری از خویشان نوح، این دو مرد که هنوز خایه دارند، به میان زنان آمده‌اند. نعمت باشد که آن حاجب تُرک، به امیر خدمت می‌کند نه به مادر امیر.

«بیشتر از او بیمناکید...» جایی را نشان می‌دهم که کریم خوابیده است. «... یا از من؟»

این دو نیز چون دیگر نگهبانان کاخ رخت نیلی دارند. سرای خالی باشد و چشمان آن‌ها جایی جز چشمان سرزنش‌گر من نمی‌یابد. چندی چشم تنگ می‌کنم و سپس می‌چرخم تا بروم.

این نوبت، می‌ایستند تا دور شوم و سپس گام برمی‌دارند. چاره ندارم جز لب بستن. یک ماه دیگر، این مردان باید پناه دختری دیگر گردند و من در این امر، به همراهی کریم نیازمندم.

سرای میهمانی کاخ را به جای کتابخانه می‌گزینم تا به حجره نوح برسم. از مجلس قبل منصور که نوح بیهوش شد، این سرای تاریک مانده‌است. پشت پای من، پای نگاهبانانم به کف زمین می‌خورد.

زندگی ام هفده سال اندر این کاخ معنا یافت. تنها حکومت یک امیر دیده‌ام؛ ولیکن جنگ، بدبختی و بی‌وفایی را یک‌به‌یک چشیده‌ام.

در دنیای حکم راندن، گل سرخ و آینه‌کاری نیست. از فرش بی‌رنگ و دیوارهای سفید، ستیز همی‌ریزد. دنیای مردانه این‌گونه باشد.

در سرای مردان کاخ، بر جای خشک شوم. تنها چند خدمتکار و نگاهبان اینجا باشند. گمانم حسین و دیگر آموزگاران منصور نیز اندر کتابخانه مشغولند.

ابلیس کجاست؟ از کارِ سرمه در زهر دادن به من خبر داشت؟

آن‌چه ساکنم کرد، دیدن پسر فربه کوچک است که پشت در حجره پدرش، زانو به آغوش گرفته. عبدالملک مانند همین سرای، تنها باشد.

جای من اینجا نیست؛ از این‌روی همه سرها می‌چرخند.

بیش از پنج سال می‌گذرد. چندی مرا به یاد دارند که چون بانوی ایران از سه‌سالگی، سرای مردانه را بالا و پایین می‌کردم. نوح که امیر بود، هیچ نمی‌گفت که من برنجم. می‌پنداشتم که رای من در سیاست را می‌پسندید.

چشم خشمگین من، نگاهبانان را به کوری پیشین خود بازمی‌گرداند. همه در امان هستند. ما به شیب نابودی نیافتاده‌ایم. امیر آن‌ها بیمار نیست و ایرانشهر از هر گوشه، گرفتار دشمن بیگانه نشده‌است.

گام بلند زخم تا از حجره نیلی بگذرم. سر عبدالملک می‌جنبید و چشمانش گشاد می‌شوند. من پیشش بر زانو می‌نشینم.

این پسر و برادرانش هیچ شبیه نوح یا شهرناز نیستند. پسرعمویم و زنش چون فرشتگان زیبایند. بچه‌ها چون عمو عیسی چهره نرم و ساده دارند.



اندر چشمان ریز عبدالملک خیره می‌شوم. «اینجا چه می‌کنی؟» گرچه آرامشی ندارم؛ ولیکن می‌کوشم صدایم را بالا نبرم.

صورت گرد عبدالملک سفید می‌شود. گمانم آنگاه که زندگی من تیره گشت، این پسر نیز دگرگون. در یک هفته همچون مادرش غمگین شد و در یک ماه همچون زمین نفرینی، درشت و فربه. او دستانش را بر زانوانش حلقه کرده‌است. آن‌ها را در یک دستم می‌گیرم. گوشه لب‌های عبدالملک خم شود. «چرا با برادرانت به کتابخانه نرفته‌ای؟» ریزه‌های نان را کنار لبش می‌یابم. منصور بیشتر از عبدالملک می‌خورد؛ ولیکن گویی این برادر بخت بدتر دارد. گرچه او را زور نمی‌کنند که مثل منصور، ستم نشستن بر تخت را بکشد.

«سرد است. دیگر نمی‌توانم در ایوان کتابخانه بخوابم.» چشمان عبدالملک به دستان پیوسته‌مان باشد. به سختی، آب دهان فرو می‌دهم. صدای این پسر ناآشناست؛ ولیکن نرمی دستانش آشنا. تا آن روز که توانستم، اهریمن سرمه را دور کردم و مادر این پسرها ماندم. شب‌هایی را به یاد دارم که پس از قصه‌های من از جهان و شگفتی‌هایش، دو برادر اندر دامنم به خواب می‌رفتند. چنین کاری را حتی برای شکر نکردم. «هراسان پدرت هستی؟» دست آزادم، موی عبدالملک را از صورتش به سویی دیگر می‌راند. سرش را خم می‌کند. «او زردرنگ شده‌است.» دیگر چیزی نمی‌گوید. باید خوبشان زیادی را بگذارم و بروم. مغزم از گفت‌وگو با منصور می‌گریزد. در آن سخن، باید از او پاسداری برادر میان‌اش را بخواهم.

«گوش کن. در این جهان، به هیچ‌کس آرزوهایش را هدیه نمی‌دهند.» دست بر زانو می‌نهم. «باید خودت در پی آرزویت بروی، عبدالملک.» چرا به او نیاموختم که چگونه از فریب مادر بزرگش در امان بماند؟ «آمده‌ای تا پدرم را دیدار کنی؟» صدای لرزان پسر مرا به سرای بازمی‌گرداند. دستان کوچک را آزاد می‌کنم و چشم‌هایم گردانم تا کسی مشغول نظاره‌ما نباشد. دو نگاهبان کریم، کمی دورتر، چنین می‌نمایند که غرق نیزه‌های روی دیوارند. «او تنه‌است؟» از جای برمی‌خیزم.

«به گمانم... من در خواب بودم.» پسر بیچاره سرش را پایین می‌برد. زمانش که برسد، سرمه این پسر را زنده زنده می‌خورد؛ همان کار که با نرگس کرد.

هیچ‌گاه با دخترعموم نرگس همراز نگشتم. او همیشه شرمگین بود؛ نه مانند من و نوح. سرمه چنین دختری می‌خواست. اندر اندیشه‌ او، زنان باید از پشت پرده حکومت کنند. کاخ بازی‌های زشتی دارد و سرمه پیروز همه آن‌ها باشد.

او هیچ‌گاه نمی‌گذارد منصور مرد پیروز این میدان شود.

سه بار بر در حجره نوح می‌کوبم تا آزارش دهم. در روزگار کودکی، این رازی میان من و او بود. هیچ‌کس نمی‌پنداشت که گستاخی شیرین نه‌ساله، تهدیدی برای امیر ایران آورد.

«امیر اجازه می‌دهند که درون بیایید.» صدای خواجه عمید مرا پس می‌فرستد.

پایم را استوار و در را باز می‌کنم. مرگ از اندرون حجره به صورتم سیلی می‌زند.

حجره یخ کرده‌است و بوی دارویی تند و تیز می‌دهد. بینی‌ام چین می‌افتد. در ایوان باز باشد و باد سرد پرده را می‌جنباند. پسرعمویم دیوانه شده‌است؟

خواجه عمید گلو صاف می‌کند و سر من می‌چرخد. او کنار تخت نوح بر کرسی جای دارد. چشم به ریش سفید پیرمرد می‌دوزم تا از صورت نوح بیرهیزم. خواجه عمید کتابی به دست گرفته‌است.

هنوز کتاب تخم خبیث سندبادنامه را برای نوح می‌خواند؟

«امیرزاده؟» دیده خواجه عمید مرا چون کودکی می‌آزماید. «من... از این‌که... بسیار خشنودم که تن درست شده‌اید.»

گونه به درون دهان می‌مکم تا بهانه داشته باشم. چرا خبرگزار بزرگ نزد نوح است؟ مگر کار گرانمایه ندارد؟ «بانو بادام و مادر بزرگم اندر ایوان، به چای خوردن هستند.» نیازی نیست بگویم که مادر بزرگ از چای تلخ بیزار است. خواجه مقصود مرا همی داند.

«دختر جوان، آن دو مرا به شبستان نخوانده‌اند. هنوز قلبشان از من ناشاد است؛ چون...» کتاب را می‌بندد و جلوی من می‌جنباند. چگونه با این سالخوردگی، هنوز می‌تواند بخواند؟ پیرمرد چهار زن را یکایک اندر گور خوابانده است.

می‌گویم: «به جایش شما شاد باشید که هنوز گیاه زهرآگین نخورده‌اید.» پس نیرویم را باز یافته‌ام. «من و امیر را تنها می‌گذارید؟»

نوح همچون پسری نیکو، برابر کارگزار پیرش هیچ نمی‌گوید. من نیز دیده سویش نمی‌کنم.

مرد پر از چین، پس از درنگی کوتاه برمی‌خیزد و از نوح می‌پرسد: «می‌خواهید خواجه عیسی را خبر کنم؟»

«می‌پندارید قصد آسیب نوح را دارم؟»

«می‌توانید بروید، خواجه عمید.» نوح با سخنش ما را گرامی می‌دارد. چشم من تنها یک نگاه به او می‌کند و سپس می‌گریزد.

خواجه عمید از کرسی، تسبیح خویش برمی‌دارد. خنده همیشه او کجاست؟ دل من راحت و سبک می‌شود. همه بر این پیرمرد آسان می‌گیرند. چگونه فراموش می‌کنند که او و خبرگزاران سفله‌اش از گناهکاران بدبختی کشور هستند؟

همان لحظه که پیرمرد در را می‌بندد، چشم من بر دیوار گام می‌زند. حجره نوح اندازه دو حجره است. زینت دیوارش هدیه‌های حاکمان مملکت‌های دیگر باشد. پهلوی تختش، نقشی پر از رنگ کشیده‌اند از روزهای دور جوی مولیان. حجره همان است که من نوبت پیش دیدم.

«حال مرگ داری.» می‌چرخم. میان پرده‌های سرخ تخت، پیکری چون منصور آرمیده است. پسرعموی بالابلند و ستر من کجا باشد؟

«حال مرگ هم حال بدی نیست.» او و مزاح با من؟ پوستش و سفیدی چشمانش زرد شده‌اند. زیر چادری رفته‌است؛ ولیکن نهفت لرزش بدنش نمی‌تواند. صورت پر رنج و چانه استوارش مرا فریب نمی‌دهد. «اگر حال بدی نیست، میل داری همین لحظه مرگ را نشانت دهم؟» پشتم، دستانم را در هم فرو می‌برم. پسرعمویم آه می‌کشد و حتی همین اندک، ناله‌اش را می‌انگیزد. «شیرین، تو نیم‌دهه... نیم‌دهه زمان داشتی که مرا بکشی و چنین نکردی.»

«گمانم دو روز پیش همه چیز دگرگون شد.» پایم بر زمین میخ شده‌است. «می‌خواهم از بخارا بروم.» «گناه از مادر من باشد.» نوح چنان می‌گوید که گویی من آن‌همه تهوع را برنتافته‌ام. «هر دو می‌دانیم تو توان نداری سرمه را سزا دهی.» ابرویم بالا جهد. «حتی زمانی که بر روی پایت بودی نیز نیرو نداشتی.» از چین‌های گوشه چشم نوح همی دانم که دردش آمده‌است. «می‌توانم تو را... همراه مادر بزرگ و بانو بادام، چند ماه به سفر بفرستم. به هر کشور که مایلی برو تا... تا خاک و غبار بخوابد.» نوح نفس کوتاهش را بیرون می‌دهد.

قصد سفر چندماهه پیشین من آن بود که آبستنی بیوشانم. «نمی‌خواهم کسی را همراهم ببرم؛ چون پس از چند ماه باز نخواهم گشت.»

نوح چندی پلک می‌زند. بالین که بیمار است و صورتش رنگ زعفران، هنوز زیبایی دارد. می‌توانم نفس گرامی او را با پارچه روی سرم ببرم. پشتم، انگشتانم به هم می‌پیچند.

او می‌پرسد: «می‌خواهی با سپهبد بگتوزون و شکر از ایران بروی؟»  
نفسم لحظه‌ای در سینه می‌ماند. «نه.» چرا اندر شگفتم که مردمان از رازم خبر دارند؟ «همراه طاهر و دوستش روانه می‌شوم.»

نوح می‌پرسد: «طاهر قصد ترک بخارا کرده‌است؟ چرا... سخنی نگفت.»  
«مگر مادرت به تو گفت که قصد زهر خوراندن به من دارد؟» سرم را کج می‌کنم. «گویی مردمان مایل نیستند از امر خویش با تو بگویند.»

نوح دست به سینه می‌گیرد و سرفه می‌کند. آفتاب از ایوان، حتی به پای من اندر میان حجره نیز نمی‌رسد. انگشتانم از سرما مرده‌اند.

نخستین نفس که بیرون می‌آید، نوح می‌پرسد: «تو می‌خواهی خویشانت را... تنها بگذاری و هیچ‌گاه... بازگردی؟» دستش در کنارش دنبال چیزی می‌جنبد.

«تو که خوب خویشاوندی برایم بودی.» سخن من چشم نوح را لحظه‌ای بندد.  
پسرعمویم پارچه‌ای برمی‌دارد و دهانش را پاک می‌کند. خون به پارچه بود؟ صبر می‌کنم تا چشم برافروخته او دوباره به من بازگردد.

«بگتوزون و شکر چه؟ همی روی تا فراموش کنی که خانواده داری؟»  
چشم تنگ می‌کنم و به نوح خیره می‌مانم. مادری من را قضاوت می‌نماید یا زن بودنم را؟  
چشممان با هم می‌جنگد تا در پایان نوح سرش را بچرخاند. «می‌خواهی عقد طاهر شوی و... کسی که زندگی‌اش را برای تو زیر و رو کرده را تنها گذاری. کسی که... دختری شیرین به تو داده.»

شایسته است که موی چربی که کنار صورتش ریخته‌است را بکشم. در کودکی، بازی پسندیده‌ام بود؛ ولیکن دو تن از خاندان سامانیان چنین نمی‌کنند. آموزه‌های سرمه هیچ‌گاه از پشت روبنده‌اش به مغز من نرسید.  
«من عقد طاهر نمی‌شوم. او مرد خانه و خانواده نیست.»

«عجب! مرد خانه نیست؟ پس پنداری... من اجازه می‌دهم که تو... با یک بیگانه... از کاخ بروی و دیگر... برنگردی؟» سخن نوح با نفس ناتوانش تکه تکه می‌شود.

سر من از خون تازه می‌تپد. «تو چه؟ می‌پنداری که شایسته‌ای سرنوشت من را برگزینی؟ کشورت خراب شده. محمود غزنوی از طاهر خواسته‌است تا به کاخش برود و طاهر نیز پذیرفته. خیر داشتی؟»  
«شیرین...»

گامی به سویش برمی دارم. «حتی منزلت را مهار نمی سازی. فرزندان را اندر دست هیولایی رها کرده ای که به او مادر می گویی. از خویش و خانواده به من یاد نده!»

نوح دیده به زمین می برد. «گمان داشتم فرزندانم در دست تو هستند.» دستی بر سینه می نهد. «تو بودی که آن ها را... با مادرم رها کردی.»

میل دارم که خون او بریزم. بانگ می دهم: «تو پدرم را کشتی. می خواستی کار دیگری کنم؟»  
«پدرت پیمان شکسته بود.»

«نه، پدرم زبون و خوار بود.» نفس را در دهان نگاه دارم. «همانند تو، پدرت و پدر بزرگمان. شما میراث مدارا و دادگری سامانیان را سر بریدید.»

نوح دوباره سرفه می کند. کوبش قلب من از کوشش ریۀ او سخت تر می شود.  
پسرعمویم آرام که می شود، چشم به من می دوزد. بازی حاکم خسته و بی گناه را دوست دارد. من سر به سپر نقره بر دیوارش گردانم. درخت خاندان ما را بر آن کنده اند.  
«شیرین...» صدای نوح جانی ندارد. «من رو به مرگم. شایسته است که فرزندانم را رها کنی... گرچه می دانی به تو نیاز دارند؟»

«تو زمان مرگ پدرم، تنها و دور از فرزند، به او مهر و بخشش نکردی.» پس از درنگی، به او رو می کنم.  
«می پنداری رو به مرگی؟ مگر کسی از شکم روی می میرد؟»

نوبت پیش که بیمار شد، تنها شکم روی بسیار داشت و حسین نیز آن را درمان نمود.  
دیده نوح از من می رمد. «ابن سینا خبرم داد که گرفتار همان بیماری... خواهرم شده ام. در کمتر از سه ماه خواهم مرد؛ همان گونه که نرگس مرد.»  
همی خواهم بر زانو بنشینم و بگیریم.

قلب و خون من؛ زادبوم من به دیوها خواهد رسید. کسی دانش مبارزه با این سرنوشت ندارد. سپهبدان تُرک، خاندان ما را هلاک می نمایند.

«تنها عمو عیسی می داند.» نوح نفسی کوتاه می کشد. «منصور بیشتر از همیشه به تو نیاز دارد. جز ابن سینا کسی کنارش نیست.»

چشمانم بر فرش چهارگوشه است. کین خواهی زودتر از من به نوح رسید. او که بمیرد، تخت و تاج خالی می ماند. سپهبد فائق تیغ پایانی را خواهد کشید.

به لرزه می افتم. خون اندر رگ هایم به کدام سو رود؟

بیگانگان ما را خواهند کشت. پیش از مرگ نوح، باید از ایران به نزد محمود غزنوی بروم. اگر امیرزاده‌ای سامانی عروس غزنویان شود، با یاری یکدیگر نابودی فائق آسان گردد.

«می‌شنوی؟» نوح هنوز زبان می‌جنباند. «منصور اسبی مسی در حجره‌اش دارد. اندرون آن... هرچه از کودکی به او داده‌ای... بازیچه و کتاب را نگاه می‌دارد.» پسرعمویم نادان شده‌است. «اگر از کشور بروی... زندگی او فرو می‌ریزد. این مملکت و ولیعهد آن به تو وابسته‌اند.»

از جان نفس می‌کشم. «چرا چنین نمایی که من یا پسرتر ارزشی داریم؟» سخنم چهره او را در هم می‌سازد. «تو مرا از برادرانم جدا ساختی. قصه‌های آن پیرمرد را در حلقوم پسرتر می‌کنی.»

«سخنت درست نیست.» گویی مغز نوح خراب باشد.

«با آن همه مجلس، پسرتر را شرمگین کردی؛ ولیکن امان همی دهی آن ابلیس در خانه‌ات بیاید.» می‌کوشم لرزه را ساکن کنم. «چگونه از من می‌خواهی اینجا بمانم، که دشمن چندباره ما نیز به اجازه تو در همین جاست؟»

نوح سرش را این سو و آن سو می‌کند. «تو چه می‌دانی.»

«بگو تا بدانم! از من می‌خواهی پسرتر را یاری کنم و خودت پاسخ ساده‌ترین پرسش مرا نمی‌دهی.»

نوح پیکرش را بالا می‌کشد؛ ولیکن بیهوده است. پوست زردش از سرما خشک و دست و پایش لرزان باشد. بیهوش شود، چه؟

«من رای تو را... از زمانی که پوشش بر سر گذاشتی و اینجا... از زندگی زنان شکایت کردی... رای تو را نشنیده‌ام؟» حمله او آغاز گیرد. «خواستی... حاجبان کمتر شوند؛ من چنین کردم. خواستی کتابخانه... نزدیک زنان باشد، من همین کردم. خواستی جهان را ببینی و... من اجازه دادم. خواستی بی‌شوی زندگی کنی و من... تو را زور نکردم.» صورتش رنگ سرخ می‌خورد.

«من زندانی‌ات نیستم. هیچ‌گاه هم نبودم.» باید نفسش را چاک کنم. گمان دارد کیست؟ من آن امیرزاده هستم که باید بر تخت بنشیند. چون به بستر سپهبد او رفته‌ام و هنوز تازیانه نخورده‌ام؛ می‌خواهد بر او نماز کنم؟

«دو سال پیش، وزیرالوزرا نزد آمد. او اجازه خواست تا... خزانه را به خواجه جیهانی بسپارد.» نوح چشم از من جدا نمی‌سازد. «سال پیش... عیسی گفت که قاضی تیمور را عزل کنم... چون روان بیمار او شایسته قاضی‌القضاتی نبود. تو... اینها همه اندیشه تو بود. من... مغز تو را می‌شناسم.» دست نوح به سینه‌اش چنگ می‌زند. نمی‌تواند نفس بکشد.

من بار گناهی ندارم. آن چه کردم برای کشورم بود.

«برای همین فائق را خوانده‌ای تا مرا بیازارد؟» گامی به او نزدیک می‌شوم. «به بهانهٔ پیمان‌شکنی، برادر فرنگیس را کشتی و پدر من کور کردی؛ ولیکن بدترین جنبندگان را اندر کاخ جای داده‌ای.»

«سپهبد فائق... او دوست کودکی پدرم بود. شوی خواهرم بود. زمان تاج گذاشتن منصور... یاری‌اش می‌کند.»

چشمانم تنگ شوند. نوح خویش همی داند که سخنش یاوه است.

«فائق یک بردهٔ اهل اندلس بود که به کاخ... راه یافت. از خویشان امیر شد.»

می‌گویم: «آری، از جایگاه خویش و گذشته، بسیار خردمندانه بهره برد؛ خرید و فروش بردگان بیشتر.»

کریم از نخستین بردگانی بود که ابلیس به کاخ آورد.

«شیرین... اگر او را دور کنم، به خون ما تشنه‌تر می‌شود.»

«تو هنوز پسرکی هستی که از خشم مادرش می‌ترسد، نه؟ سرمه می‌خواهد فائق اینجا باشد. تو نیز فرمان می‌بری.» صدایم رگه‌دار است. «زندگی پسر را نیز چنین تلخ می‌کنی؟ مادرت خواسته است؟»

«سپهبد فائق بر منصور سخت می‌گیرد. منصور... سست است.» نوح ابرو در هم می‌کشد. «باید از حرم دور بماند.»

«آری، ما چنان زبون هستیم که پسر را باید دور کنی. پس چرا می‌خواهی من را در زندگی منصور نگاه داری؟» آب دهانم بیرون می‌پرد.

نوح زبان به لب می‌کشد. پیاله‌ای آب نیاز دارد که من برایش نخواهم آورد.

«شبستان من... همچون فائق تشنهٔ خون است. مادر بزرگ کاخ قدیم را سوزاند و... فرنگیس... وزیرالوزرا را کشت. خود تو... چند نوبت... تهدید کردی مرا می‌کشی.»

همین نیز خواهم کرد. چگونه نوح با این دلیل بی‌ریشه، پسر بی‌گنااهش را به رنج و بلا انداخته است؟ چگونه خواهد من در کاخ بمانم؛ گرچه از میلیم به آسیب خودش و مادرش آگاه است؟

«می‌پندارم قصد خویش را آشکار گفته‌ام.» هنوز ناسزا را نگزیده‌ام که بر در می‌کوبند. دهان نمی‌بندم. «من با اجازهٔ تخم خبیث تو یا بدون آن خواهم رفت.»

در باز می‌شود و سر کریم پیدا. می‌پرسم: «مگر به تو اجازهٔ ورود دادم؟»

«خواستم بگویم سپهبد فائق اینجاست. سرتاسر کاخ... آن چه می‌گویند را می‌شنوند.»

فرمان می‌دهم: «سوس... در را ببند!»

«امیر، بدحال شده‌اید؟» صدای کریم اوج می‌گیرد. «می‌خواهید...»

فریاد می‌زنم: «از این حجره بیرون برو، حاجب!»

پس از لحظه‌ای، در بسته می‌شود.

«تا من زنده‌ام... اجازه رفتن نداری.» نوح اندر پارچه سرفه می‌کند.

نزدیکش می‌روم و پهلوی تخت می‌ایستم. «دیگر شکوه امیران را نداری، پسرعمو.» بدن من بر بدن بیمار او سایه می‌اندازد.

به گمانم نوح خونش را در گلو فرو می‌دهد. نفسش آهسته است. هر نوبت که سینه‌اش برمی‌خیزد، نوایی زشت می‌نوازد. از من می‌پرسد: «اگر... اگر بی‌اجازه قصد رفتن داری... چرا نزد من آمده‌ای؟»

«نیامدم که اجازه بگیرم. آمدم که... خواهش کنم که زندگی شکر را پاس داری.» این سخن چون سوزن در دهانم باشد.

«تو پدری من... پدری من برای منصور را باور نداری. چگونه... شکر را به من همی سپاری؟» نوح نرم شده‌است؟ روزی که بروم، مرا دست بسته راهی زندان نمی‌کنند؟

نفسی گداخته می‌کشم تا او به یاد آورد که چند نفس بیشتر ندارد. «پیش از این که بروم، باید به تاوان پدرم، مادرت را بکشم.» چشمانم را می‌بندم. «نه، آن چه تو کردی تاوان ندارد. پدر من چاره نداشت جز این که همراه تُرکان شود یا بمیرد. مادر تو با دست باز، مرا زهر داد.» روی پسرعمویم خم می‌شوم. «سرمه مرا تهدید کرد که اگر از ایران نروم... آن زهر را به شکر می‌دهد.»

نوح می‌نالد و سپس مانند شیری با سرفه می‌غزد. این گونه بماند، قلبش اندر دستش خواهد افتاد. هنوز با او کار دارم.

«ولیکن... اکنون که تو رو به مرگ هستی، همه چیز زیرورو شود. از قصد مادرت به بگتوزون می‌گویم. اگر سرمه یک قدم بردارد... بگتوزون بی‌درنگ پسرانت را خواهد کشت.» می‌بینم که گونه نوح می‌پرد و باز می‌گویم: «تو خود همی دانی که او برای زندگی شکر هرچه خواهد کرد؛ هرچه من بخواهم.»

پارچه نقرینی نوح خونین است. «اجازه... نداری... بروی.»

«تو نیز... اجازه نداری... زنده بمانی.» می‌چرخم تا پسرعمویم را با اهریمن خویش تنها بگذارم. خواجه عمید درست می‌گفت. نوح اکنون به پزشکش نیاز دارد. پس از کردگار، من او را زخم مرگ زده‌ام.



دوان می‌روم و چند گام پیش رویم، محمود همین می‌کند. در سکون شب، صدای پای ما می‌پیچد. جوی مولیان چنان نزدیک است که بوی آب را می‌شنوم.

محمود از روی شانه مرا همی نگرد تا عقب نمانم. سرزنش ندارد. اگر امشب زندگی‌ام پایان می‌یافت، چه؟ ما از غارت مسجد بزرگ بخارا باز می‌گردیم.

همه از هم جدا شدند تا به راه خویش روند. باید به خانه برسیم. شاید قاضی تیمور چند شرطه وفادار بجوید و پس ما بفرستد. سرم از چند گوشه نبض زند.

نقاب چرم که نیمه پایین صورتم را می‌پوشاند، برمی‌کشم. کوله‌بار ما نزدیک دروازه، زیر یک درخت باشد. پیراهن ما شایسته است؛ ولیکن باید نقاب را پنهان کنیم و خویش را پاکیزه سازیم. سرم را کج می‌کنم تا از شاخه‌های خشک درختی بلند زخمی نشود. شایسته نیست که دو برادر، همان شبی که پدرشان ترک شهر می‌کند، در کوی و برزن بپویند.

مادر و پدر از کار امشب من خشنود نبودند؛ حتی پدر خواست به جای من به مسجد برود. چه سود دارد؟ رسم و راه عیاران همیشه برای آغاز هر جوان همین‌گونه باشد.

پدر امشب، ما را در بخارا تنها گذارد؛ پس باید هوشیار و آماده گردیم.

در کوی تنگ، از کنار مردی مست می‌گذریم و او مویه می‌کند. محمود سکه‌ای از پیراهن بیرون می‌آورد و پیش پای او می‌افکند. لحظه‌ای می‌ایستد و با دست مرا به شتاب می‌خواند. دست و پایم جان ندارد.

اندکی دیگر زمان می‌برد تا به درخت پهلوی دیوار برسیم. محمود چابک‌تر است؛ پس کوله‌بار را به پنجه می‌گیرد. اندر جوی باریک کنار دیوار، عکس کمان ماه خوابیده‌است.

پگاه امروز باران بارید. همیشه این جوی‌ها، اندرون دیوار و از آن توانگران هستند. خواجه جیهانی ساختاری بی‌همتا در اندیشه دارد تا آب را از اینجا به سراسر بخارا پراکنده کند.

از خدا می‌خواهم بخارا با این همه آشوب و بدخواهی، آن روزگار را نیز ببیند.

پس از این که خنجر و نقاب اندر کوله‌بار پنهان کنیم، محمود خاک نرم را کنار می‌زند. من دوباره خنجر را از کوله‌بار بیرون می‌کشم و خم می‌شوم. نیام خنجر از ناخن محمود، بیشتر کارگر است. برادرم بی‌سخن خنجر را می‌گیرد و من راه آه می‌بندم.

«صورتت را بشوی، حسین.»

کوله‌بار را به محمود دهم و به سوی آب گردهم. خنکی آب، داغی روان ما فرو می‌نشانند. نباید نگهبانان دروازه گمان بد برند. یقین دارم که صورت من سرخ است و محمود مانند پروانه می‌لرزد.

این چه حال باشد؟ گناه من است که کردار برادرم شبیه فرزند نخست خانواده شده‌است. محمود کار را به پایان همی‌برد و همچون من خویش را پاکیزه می‌سازد. مرا با نگاه، بالا و پایین می‌کند، برمی‌خیزد و جامه می‌جنباند. من نیز غبار از پیراهنم برمی‌گیرم. او گام برمی‌دارد و من پشتش می‌روم. به مادر گفتیم پیش از اذان صبح اندر خانه‌ایم.

تا لحظه‌ای که به دروازه برسیم، محمود هیچ نمی‌گوید. دو نگهبان با چهره آشنا، برایمان گردن تا می‌کنند. چهره محمود گشاده می‌شود. «شبی زیبا باشد.» او دست یکی از نگهبانان را می‌فشارد. ان‌شاءالله برادرم همراه من تا گور می‌ماند. بهار چند نوبت، با همین خبر دل‌م گرم نموده‌است. این برزن شهر، شب‌ها همانند هر جای دیگر بخارا می‌نماید. نور خورشید است که بهشت را آشکار می‌کند. در مرکز این دیوارها، کاخ خانه دارد؛ منزل ما اندر شرق جوی مولیان.

خدای را سپاس که از عیاران امشب، تنها من و برادرم در جوی مولیان زندگی کنیم. عیسی در آغاز عیاری‌اش نیست. امیر را نیز نمی‌توانست با بیماری رها بگذارد. امروز شیرین به بالین امیر رفت و پس از آن، هر سرفه مرد خونین گشت. پیش از این، کبد امیر ناتوان بود و اکنون، بیماری به ریه او رسیده‌است.

بهار امر امشب را دشوار ساخت. آسوده‌ام نمی‌کرد. چاره نداشتم جز این که او را با طاهر و یاسمین تنها گذارم. من بازی نمی‌دانم؛ ولیکن هر سه را فریب دادم که نگهبان دیگری هستند. محمود می‌گوید: «آرام باش. نباید هیچ از امشب بدانند.»

لحظه‌ای پیش، پای راستم بر روی علفی خیس لغزید. آگاهم که نفس‌های کوتاهم به علت ترس رویارویی با قاضی تیمور یا پاسخ پدرم به آن نیست.

یاسمین بیم پایدار زندگی من شده‌است و اکنون از من می‌خواهد دستم را به خون بیالایم. جواب پرسشی که محمود دارد، همین باشد. امشب اگر پریشان بودم، علتش یاسمین است. اندر هول و هراسم چون کشورم فردای روشن ندارد، حاکم در بستر مرگ است و همه اندیشه من جز زندگی یک دختر نیست.

نه، چرا چنین گویم؟ او یک دختر نیست. گرچه خودش باور ندارد، او دو تن است.

پس از ده سال زندگی در این بوستان، راه در مغز ما نقش دارد. در روز، آوای آب و عطر گل‌ها با نوای پرندگان به هم آمیزند. شب‌ها خالی است و تاریک؛ جز ایوان‌ها و پنجره‌های باز. ایوان مرتبه دوم خانه ما، یکی از آن‌ها باشد.

محمود سر تا پایم را همی کاود و سپس بر در می‌کوبد.

مادرم، به شتاب در را باز می‌کند. در رواق، ما دو تن را می‌نگرد. سرش برهنه است. امشب آغاز کار ما باشد در رسم عیاران برای ستیز با خطا.

محمود لب می‌گشاید. «مادر، شادمانی‌ات را پنهان کن!»

«ناکام ماندید؟» چشم مادر از من تا محمود و شب را می‌پیماید. اندر دستانش رخت کوچک و زنانه‌ای دارد، اندازه بهار.

محمود گوید: «آری، دینارها را به منزل موبد ساسان فرستادیم و افزار و غنیمت را نزد خزانه‌دار. اکنون، من نیز باید... به جهان خواب فرستاده شوم.»

باید به مادر از آن چه امشب گذشت، خبر دهم.

دست بر شانه مادر می‌گذارم و او به درون رواق می‌برم. محمود در را می‌بندد، از کنار ما می‌گذرد و اندرون خانه ناپدید می‌شود. می‌چرخم تا ببینم کسی نزدیک نباشد.

راهروی کوتاه تا سرای نخست خانه، نیمه تاریک است. دو چراغ روغنی، روشنایی به چشمم می‌بخشند. تنها هستیم. گامی به سوی مادر برمی‌دارم و او پشت به دیوار می‌دهد. چشمانم پایین می‌روند تا به صورت پریده‌رنگ او بپیوندند.

زیر لب می‌گویم: «قاضی تیمور مرا شناخت.»

چشم مادر گشاد می‌شود و رخت از دستش می‌افتد. «چرا؟ مگر تو...» دستی درون موهای سرخش فرو می‌برد. «چگونه چنین شد؟»

«بی‌پروایی کردم. به حجره‌اش بسیار نزدیک شدم.» امشب کار من نگهبانی بود. خانه قاضی در زمین مسجد باشد. همه نگهبانان مزد گرفته بودند که پس از نیمه‌شب، مسجد را ترک کنند.

مادر می‌پرسد: «چهره‌ات را دید؟»

سرم را خم می‌کنم. فقیه از آن چه گمان داشتم، چابک‌تر بود. به یقین صدایی شنید و از حجره بیرون آمد تا گلوی مرا با دو دست بفشارد.

«نقابم را از صورتم لحظه‌ای کشید.»

مادر می‌پرسد: «برادرت یاری رساند، نه؟»

«آری، دو عیار دیگر نیز شتافتند تا قاضی را در حجره‌اش بازگردانیم.» ناچار شدیم پارچه‌ای اندر دهان قاضی کنیم و دست و پایش را ببندیم. بیم جان عیاران می‌رفت.

بار این خطا، یکسره بر دوش من بود.

«پدرت نباید از آن‌چه امشب گذشت، بداند.» دستان مادر پیراهن مرا صاف کنند.

سرزنش پدر علت خاموشی من نیست. مادر می‌خواهد مرا پاس دارد؛ ولیکن او نیز همی داند که تاوان ماندن پدر، سوختن مملکت می‌شود. زندگی من و محمود به اندازه کشور نمی‌ارزد.

«او در مرتبه بالا، تن و بدنش را می‌شوید.» مادرم مرا رها می‌سازد، جامه را برمی‌دارد و به سرای می‌رود. «بیا، برایتان سفره را گسترده‌ام.»

کفش و بالاپوش را از تن بیرون می‌آورم. در پایان راهرو، نبات جامه‌ام را می‌گیرد. او سال‌ها در خدمت مادر بوده‌است.

«امشب خوش بودید؟» لب‌های خشکش به خنده باز می‌شوند. او ماه پیش به پنجاه سال رسید.

محمود از پشت کرسی و خوراک می‌گوید: «خوشی‌های بسیار دیدیم.» آن‌چنان می‌خورد که گویی روزها گرسنه مانده‌است. بدنش به این خوردن هنگام پریشانی عادت دارد.

«بنشین.» دست مادرم مرا می‌خواند که پهلوی برادرم جای گیرم. «من می‌روم کوله‌بار پدرتان را ببندم.»

دیده من با او، تا پایان سرای روشن روانه می‌شود؛ تا پلکان. دامن پیراهن نعنا رنگش بر پله‌ها می‌خرامد. دستش باز و انگشتانش آرام هستند؛ نه مثل من.

چرا خوی او به من نیز مانند محمود نرسید؟

چون می‌نشینم، نبات برنج و گوشت برابرم می‌نهد. کلاهم را می‌گیرد. اندر گوشه سرای، پارچه‌های رنگی، استوانه استوانه روی هم یله‌اند. به نظم آن‌ها دل سپارم که هفته دیگر در بازار ارگ قدیم به فروش روند. آنگاه که مادر تنه‌است، دوزنده‌های خویش را به منزل می‌آورد تا اینجا مشغول شوند.

چون به خوراک خیره‌گردم، محمود می‌گوید: «از بهر خدای، امشب را سخن پزشکی و تن‌درستی نگو.»

دهان باز نمی‌کنم. نبات با زمزمه، کلاه و بالاپوش ما را به حجره جامه‌ها می‌برد. پس از آن به آشپزخانه می‌رود. سرای اصلی خانه بزرگ باشد و ما از گوش بیگانه امان داریم.

محمود قاشق را بالا می‌گیرد. خوراک را می‌جود و می‌گوید: «پدر خواهد دانست. نباید به مادر از امشب خبر

می‌دادی.»

پدر از لب‌های خاموش مادر خواهد دانست. به سقف بلند و چراغ‌آویزهای نقره می‌نگرم. نبات چگونه آن‌ها را پاکیزه می‌کند و به خانه آتش نمی‌افتد؟ باید انگشت بزرگ پایش را دوباره آزمایش کنم و به شویش بگویم امر پاکی چراغ‌آویز را خودش در دست گیرد.

«بگو چه چیز آن مغز درخشان را می‌آزارد، برادر من.» دهان محمود خالی از خوراک گشته است. وهم دگرگونی رنگ پرده‌های سنگین دارم؛ گرچه همان پرده‌های پیشین هستند. از امروز باید بیشتر به دیدار خانه و مادر بیایم.

«آن کار می‌کردی؟» دیده به محمود می‌دوزم. «با خنجر به قاضی زخم می‌زدی؟»  
«بیم جانت را داشتم.» لب پایین محمود خم می‌شود. «تو نیز برای من همین را می‌کردی.» پاسخش از آن پرسش من نیست.

آنگاه که انگشتان قاضی تیمور حلقه به گردن من بود، به یقین می‌دانستم محمود خواهد آمد. خنجر برادرم را که دیدم، می‌خواستم او را به زمین بیاندازم. ریختن خون آدمی آسان نباشد. محمود این کار را نکرده بود و اگر خون قاضی می‌ریخت، بازگشتی از آن نداشت. برادرم همی تواند جان کسی را بگیرد؟  
محمود زبان به سقف دهانش می‌کوبد. «چرا این‌گونه شدی؟ آن شب که با ایاز پهلوان کشتی گرفتی، اول شاد بودی. لحظه‌ای دیگر شوم شدی. آن شب چه شد؟»

دختری از من خواست که کودکی را بکشم. فقط یک نوبت که در زاییدن زنی به هول جانم دچار شدم، کودکی را کشته‌ام.

«امیر بیماری کشنده دارد و تو به من از آن نگفتی. امشب... نمی‌دانم در سر چه سختی داری. بگذار کاری کنم.» محمود خوراک را بر سفره پس می‌راند.

به آوای آرام نبات در آشپزخانه گوش می‌سپارم. آب اندر دیگی می‌جوشد. پیاله‌ای بر سنگ می‌کشد. نبات تیغی را تیز می‌کند؟ او نیز ترس‌های خویش دارد.

چشم بر محمود می‌گردانم و پاسخش می‌دهم: «پزشک نمی‌تواند راز بیمارش به دیگری گوید.»  
محمود خرناس کشد. «راز آن بیمار، کشور را خراب خواهد کرد.» از کرسی خویش برمی‌خیزد و در کرسی کناری من می‌نشیند. «الیاس چه؟ او نیز بیمار است؟»

«بیان امر او دشوار باشد.» باید گفت‌وگو از یاسمین را پایان دهم.

پلک محمود می‌پرد. «او را یاس می‌خوانی. از فلسفه با او می‌گویی. آشکارا... با او پیوسته‌ای. نزدیک و... هر دو غمگین هستید. این که یاس شبیه... الیاس چهره و بدن دختران دارد و گاه من... می‌پندارم...» سقف را نیم‌نگاهی می‌کند. «.. نمی‌دانم چه می‌پندارم.»

من به دو فرشته سنگی خیره می‌شوم که دل مادرم را ربوده‌اند. اگر مردمان بیرون از جوی مولیان، چنین بیکرها اندر خانه نگاه دارند، زنده می‌مانند؟ بانو شهرناز باور دارد که بانو بادام هنوز بت‌هایش را می‌پرستد. ما برگزیدگان بخارا هستیم. خداوند نعمت را به ما سپرده‌است. چرا عیاران برای گسترش آن از جان نگذرند؟ محمود نعمت خدا به من باشد. به پرسش پیش بازمی‌گردم تا نعمت را تباه نسازم. «امشب، اگر نیاز بود، قاضی تیمور را می‌کشتی؟»

محمود چند حلقه از موی خویش را می‌کشد تا من چشمان گشادش را نبینم. می‌پرسد: «الیاس از تو خواسته کسی را... یا خودش را بکشی؟» گلو صاف می‌کند. «نه، نمی‌خواهم بدانم؛ ولیکن... حتی اگر امر به آنجا رسید و روزی... ناچار شدی دست به تیغ و خون ببری، باز هم من همراهت هستم. آن روز نیز یاری‌ات می‌کنم.» «چرا؟»

«چون تو قلبی نیکو داری.» محمود دست بر قلبش همی‌گذارد. «من به تو باور دارم.» نگاه پیوسته من و برادرم یک روزگار عمر دارد. پسر کوچکی که شبیه پدرم است، بیشتر از پدر و مادرم به من باور دارد.

پیوند میان خویش و یاسمین را چگونه معنا کنم؟ صدای کشیده‌شدن بار بر مرتبه بالا، گوشمان را می‌خراشد. محمود قاشق را برمی‌دارد و بشقابش را پیش می‌کشد. می‌پرسد: «می‌پنداری پدر و مادر، آن بالا و در لحظه آخر... مشغول چه امر هستند؟» صورتم را با دو دست می‌پوشانم. «تو از بهار نیز بدتری.»

«من نیمه‌خواب هستم و نمی‌دانم چه می‌گویم. یادم آمد بپرسم. چه کردی که بهار در کاخ ماند؟» او ناخن شکسته خویش را از انگشت جدا می‌کند. «گمان داشتم امشب اندر مسجد پیدا شود.» دست به سوی کوزه و پیاله یازم. امشب ساعت‌های پایانی من و پدرم است؛ پس نبودم در کاخ برای کسی غریب نباشد. «بهار همراه طاهر است.» در پیاله شیشه‌ای و رنگی، اندکی آب می‌ریزم. «پس اجازه دادی به آرزویشان برسند.» محمود قاشق را در هوا می‌چنانند.

گلویم به سختی آب را می‌پذیرد. بی‌پروایی من تنها در مسجد نبود. چه اندازه باید از آرزوی بهار و طاهر بترسم؟

«تو کار درست را خود می‌دانی؛ ولیکن هشیار باش.» محمود از گوشه چشم نگاهم می‌کند. «افراسیاب از احوال حرم برایم چه داستان‌ها که نگفت!»

انگشتانم هنوز حلقه به پیاله هستند. آب در دهانم مزه غوره می‌دهد. «چه احوالی؟»  
«گویی... بانو شهرناز است که خبر عیاران به فائق می‌دهد.» محمود برنج در دهان فرو می‌کند. «یادت است؟ سپهبد... از همان نخست... می‌دانست... عیاران باز گشته‌اند.»  
«این معنا ندارد.»

«چرا دارد. من به آن اندیشیدم. آن روز که در زورخانه بودیم... عیاری... گلدانی زرین را میان هدیه‌ها گذاشت.» خوراک را می‌جود. «می‌دانی که بود؟ چون افراسیاب از بانو شهرناز گفت، من خود... گمانم را دنبال کردم. بانو یسنای سیرنشان، آن شب در زورخانه بود. او عیار است.»  
به برادرم خیره می‌مانم و ناخوشی اندر بدنم چنگ می‌زند. تنها چند نوبت بانو یسنا را دیده‌ام. «سخن افراسیاب همیشه راست نیست.»

«درست می‌گویی؛ برای همین از خواجه عیسی هم پرسیدم. او می‌دانست که بانو یسنا از عیاران باشد.»  
پس عیسی خطای آن زن را به او خواهد گفت. آه می‌کشم. «بانو نمی‌داند کارش چه آسیبی دارد.»  
«نه، گمانم می‌پندارد که کارش، مهر به زن اول امیر باشد. در هفته چند بار به حجره او می‌رود.» محمود نیز در هفته چند نوبت به حرم می‌رود. «به‌یقین از عیاران نیز گفت‌وگو کرده‌اند.»  
«شهرناز ناامید و زندانی است. او به...» می‌دانم که به یاری فائق آمده چون دشمن دشمن اوست. «تنها می‌خواهد به سامانیان زخم زند.»

«آن گلدان زرین را در دست اسماعیل دیده بودم؛ همان که بانو یسنا هدیه کرد. در لحظه دانستم که از حجره بانو شهرناز باشد.» محمود چیزی از خوراک برجای نگذاشته‌است. «زنان کاخ گاه چون مردانشان ستمگر می‌شوند.»

آن زنان نباید با عیاران بیامیزند. سرم را این‌سو و آن‌سو برم. «اما این علت نمی‌شود که افراسیاب به تو از حقیقت بگوید.»

محمود چشم می‌بندد. «او بانو فرنگیس را می‌خواهد. امیر در بستر مرگ است. تو در کاخ جایگاهی خواهی یافت. خودت علت را بیاب، برادر باهوش من.»  
پس از خاکسپاری امیر، منصور یا بیگانه‌ای مملکت را به دست خواهند گرفت. اگر من کنار تخت و تاج باشم، امید عیاران برای آزادی کشور زنده می‌ماند.

محمود می‌گوید: «می‌پندارم سپهبد فائق از غارت امشب باخبر باشد. بر جای نشسته‌است تا عیاران دشمنش را نابود کنند. افراسیاب نیز... از چند سوی، بازی پیروزی می‌کند.» چشمانش را می‌مالد.

پدرم از والاشرطه و نامه‌ای که محمود غزنوی برایم فرستاده است، پرسید. من پاسخی برای آن سپهبد روانه نکردم. پدر باور دارد که من باید کارگزاری سامانیان بپذیرم. می‌گویم من تنها اندر آن کاخ امان دارم؛ حتی اگر خاندانی دیگر بیاید. خودش به قصد دیدار با حاکمان پاره‌های کوچک از ایران، بار سفر بسته است. تا همین هفته، محمود را پرورده‌اند تا در سیاست بازی کند. اکنون، من باید در مرکز آشوب کاخ بمانم تا زمان کوچ قدرت، مهار همهٔ امور از دستان ما نرود.

از این اندیشه، سرم درد دارد. پدر به درستی مرا از سیاست دور نگه داشته‌است. چگونه من تنها، خون‌خواری چون فائق را دور برانم؟

هنوز یک راز دارم که باید به برادرم بگویم. «پیش از آن که تو بیایی و رهایم کنی، می‌دانی قاضی تیمور چه گفت؟»

«خاموش... آن‌ها پایین می‌آیند.»

این که محمود زودتر از من صدای پای پدر و مادرمان را شنید، چه معنا دارد؟

پدر قدم بر پلکان می‌گذارد و می‌گوید: «گمانم باید پیش از رفتن به مسجد و نماز، با شما بدرود بگویم.» مردمان نمازی اندر مسجد نخواهند خواند؛ ولیکن پدر باید پیش از ترک بخارا، رخ خویش را نشان دهد. من و محمود برمی‌خیزیم. پیش از آن که کاری کنیم، صدای کوبش در، در سرای می‌پیچد. همه ساکن شوند. در آشپزخانه، نبات می‌ایستند.

«مادرتان گفت همه‌چیز نیکو باشد. بیمناک شوم؟» پدر سرش را کج می‌کند. چشم به من دارد.

«من این را سامان می‌دهم.» مادر مویش را می‌پوشاند و از آخرین پله نیز پایین می‌آید. هوای سنگین میان خانواده را نادیده می‌گیرد و به سوی در می‌رود.

پدر که هنوز به من خیره است نیز از پلکان پایین می‌آید.

محمود می‌چرخد؛ ولیکن پیش از پیوستن به مادر، نگاه من را شکار می‌کند. همان لحظه که مادرم در را می‌گشاید، نبات نیز به سرای می‌پیوندد. پدرم پهلوی ما می‌ایستد. کوله‌بارش کجاست؟

مادر مشغول گفت‌وگو با کسی است که پشت در باشد. او همی تواند همه‌چیز را شایسته نماید. روز پیش، موبد ساسان دانست که بهار یک سال در کاخ قدیم می‌زیسته‌است. پدر به او گفت اگر مادر خطایی در آن کار ندیده بود، پس خطایی اندر آن کار نبود.



چون مادرم به سرای می شتابد، قلبم بر سینه می کوبد. دستان او می لرزند. «پیامی از خواجه عیسی بود.» محمود می پرسد: «امیر جان داد؟»

نفس نبات می گیرد. مادرم سر جنباند. «نه.» چشمش مرا می یابد. «خبر از دوست تو بود. الیاس از پلکان کاخ افتاده.» درنگ می کند. «هراس نداشته باش، حسین. او تن درست است.» قلبم در گلویم نیز می کوبد. پاشنه پایم از زمین جدا می شود و دوباره به جایش باز می گردد. در گوشم آوای زنگ می شنوم. دو سوی سرم آتش گرفته اند.

نبات می گوید: «بیچاره!»

محمود می پرسد: «گفتی از پلکان افتاده است؟»

مادر پاسخ می دهد: «ولیکن تن درست باشد.»

«همراهت تا کاخ می آیم، حسین.» صدای پدرم به مغزم می رسد.

محمود مرا می راند و پاهایم می جنبند. دنبال پدر می روم. از آشپزخانه می گذریم. سراسر بدنم می سوزد. اندر آخور هستیم. کفش و کلاه پوشیدم؟ سم اسبان روی سینه من باشد. بار ننگ بر دوش من است.

دست پدر مرا سوار بر اسب کند. دستان سستم لگام اسب را می گیرند. نخست پدرم پیش می رود. اسبش دور می شود و سپس صدایش مرا به جنبش می خواند. این امر بی علت نیست.

باد از حقیقت سردتر است. من آن دختر را کنار طاهر گذاشتم تا رازش بگوید. چه در سرم بود؟ مانند امیر دیوانه شدم و خواستم با سرنوشت بازی کنم.

اگر یاسمین می مرد، چه؟

کاخ در نیمه شب چون مردگان است. نگهبانان خواب و بیدار، مرا به اندرون راه می دهند. بیرون از دیوار دوزخ، پدرم کنار اسبها می ماند. من از میان بازوان گرم پدر به بالا پا می گذارم.

چگونه من با این شومی آمیختم؟ چگونه اندر این مکان زنده بمانم؟

با گامهای کوتاه به پله همی رسم. آهنگ پایم بر کف مرمر، چون پولاد است. خدمتکاری کنارم می آید. چشم من تنها در پی خون است؛ خون یاسمین.

از این سوی پلکان افتاد یا سوی دیگر؟ قصدش آشکار باشد؛ ولیکن به آن چه می خواست نرسیده است. بر پله ها نشانی از خون نیست. آن گونه شسته اند که کسی چیزی نبیند؟

«حسین؟» عیسی بر فراز پلکان جای دارد. چشم غمگین او مرا بیدار می‌کند. دست بر کناره پلکان می‌گذارم و بالا می‌روم. بهار کجاست؟ طاهر چه؟ یاسمین اجازه داده‌است عیسی او را آزمایش کند؟ به هوش است؟

«نترس؛ احوالش یکسره بد نیست. کبودی چند دارد و ساعد دستش آسیب دیده.»  
اگر مهره گردن او می‌پیچید و توان ایستادن و نفس کشیدن از بدنش می‌رفت، چه؟ دست بر دهان می‌گذارم و گلو صاف می‌کنم. «بهار چه؟» باور نمی‌کنم که بهار بگذارد یاسمین به این بلا دچار شود.

«هنوز بازنگشته‌است.» دهان عیسی کنار گوش من می‌رسد. «منصور دید که او از کاخ رفت. طاهر از هوش رفته بود و بهار الیاس را تنها گذاشت تا... به مسجد برود.»  
نفسم دشوار از دهان بیرون می‌رمد. چگونه گذاشتم چنین شود؟ چگونه بهار چنین کرد؟ آنقدر ابله بودم که باور کنم آن دختر، امری چون غارت مسجدی را از یاد می‌برد؟  
«یاس کجاست؟»

انگشت عیسی سوی سرای مردان کاخ چرخد. «شیره مهر گیاه به او دادم. اندر حجره‌اش خواب باشد؛ ولیکن پیشش برو و پاسش دار. طاهر از مستی هیچ نمی‌شنود.»  
چند نوبت پلک می‌زنم: «گفتی از مستی؟»  
چین بر پیشانی عیسی می‌نشیند. «بهار آشپزخانه را زیر و زبر کرده و شراب را یافته‌است. نمی‌دانم الیاس... چگونه از پلکان پایین افتاد.»

«سپاسگزارم از این که تو... من کنار الیاس می‌مانم.» خم می‌شوم و کفشم را از پا بیرون می‌کنم.  
عیسی بیش از نیاز به این امر نزدیکی دارد. نمی‌توانم از حقیقت بگویم و جانم را تهدید کنم. می‌خواهم زودتر به آن خلیفه‌زاده بغدادی گمراه برسم.

به سرای مردانه پای می‌گذارم. اینجا خاموش باشد؛ پس عیسی به کار سامان داده‌است. ما آموخته‌ایم چنین کنیم؛ چون پزشکی هستیم و عیار. این کشور به علت همین رازها عیاران را می‌جوید.  
منصور سر از حجره‌اش بیرون آورده‌است و با چشمان نیمه‌باز مرا می‌نگرد. اگر او مانند بهار فریبکاری می‌دانست و در پس دختر می‌رفت، عیاران در بیم می‌افتادند. چون در سرای پیش می‌روم، از چشم منصور و نگاهبانان می‌گریزم.

پهلوی ایوان در پایان سرای، حجره من و سپس حجره یاسمین است. در را چابک باز می‌کنم.

پیش از عود، بوی شراب به بینی ام می‌تازد. هیچ نیرویی در جهان میان مشت من و دهان آن پسر نخواهد ایستاد. چگونه به خویشتن آدمی می‌گوید؟

در لحظه، دستانم مشت همی شوند. گام یکم را برمی‌دارم و یاسمین می‌نالد.

«چرا چنین کردی؟» صدایم چون ریگ است که بر کف دریا بیافتد. نمی‌توانم به مردی زخم بزنم که بر زمین است. آنگاه که بیدار شود، مشت‌م را روانه‌اش می‌کنم.

«حسین؟»

بدن بیماری که رها کرده‌ام بر تخت است؛ دست پیچیده‌اش تنها نشان آسیب. چه اندازه رنج داشته که اجازه داده‌است عیسی درمانش کند؟ درد واقعی را فردا خواهد چشید.

پیش از آن که سخن بگویم، آب دهان را فرو دهم. «چرا با خویشتن... چنین کردی؟»

صورت یاسمین از هر گفته و رنگ خالی است. چگونه بیان کنم که دیوار سخت اندامش فرزند را پاس می‌دارد؛ گرچه خودش مایل نباشد؟ چگونه او را از آسیب به جان‌داری بی‌گناه بازدارم؟

دهان دختر مانند ماهی باز و بسته می‌شود. «تو سخن مرا... هیچ پنداشتی. من... این سرنوشت نمی‌خواهم.» روی زمین، پهلوی تختش بر زانو می‌نشینم. دستانم لبه تخت را می‌فشارند. «بگو که آن شب، او به تو حمله کرد.»

یاسمین از من روی می‌گرداند. باید او را دوباره آزمایش کنم؛ ولیکن کاری گران‌تر دارم. کتابش بر کرسی است. لحظه‌ای دیگر برای شانه و جامه‌هایش نیز بازخواهم گشت.

نخواهم گذاشت او شبی دیگر را کنار آن پسر، چشم بر هم نهد.

دستانم به زیر بدنش می‌روند و آه او مرا باز نمی‌دارد. بدن لاغرش در دستانم می‌گنجد. دستی پایین‌گردنش می‌گذارم و دیگری زیر زانویش. بلندش که می‌کنم، چادر می‌افتد.

«نه.» یاسمین همی جنبد؛ ولیکن زود خسته می‌شود.

در را با پایم باز می‌کنم و از حجره بدبو بیرون می‌آیم.

دختر با ناخن‌گردنم را می‌خراشد. «کتابم...» حتی دست بی‌عیب او نیز کاری بیشتر نمی‌کند.

به حجره خویشتن وارد می‌شوم. «کتابت را می‌آورم.» راهی زیاد میان حجره‌ها نبود؛ ولیکن بدن او نیز گوشتی

بر استخوان ندارد. به نرمی، تنش را بر تخت خویشتن می‌خوابانم. چشمانش بسته‌اند.

آنگاه که می‌چرخم تا به حجره‌اش بازگردم، یاسمین دهان می‌گشاید. «حسین؟»

دوباره صورت و لب‌های لرزانش را می‌نگرم.

چشم باز می‌کند. «تو گمان داری... من کودک هستم.» چشمانش از اشک خیس گردند. «شاید هم خوارتر از کودک... چون... می‌خواهی جان این کودک را پاس داری... گرچه... جان مرا بستاند.» اشک بر گونه‌اش می‌ریزد.

امشب اندر مسجد، قاضی تیمور گفت که از ما بیزار است. عیاران را سگان شیعی خواند که در صورت، خداوند را می‌پرستند؛ ولیکن به خانه او حمله می‌برند. به من گفت پس از آن که انگستانم را به گناه دزدی ببرند، پزشکی نیکو خواهم شد.

اکنون که قلبم از سینه جدا همی شود، آن هراس در مسجد هیچ معنایی ندارد. این لحظه از همه چیز بدتر است؛ بدتر از اشک مادرم پس از مرگ مینا.

یاسمین پیش چشمم جان می‌دهد. امشب، برای نخستین بار، رنجی بر جان می‌کشم سخت‌تر از مرگ خواهر اندر آغوشم.

لحظه‌ای که می‌چرخم تا دگر باره بخوابم، عجیب‌ترین چیز را می‌بینم. دهانم را همی گشایم تا فریاد کشم یا بگویم عاشق هستم. صدا در گلویم فرمان می‌پیچد.

«می‌خواهی شیون کنی؟» چشم بهار گشاد می‌گردد.

«اینجا اندر چه کاری؟» صدایم چون ناله‌ی خوک است. مادر بزرگ همیشه این‌گونه از شیوه‌ی سخنم می‌گوید.

زیر این چادر برهنه‌ام؟ به یاد ندارم که دیشب چگونه خوابیدم. هر شب تیره و تار شده‌است. هر زمان بتوانم سر به بالین می‌گذارم.

دیوانگی در چشم بهار موج زند. «باید از تو یاری بخوام. چاره‌ای نیست، باور کن.»

آن‌گونه که آموخته‌ام، صورتم را ساکن نگاه می‌دارم. دیدن چشمان سرخ او و خاموشی درباره‌ی رنجش مرا از درون می‌گشدد. مغزم رعد و برق می‌شود. «چه شده؟»

بهار سر خم می‌کند و من از جای می‌جهم.

چادر از بدنم پایین می‌افتد و سینه‌ی برهنه‌ام به دختر تیره‌بختی سلام می‌کند که می‌خواهم عروسم باشد. «پدرم جان داد؟» باور ندارم که این سخن از دهان من باشد.

«نه.» دیده‌ی بهار به من نیست.

من هیچ امر چشم‌نوازی در بدن ندارم. دستم چون پای مرغ لاغر است و سینه‌ام مانند اسماعیل بی‌مو. پوستم به بی‌رنگی آفتاب است و یقین دارم که نفسم بوی بد می‌دهد.

«نمی‌گذارند من از کاخ بیرون روم. می‌دانم که دوستانم در امری هولناک افتاده‌اند.» بهار دو دستش را روی سرش می‌نهد. «باید به دیدار آن‌ها روم.»

زخم‌های تازه بر ساعد بهار می‌یابم. چادر را بالا می‌کشم. «چرا نمی‌گذارند...» چشمم حجره را به دنبال پیراهن می‌جوید. «... هان، می‌دانم چرا نمی‌گذارند از کاخ بیرون روی.»

«حسین نگاهبانان را بیم داده‌است. گریه هم کردم؛ ولیکن راهی پیدا نشد.» بینی کوچکش را چین می‌اندازد.

«تو باید یاری‌ام کنی.»

«سگان بیمار هستند؟» به بهار نگاه نمی‌کنم. «تو پیراهن من را... در حجره می‌بینی؟»

«زیر سرت بود.»

از روی شانه، چشم می‌چرخانم و جایی را می‌بینم که بهار نشان می‌دهد. پیراهنم زیر سرم پهن بوده‌است؛ گویی اندر خواب، دوباره آب دهانم روان شده. گردی خیسی روی پارچه به جای گذاشته‌ام. بدنم در تخت فرو می‌رود. بیچاره ناله‌ای می‌کنم و سپس بدتر از آن می‌خندم. «پیراهن تازه می‌خواهم.»

پلک‌های بهار با اشک می‌لرزند. قلبم را می‌فشارد. می‌گویم: «تو... برگرد تا من همین را به تن کنم.» چون بهار می‌چرخد، من چادر را رها می‌کنم. «سگان بیمار هستند؟» بهار با ستارگان و زمین پیوند دارد. زمان پیدایی هر ستاره در آسمان را درست می‌داند و هر ماه می‌تواند قمر در عقرب را بگوید. من نه اعداد و نجوم را می‌شناسم و نه ریاضی می‌دانم.

بهار می‌گوید: «کسی آزارشان می‌دهد.»

پیراهن را که می‌پوشم، به ایوان می‌نگرم. خورشید هنوز بالا نیامده‌است. چرا باید در این ساعت از پگاه، چند سگ را بیازارند؟

«چگونه یاری کنم؟» توان ناامیدی بهار را ندارم.

«اگر تو همراهم باشی، نگهبانان می‌گذارند از کاخ بیرون روم.»

او می‌خواهد من همراهش شوم. قلبم اندر سینه شتابان همی زند. خواب چنین روزی را دیده بودم. در جوی مولیان، نزد آب آسودیم. دست او را گرفتم و بهار شکایت نکرد که من شایسته او نیستم. پایان خوابم، هر دو کنار سفره عقد نشستیم.

بهار انگشت به سوی من گیرد. «تو امیر این کشور خواهی شد. آن‌ها باید فرمان ببرند.»

آن‌چه بیان کرد را من نیز باور ندارم. هیچ‌کس نمی‌پندارد که من بر تخت بنشینم. نگهبانان نیز فرمان نخواهند برد. به بدکاری شرطه‌ها نیستند؛ ولیکن تنها به آن کریم بی‌خایه گوش می‌دهند.

بهار می‌پرسد: «مگر چند نوبت نگفتی که می‌خواهی دوستانم را ببینی؟»

«آری، گفتم.» به کنار تخت و تشت آب بر کرسی می‌روم. صورتم را با مشتی آب می‌شویم. «همراهت می‌آیم.» برمی‌خیزم.

تا استخوان ترس هستم؛ ولیکن چگونه به بهار بگویم نه؟

پیش از آن‌که بالاپوش را از صندوق رخت خویش بیرون آورم، دختر کنار در ایستاده‌است. باید آبریز بروم؛ اما بهار پایش را بر زمین می‌کشد.

خوب شد که با جامه خواب مرا ندید. با همین پیراهن، من چون درویشان هستم و بهار چون امیرزادگان. پیراهنی سبز بر تن دارد که رنگ نیلی چشمانش را درخشان سازد. پارچه روی سرش با گیسوی زرین گره خورده است. چهره سخت او را نوبتی دیگر می بینم و گرسنگی را از یاد می برم. دختری که باور نمی کنم تنها اندر حجره ام باشد، در را می گشاید. با گام های بلند، حجره را می پیمایم و با انگشتان بهار می ایستم.

«برادرت در سرای، روغن ریخته است. آهسته برو.» بهار کنار می کشد و من نیم نگاهی به بیرون می کنم. همه از بیماری پدرم و دیدار شیرین آشفته اند؛ ولیکن چگونه نگهبانان به بهار اجازه دادند که به حجره من بیاید؟

«یقین داری که دنبلمان نمی آیند؟»

«نه، برای همین از تو خواستم همراهم شوی. باید کاری کنی تنهایمان بگذارند.»

گویی این کار من است؛ چون امیر پسینم. در پایان سرای، اسماعیل پشت نیزه نگهبانی نشسته است. گمان می کند این گونه ناپیدا می شود؟ یک پا را در سرای روغنی می گذارم و به سختی خویش را از افتادن بر نشیمن خود نگه می دارم. اسماعیل از خنده خرناس همی کشد.

چگونه برادرم چنین شادمان است؟ رنگ پدر زرد و آب دهانش خونین باشد. اسماعیل به بالینش می رود. آنگاه که خواجه عمید کنار تخت پدر نیست، نوبت کریم می رسد. اکنون نه مادر را می توانم ببینم و نه پدر را.

بهار پرسد: «می آبی یا نه؟»

«آری، آری.»

بهار خودش نیست. از حسین یاری بخواهم؟ الیاس را ترک نمی کند؛ ولیکن کردار بهار و ایستادگی نگهبانان برابر او بیمناک است.

او آواز می دهد: «تا حسین نیامده است، شتاب کن!»

گام پشت گام، در سرای مردانه پیش می رویم. بهار چابک است و من چون سیب می غلتم. هنوز هم صدای خنده اسماعیل را می شنوم. عبدالملک کجاست؟ شکر خدای که عمو عیسی و خواجه عمید را نمی بینم.

«سرت را بالا نگه دار.» سخن بهار همچون خواجه عمید است که به من از ولیعهدی می آموزد.

برای نگهبانی سر می جنبانم و در را باز می کنم. نیاز به خدمتکاری باشد تا کفشم را بیاورد. باید به آخور برویم و دو اسب بخواهیم. خوراک چه؟ شکمم از گرسنگی ساز می نوازد.

بهار می‌گوید: «به آشپزخانه برویم. دو کفش ساق‌بلند خواسته‌ام. چهارچرخ‌ی که آرد و لوبیا می‌آورد به زودی می‌رسد.»

پس او با جادوی خویش، دیگر نیازی به من ندارد. چون از پلکان پایین می‌رویم، می‌پرسم: «آن‌گاه که الیاس افتاد، تو کجا بودی؟»

پاسخم خاموشی باشد. در مرتبه اول کاخ نگهبانی نیست. در ورودی به راهروی حرم نیز بسته است. بهار از چه می‌هراسد؟ چنان به سینه چنگ همی‌زند که گویی درد دارد.

بر پله پایانی هستیم که خدمتکاری در آشپزخانه را می‌گشاید و از رواق ورودی می‌گذرد. می‌توانم پشت کرسی‌ها جست بزنم. بهار نیز پشت ستون پنهان خواهد گشت. خدمتکار تا پایان رواق می‌پیماید و در سرای حوض و آبریز را می‌گشاید. چرا از او هراسیدم؟ من باید کلید بهار به بیرون از دروازه جوی مولیان باشم. پشت دختر به آشپزخانه گام گذارم. گرما و بوی خوش میزبان هستند. دستی برای آشپز بالا می‌برم. آشپز می‌گوید: «سلام، امیرزاده من.» پسر او ابراهیم هم‌سال من باشد.

در تنور، آتش می‌سوزد. اندر میان آشپزخانه بر کرسی کشیده و چهارگوشه چوبی، خدمتکاران سبزپوش خوراک چاشت می‌سازند. بهار کیسه‌ای را از روی کرسی برمی‌دارد و به من می‌دهد. من کیسه را می‌گشایم و بهار از زیر کرسی می‌خزد. اعداد نجومی را آنجا نوشته است. کف دستم خرما و پسته می‌ریزم. تیغ خدمتکاران بر لفل می‌نشیند و من از پهلوی کرسی پیش می‌روم. در سوی دیگر آشپزخانه، بهار کفش به پا می‌کشد.

«هوشیار باشید. چهارچرخ چند لحظه دیگر خواهد آمد.» چشم آشپز از چهره من به چهره بهار سفر می‌کند. خدمتکاران گونه‌ای می‌نمایند که از امر ما بی‌خبرند. لب من بی‌خواهش، به خنده باز می‌شود. دهان را از اندک خوراکی پر و دیگر را در پیراهن پنهان می‌کنم. حتی بالاپوش به تن ندارم. چون کفش ساق‌بلند را می‌پوشم، برمی‌خیزم و بهار را می‌بینم که ناخن می‌جود. چرا کردارم این‌گونه است؟ از ترک کاخ بی‌هیچ نگهبان و همراه آسوده‌ام.

باید کسی را اندر پی عمو عیسی و حسین بفرستم؟ مغز بهار به سامان نیست. هیچ نمی‌کنم. آنگاه که صدای سم اسبان و چهارچرخ را می‌شنویم، پیش می‌رویم. در پشتی ما را به کیسه‌های آرد بر چهارچرخ می‌رساند. خدمتکاران کیسه‌ها را زمین می‌گذارند. بهار چابک از چهارچرخ بالا می‌رود؛ مثل ماهی اندر دریا.

«می‌خواهی یاری‌ات کنم؟» بهار دست دراز کند و من آن را گیرم.



به زودی، مرد مالک چهارچرخ بر اسب سوار می‌شود و جانوران می‌جنبند.  
اکنون باید آبریز روم.

هر نوبت که چهارچرخ بر راه سنگی جوی مولیان می‌گلتد، شکم من می‌پیچد و می‌سوزد. می‌گویم:  
«هیچ‌کس برابرمان نایستاد!»

در سوی دیگر، بهار دست بر زانو حلقه کرده‌است. «بگذار به دروازه برسیم.»  
پس همان‌جا باید ولیعهدی کنم. بهار نیز به همین علت از من خواسته‌است که همراهش شوم. شاید در  
چشمش گرمای نیز باشم. موی آشفته خویش را می‌خارانم و به کنار چهارچرخ می‌آویزم. بی‌نگهبان ما را به شهر  
راهی نیست. آن خدمتکاران که چشم بستند تا از آشپزخانه بیرون بیاییم، چه؟ عقوبت همی شوند؟  
دیگر از دیدن سبزی و خیسی باغ‌ها خوش نیستم. جوی‌های مولیان در پایان با چشمه‌ای به هم می‌پیوندند.  
پدر بزرگ نیای من این بوستان را برای دوستانش ساخت. چون کاخ قدیم سوخت، پدر بزرگ همه‌ی خویشانش را به  
جوی مولیان خواند.

به دروازه رسیده‌ایم. چرا نگهبانان افزون گشته‌اند؟ خدای را شکر که در این ساعت، از توانگران و بزرگان هیچ  
تن بیدار نیست. می‌کوشم به سلاح مردان ننگرم. آن‌ها چون زبردستان افراسیاب، سیاه بر تن ندارند.  
«روز خوش، امیرزاده منصور.» نگهبان ریش سرخ سر خم می‌کند. «قصد دیدار شهر را دارید؟»  
دیگران در گوش هم سخن گویند. همه صورت مرا می‌شناسند؟

«آری. من... چنین می‌پندارم که همین امروز باید به دیدار بخارا بشتابیم.» می‌خواهم از شرم سر بر چهارچرخ  
آردی بنهم و بگریم. این چه پاسخ باشد؟  
بهار آهسته می‌گوید: «خود را نشکن.»  
«فرمان داریم که آن دختر را اندرون دروازه نگاه داریم.» نگهبان دیگری از گوشه چشم بهار را نشان می‌دهد.  
باید هم از او بترسد.

نگاه بهار پیشانی مرا اره می‌کند. آب دهانم را سخت فرو می‌دهم. «از که فرمان دارید؟» آواز خوک  
بازگشته‌است.

بهار بانگ می‌زند: «از آن پزشک فرمان همی برید؟ امیر شما اینجا فرمانی دیگر دارد؛ پس به آن پزشک  
گوش نسپارید که با پلک زدن رفتنی است.» دختر با گفته‌اش پدرم را کشت و مرا به تخت نشانده.  
«باید کسی را به کاخ.»

میان سخن موسرخ گویم: «در کاخ چه کسی را می‌جویی؟»

نگهبانی دیگر سر کج می‌گیرد. «گمانم حاجب.»

خون به گونه‌هایم می‌جهد. چشم تنگ می‌کنم. کریم از من نیز کمتر مردی دارد. از میان دندان‌ها می‌گویم:  
«حاجب را فراموش کن.»

بهار می‌پرسد: «می‌خواهید ولیعهد و امیرِ پسین را خشمگین کنید؟»

معنی نگاه مردان به یکدیگر را می‌دانم. دهان می‌کشایم: «ما چنین می‌کنیم. چون به سوی ارگ می‌روییم، در امان خواهیم بود. برای پاسداری، یکی از شما همراهمان می‌گردد. خاموش باشید تا من نیز امروز را از یاد ببرم.»

بهار ناله می‌کند. پاشنهٔ من بر کف چهارچرخ می‌خارد. این مردان خواهش من را مزاح خواهند پنداشت. تار و پود من شهریار نیست.

نگهبان ریش‌دار می‌گوید: «ما فرمان شما می‌بریم.»

دهان من باز می‌ماند. نگهبانی با شکم برآمده پشت چهارچرخ می‌پرد.

بهار با اوج صدا می‌پرسد: «چرا ایستاده‌ای؟»

سرها می‌چرخند تا مالک چهارچرخ را بیابند. چه نیکو! حتی این بیگانهٔ کوتاه‌قامت نیز می‌پندارد اجازهٔ ترک جوی مولیان را ندارد.

بهار دست بر هم می‌کوبد. «شاپور، چه می‌کنی؟ دیر شد.»

اسب‌ها سم بر زمین می‌کوبند و ما از دروازه به بیرون روانه می‌شویم. این‌گونه باید حکومت کنیم؟

لب‌های بهار می‌جنبند. با خداوند سخن می‌گویند؟ باید از او بخواهد که مرا دلیری و دانش دهد. عجیب نیست که بهار دوستی با حسین و برادرش را به جای من پسندد.

در این شهر، پیش از امروز نیز گام گذاشته‌ام. هر گوشهٔ زمین پهناور ما برای خود حاکمی پنهان دارد. شیرین می‌گوید تنها وفای آن‌ها خراج و درهم و دینار باشد. خواجه جیهانی نیز که دینار و درهم کاخ از خراج را کاسته‌است.

مسجد مرکزی بخارا و مناره‌های سیمین آن نیز برای من شگفتی نمی‌آفریند. گویی غارت مسجد سبب کندی امرش شده‌است.

بهار در چهارچرخ، به سوی ارگ و سگانش گردن می‌کشد.

میان ارگ و جوی مولیان راهی نباشد. آنجا مردمان واقعی هستند. جز پهلوی گور مادر شیرین، زندگی زن و

مرد این شهر را ندیده‌ام. مردمان از بیماری پدرم چه حال دارند؟

آنگاه که بنای بزرگ و کهن برابر چشمم می‌آید، از هیبت آن جادو می‌شوم. نیاکان من روزگار خویش را اندر این ارگ، شامگاه و پگاه کرده‌اند.

خواجه جیهانی چند نوبت از پدر خواست که من همراهش در این ارگ بیایم. باید از امور مردمان آگاه باشم. پدر گمان دارد که من هنوز کودکم. در جهان بیرون کاخ نیز مرا همچون اندرون کاخ خوار همی سازند؟ بهار توان دوری ندارد. همان لحظه که چهارچرخ جلوی پلکان ارگ می‌ایستد، او پایین پرد و دوان رود. من نیز بی‌نگاهی به نگهبان و شکمش همین کنم.

چگونه دختری چنین چابک باشد؟ شیرین یک روز پیراهن سنگینش را بر تن من کرد تا بدانم زنان در بند چه هستند.

سرها می‌چرخند تا بهار را نظاره کنند که چون باد می‌رود. نگهبانان ارگ به او نتاختند. من را می‌شناسند؟ «بهار؟» با آواز من، دختر بر جای می‌ماند. پاهایم ناامیدم نمی‌کنند و به او می‌رسم. «آهسته‌تر.» «نمی‌توانم. تو باید بشتابی.» چهره بهار در هم است.

نفسی ندارم؛ پس سر می‌جنبانم. آن مرد فربه شکم باید رو به مرگ باشد. بی‌سخن، پشت بهار می‌روم. گرداگرد زمین ارگ، حجره‌های قوس‌دار است؛ مکان کارگزاران. در این ساعت هیچ‌کس اینجا، جز چند پیرمرد در صفی برابر یک حجره نیست.

دیده را تا سقف کاخ قدیم بالا می‌کشم. برادر پدر بزرگم، شوی بانو یسنا، آخرین امیر این کاخ بود. عبدالملک را به یاد او چنین نامیدند. گونه بانو یسنا نیز اندر آتش همین کاخ سوخت. می‌گویند مادر بزرگ پدرم آتش به ارگ انداخت. پدر بزرگ پدرم، پدر مادر بزرگ همای را کور کرد؛ همان کار که پدرم با پدر شیرین کرد.

نقش آتش بر دیوارها یادگار است. ایوان مانند شیرینی نیم‌خورده باشد که نیم دیگرش رو به زمین دارد. در پیشین کاخ را با قفلی بزرگ و زنگارزده بسته‌اند. چرا باید این کاخ خالی را قفل زند؟

بهار پشت بنا می‌رود و من در پی او هستم. در حجره‌های این سوی ارگ، چند تن در خوابند. یکی از زیر چادرش سر بیرون می‌کند.

زبانم را همی گزم. این کاخ قدیم را به علتی قفل زده‌اند. شکیباً باشم تا نگهبان برسد؟ چون بهار ساکن نمی‌ماند، من نیز از گودالی کنار دیوار پی او می‌گیرم.

بر دست و پای، به خانه بهار وارد می‌شوم. خاک یخ‌زده همه‌جاست. همچون کارگزار تریاک دوستی که پدرم سال‌ها پیش داشت، بینی خویش را بالا می‌کشم. از روی چیزهایی تیز و برنده پیش می‌روم تا دستم بر زمین سفت بیافتد.

«بهار؟» من صدای پایش را می‌شنوم. از پله بالا می‌رود؟ هوا را بو می‌کشم. چون بر پای می‌ایستم، غبار را از پیراهن می‌زدایم. سگی برابرم خوابیده است. شکمم می‌غزّد. بر چه مکانی قدم گذاشته‌ایم؟

این سگ تنها نیست و خواب نیز. دهانم را با دست می‌پوشانم. باور نمی‌کنم! بر زمین گچی کاخ قدیمی، ده‌ها سگ بی‌جان پراکنده‌اند. ترشی دهانم را می‌آکند. سگان بهار به بزرگی گرگ هستند؛ ولیکن همه مرده‌اند. بهار کجاست؟ چرا پاسخ من نمی‌دهد؟ هول دارم که نزدیک سگان شوم. با پای لرزان در پی بهار می‌روم. پله‌ها استوار و درست هستند. از مرتبه دیگر نور می‌تابد؛ اما باید آهسته روم تا نیافتم.

بهار گریه می‌کند؟ صدای خش‌خش می‌شنوم. پایم بر سگی مرده می‌لغزد و شیون را می‌کُشم. چندی دیگر بر پله‌ها باشند. چه کسی با این همه سگ چنین کرده است؟

«بهار؟» در مرتبه دوم روم. نور خورشید چشمم را کج می‌کند؛ ولیکن هیچ چیز جلودار این عکس اهریمنی نیست.

سگان بیچ‌درپیچ جان داده‌اند و بهار در مرکز آن‌هاست. سه سگ بچه را پهلوی هم می‌بینم و دندان بر هم می‌فشارم.

اکنون نباید بازگردیم؟ بدنم سست است؛ ولیکن باید اینجا را ترک کنیم. پیش از رسیدن دیگران نیز هراس ماندن را می‌دانم.

«چه روزی باشد امروز...» آوای آشنا در کاخ می‌پیچد. او نزدیک ایوان باشد. نور آفتاب چشمم را کور می‌کند، اما مغزم از یاد نمی‌برد. سپهبد فائق می‌گوید: «گمان درست داشتید، بانو. اما خدا گواه است... باور نمی‌کردم این‌گونه شود.»

ما هنوز اندر جوی مولیانیم. ما اینجا نیستیم. اگر چند نوبت این را بگویم، واقعیت دگرگون می‌شود؟ چشمم به پله‌ها می‌گریزد. دو شرطه سیاه‌پوش پایین می‌آیند. بر سگان مرده پای همی نهند. بهار هیچ نمی‌کند. ناله‌ای که می‌شنوم، از او نیست. چه می‌شود؟ فائق با که سخن می‌گفت؟ همه اندام‌هایم می‌لرزند؛ ولیکن گامی پیش می‌روم. ارغوان را می‌شناسم. دوست بیچاره بهار، زیر پای فائق است. «آشکار بود که این دختر جادوپرست در پی این همه اژدهای نجس می‌آید.» مادر بزرگ سرمه اینجا باشد. «خودش از همان‌هاست.» مادر بزرگ از نور به سایه می‌آید؛ از ایوان به سرای.

«چرا...» چیزی بیشتر ندانم.

مادر بزرگم دامن پیراهنش را به دست می‌گیرد. «این پیوند گناه‌آلود تو با دختری نجس و بی‌خدا چیست؟»  
روبنده را اندکی کنار می‌راند تا صورت سنگی او را ببینم.

دو نگهبان پهلوی پله‌ها می‌مانند. آن‌ها چنین کار دیوصفتی کرده‌اند؟  
پای فائق با پیکر ارغوان بازی می‌کند. جانور هنوز دوستش را می‌خواند؛ گرچه بر پوزه‌اش قفسی آهنین زده‌اند.  
دست و پایش را با کمر بند بسته‌اند. توان پاسداری از خویش را هم ندارد. چرا همچون دیگر سگ‌ها، بی‌جان بر  
زمین نیست؟

مادر بزرگ سرمه، کنار بهار رسیده‌است. می‌خواهم از این دختر نگاهبانی کنم؛ ولیکن هیچ‌کس تاب شیوه  
ستمگری مادر بزرگ را ندارد. او مادرم را دیوانه کرد. دیده‌ام که به گربه‌های بانو فرنگیس، خوراک فاسد  
می‌دهد. شیرین را او زهر خوراند.

مادر بزرگ دهان گشاید. «تو پسر من را زار و نزار کردی؛ پس من با سگانت همین کردم.» نفسی بلند می‌کشد.  
«گرسنه گوشت بودند. خوراک خواجه جیهانی برای آن‌ها چون گوشت نمی‌شود.»

خونی بر زمین نیست. دوستان بهار نیز زهر خورده‌اند؟ فریادی در گلو دارم. چرا بهار کاری نمی‌کند؟  
صدای لرزانم را می‌شنوم. «بهار هیچ گناهی ندارد.»

چشمان مرده مادر بزرگ بر چشم من می‌نشیند. از آن نگاه بیزارم. او دهان خط می‌کند؛ گویی می‌خواهد آب  
دهان سوی من بیاندازد. «شرم بر تو، منصور! چون یکی از سگانش دنبالش می‌روی. علت بیماری پدرت  
همین دختر است. کاخ را دچار طلسم و افسون کرده.»

فائق می‌گوید: «بانو، از احوال این جانور خرسندم؛ اما اندکی دیگر باید برویم. سگ را راحت کنم؟»  
«نه!» نزدیک‌تر می‌روم.

«همان‌جا باش. خانواده مرا شرم بیشتر نده.» مادر بزرگ سر کج می‌کند. «چرا دنبال این جادوپرست آمدی؟»  
«گمانم منصور افسون زیبایی این دختر باشد، بانو.» فشار پای فائق، ناله ارغوان را به هوا می‌برد. «پیش از  
این، موی زرین و چشم نیلی ندیده‌است.»

باز پیش می‌روم. از که دستگیری بخواهم؟ اگر شیون کنم، سودی برایمان دارد؟  
«گمان کنی بدنش از بدن دختران دیگر نیکوتر است؟» مادر بزرگ لحظه‌ای خیره به من می‌ماند؛ سپس با  
انگشت بهار را نشان می‌دهد. «جامه‌ات را از تن بیرون کن.»

شرطه‌ها خرناس می‌کشند و گوش من از گرما سرخ می‌شود. اگر حسین بود چه می‌کرد؟ من نیم از هوش او  
ندارم؛ ولیکن باید چاره سازم.

مادر بزرگ نهیب زند: «می‌خواهی بیچاره‌تر شوی، دختر؟ برهنه شو تا نگویم شرطه‌ها با تو چنین کنند.»  
شرطه‌ای می‌خندد. پیشانی من از درد، چندپاره می‌شود. دستم عرق کرده‌است. همی خواهد بجنبد؛ ولیکن  
بیهوده باشد.

فائق به شرطه‌ها اشاره می‌کند. «یکی پایین برود و کنار ورودی به نگهبانی بایستد.»  
یکی از شرطه‌ها دوان به سوی پله‌ها می‌رود. شاید کسی بر آن گودال کنار دیوار باشد و این شرطه را ببیند.  
خواجه جیهانی به یقین برای امر مردم به ارگ آمده‌است. او خواهد دانست.

مادر بزرگم می‌پرسد: «نشیدی از تو چه خواستم؟»  
«باید او را برانگیزیم، بانو.» فائق خنجری بیرون می‌کشد و خم می‌شود. بر پای سگ تیغ می‌زند و جانور از درد  
می‌خروشد.

من شیون می‌کنم و بهار خاموش می‌ماند. دستانش را بالا می‌آورد. پوشش از سر برمی‌کشد و موهایش گرد  
شانه‌اش می‌ریزند.

چرا چنین می‌کند؟ بند پیراهنش را می‌گشاید. هیچ سگی چنین ارزش ندارد. می‌گویم: «مادر بزرگ، هر چه  
بخواهید می‌کنم! بهار را رها سازید.»

بهار لحظه‌ای ساکن می‌شود. دیوانگی کارش را دریافته‌است؟ فائق بر سگ خنجر می‌زند و من انگشت  
می‌گزم تا فریاد نکشم.

بهار بند دیگر پیراهن می‌گشاید.

با صدایی گرفته می‌گویم: «دوستت نمی‌خواهد چنین کنی، بهار!»

از چشم مادر بزرگم بر من نفرین می‌بارد. دو دستش را بر شانه بهار می‌گذارد و پیراهن را بیرون می‌آورد. رخت  
سبز بر زمین می‌افتد و بهار با جامه‌ای نازک و کوتاه می‌ماند. خودش را در آغوش می‌کشد.  
مرگ از این بهتر است.

«پیش بیا، منصور.» فرمان مادر بزرگ را نشنیده می‌گیرم و به زمین می‌نگرم. «بیا. می‌خواهی از سپهبد فائق  
بخواهم به جای سگ، بر این دختر تیغ زند؟»

مرد اندلسی می‌گوید: «درست نیست که چنین روی زیبایی خراب شود.»

جهان سرد است. من زیر چند نگاه آب می‌شوم. اگر سر بیچم، چه؟ اگر بگریزم، بهار را می‌کشند؟ کار فائق  
برده‌فروشی است.

مادربزرگ دهان باز می‌کند. «تو نزد مالکت برو، دختر.» بهار را با دست به سوی من می‌راند. «سگی رام باش و پیش مالکت برو.»

«بهار، بر جای باش!» نگاهم به جای بدن او، بر بدن سگی می‌ماند.

«می‌دانم خانه پدرت کجاست.» تهدید فائق به هر گوشه کاخ می‌رسد. بهار پیش همی آید.

«نه، بر دست و پای بنشین.» مادربزرگ چانه به سوی زمین می‌گرداند. «شبيه سگانت باش.»

گویی رعد و برق بر پیکرم چنگ می‌زند. شرطه دوباره می‌خندد. مشت و لگد کوبیدن را آموخته‌ام. فائق بلند و نیرومند است؛ ولیکن حتی اگر بمیرم نیز روا باشد.

«دیگر چه رازی می‌دانیم؟ همین گوشه و کنار، عیاران منزل دارند. همه را نمی‌شناسیم؛ اما عقوبت چند تن هم نیکوست.» سخن فائق کارگر باشد.

بهار بر زمین می‌نشیند و چشم من از اشک تر می‌شود. بدن دختر مانند بدن سگی، بر دست و پای می‌جنبد. صورتم یکسره خیس است. می‌خواهم پس روم؛ اما از سرنوشت می‌ترسم. دستان بهار از روی سگان مرده‌اش می‌گذرد. زود تا پای من را می‌پیماید. جایی را نمی‌بینم.

«اکنون چون سگانت بانگ بزنی.» پس از فرمان مادربزرگ، فائق با خنجر به ارغوان می‌زند.

گریه می‌کنم و بهار بانگ می‌زند.

مادربزرگ فرمان می‌دهد: «بلندتر! می‌خواهم همه‌کس اندر بخارا بشنود که آتش پرستی برابر مسلمانی صدای سگ می‌دهد.»

بهار بانگ می‌زند و سگش ناله می‌کند.

با دست بر روی صورت، می‌گیرم. من گناهکارم. من باید سرزنش شوم. من باید عقوبت شوم؛ نه این دختر مهربان.

دیگر جانی برایم نمانده است. بهار خاموش می‌گردد. گویی مادربزرگ قلب او را نیز ریزریز کرده‌است. گوید: «نوبت دیگر، تو را برهنه خواهیم کرد.»

امر آن زن دیوصفت پایان یافت؟ صورتم را پاک می‌کنم و می‌نگرم.

مادربزرگ خنده به لب دارد؛ گویی رازی شیرین می‌دانند. «ولیکن نجاست باید پاک شود.» به فائق رو می‌کند. «سگ را بکشید.»

فائق به تن ارغوان خنجر می‌زند. با هول می‌بینم که بهار به سوی مادر بزرگم می‌چرخد و به او حمله می‌برد. در لحظه، دندان به دست مادر بزرگم فرو می‌کند. مادر بزرگ فریادی می‌کشد و به بهار سیلی می‌زند. دختر بر زمین می‌افتد.

دوان پیش می‌روم. «او را رها کن!» میان مادر بزرگ و بهار می‌ایستم. همچون ارغوان نفس می‌کشم؛ چون هر دو نزدیک مرگیم.

شرطه نزدیک ما باشد. از گوشه چشم می‌بینم که کار فائق پایان یافته است. آنگاه که کودک بودم، چگونه او را عمو می‌خواندم؟

«تو... می‌بینی، سپهبد؟» نفس مادر بزرگ بر گونه‌ام می‌کوبد. صورتش روبروی صورت من است. «او شایستگی ندارد که امیر پسین باشد.»

«می‌بینم، بانو.»

دستانم را باز می‌کنم تا بهار را پاس دارم. او بر زمین باشد. سگش مرده است؛ بی‌ناله و جنبش.

مادر بزرگ نفسی بلند برمی‌آورد. «من و پدرت را یک نوبت راحت بگذار. دیگر به کاخ بازنگرد.»

آب دهان پایین می‌دهم و صبر می‌کنم تا صورتش ناپدید شود. چشم می‌بندم تا گریه را در دلم خاک نمایم. همین‌گونه که می‌لرزم، دنبال پاسخ می‌گردم.

صدای پای آن‌ها را می‌شنوم. کاخ را ترک می‌کنند. کمی زمان نیاز دارم تا نفس کشیدن را به یاد آورم. در امان هستیم؟ چشم باز کنم؟ هیچ لحظه‌ای در زندگی خواهم دید که آن‌ها پیش رویم نباشند؟ می‌شود بر زمین بیافتم و میان سگان پنهان گردم. می‌توانم از ایوان پایین بپریم تا دیگر هیچ چیز امروز اندر مغزم نماند.

بهار را چگونه ناامید سازم؟ امروز همه چیز را از او گرفته‌اند. می‌چرخم.

«بهار؟» سگ‌ها را یکایک نظر کنم تا بهار را ببابم.

پشت به سگی خاکستر رنگ خوابیده است و سگ بچه‌ای سرخ را در آغوش دارد. می‌کوشم تا خون ارغوان بر کف سرای را نبینم. چگونه دوستی باوفا چون او در لحظه‌ای می‌میرد؟ سزاوار باشد که بهار دیوانه گردد. باید از اینجا برویم. باید کسی را برای یاری بجویم.

ذره ذره بدنم همی لرزد. می‌خواهم به مرتبه نخست کاخ بروم؛ ولیکن می‌ترسم بهار از تنهایی جان دهد. پیراهنش هنوز همان‌جا بر زمین باشد. دستان یخ من دراز می‌شود و آن را برمی‌دارم.

چون دختر را با جامه‌اش می‌پوشانم، او حتی چشم نیز نمی‌گشاید. می‌گویم: «باید برخیزی.» کنارش بر زانو

می‌نشینم و بوی پیشاب را درمی‌یابم. «چیزی بگو، بهار.»



او پلک می‌زند و به دوستش خیره می‌شود. لبانش کبود است؛ ولیکن نفس می‌کشد. بر ساعد دستش خون تازه می‌بینم. زخمانش را کنده است. اکنون با ناخن، دوباره به همان کار می‌پردازد.  
زیر لب می‌گویم: «تمام شد.» ارغوان را نزدیک بیاورم؟  
کاری شایسته است؟ شاید خودم هم پهلوی بهار از گریه به خواب روم.  
چند لحظه می‌توانم او را تنها بگذارم؟ بدتر از این حال زار و نزار که نخواهد گشت.  
صداهایی از مرتبهٔ پایین می‌شنوم. کسی دیگر اندر کاخ است.  
چرا سلاح با خود ندارم؟ پدر همیشه همین می‌خواهد. گرچه، آن‌گونه هراسانم که اگر سلاح داشتم نیز در دستم نمی‌چرخید.

آوازی بلند را می‌شنوم. «بهار؟» مرد دوباره می‌پرسد: «کجایی؟»  
خاموشی ما را در بر می‌گیرد. آن‌که در مرتبهٔ نخست است، سگان را دیده. این اعداد بر دیوارها چه؟ شاید بیگانه شمارش نجومی بهار را دیده باشد. بهار را پنهان کنم؟ اگر به مرتبهٔ پایین روم، می‌توانم تازه‌وارد را از این دختر دور نمایم؟

برمی‌خیزم و سوی پله می‌روم. دو گام نزده‌ام که مرد پیدا شود.  
در پای پله‌ها، مردی پهن‌شانه با ردایی سفید به من خیره است. می‌پرسم: «چرا اینجا؟»  
«بهار کجاست؟ اینجا چه گذشته است؟» چشمان گشاد مرد این سو و آن سو می‌کاود.  
«تو که هستی و چه می‌خواهی؟» می‌توانم او را برانم؟  
مرد از پله بالا می‌آید. «کنار برو، امیرزاده منصور. دخترم کجاست؟» او از من می‌گذرد و من خود را آماده می‌سازم.

پدر بهار موبد است و همین چند روز پیش از سفر بازگشته. موج آرامش لحظه‌ای بر قلبم همی‌زند و سپس خود را جای او می‌پندارم. دخترش را به چه حال می‌یابد؟ اندر پی او می‌روم.  
موبد میان سگ‌ها می‌گردد. من ساکن نگاهش می‌کنم که دست بر سر می‌گذارد. «خدایا!» به سوی بهار می‌شتابد. دختر حتی به بانگ پدر نیز پاسخ نمی‌دهد.

چون ابلهی می‌گویم: «باید او را... از این کاخ بیرون ببریم... خواجه. دنبال حسین... یا محمود می‌فرستم.»  
موبد کنار بهار می‌نشیند و گوشهٔ جامه‌اش را به دست می‌گیرد. «بهار؟ صدایم می‌شنوی؟ می‌توانی برخیزی؟»  
موی بهار را نوازش می‌کند. «چه به دخترم گذشته؟»  
«خواجه، ندانید بهتر است.»

صدایش اوج می‌گیرد. «پسر، من بزرگ‌زاده و خواجه نیستم. چرا حال دخترم این‌گونه است؟»  
بهار چیزی می‌گوید. گامی پیش می‌روم تا خطا نکرده باشم. پدرش نیز خم شده‌است تا گفته او را بشنود.  
«طاهر.» بهار آشکار سخن می‌گوید. «طاهر.» او قلبم را از رنج می‌فشارد.  
موبد رو به من می‌نماید. «یاری می‌کنی؟» می‌کوشد دستی زیر کتف بهار ببرد.  
بهار شیون می‌کشد. دختری که لحظه‌ای پیش چون مردگان بود، با دست و پا پدرش را پس می‌زند. «تو را  
نمی‌خواهم. طاهر را می‌خواهم.»

«گوش کن، دختر. تو نیاز به پزشک داری.» موبد بی‌هوده می‌کوشد و بهار کردار دیوانگان دارد.  
دختر دندان نشان می‌دهد. «برو، وگرنه دستت را به دندان می‌کشم.»  
مو بر تنم راست می‌شود. پدر بهار گوشه و کنار را نظاره می‌کند.  
دهان من باز می‌شود. «از نگهبانی بخوایم به کاخ برو؟»  
موبد نوبت دیگر دست بر بدن دخترش می‌نهد. «چنین نکن، بهار.»  
«طاهر را می‌خواهم.»

موبد ساسان بر پای می‌شود و من اندکی عقب می‌روم. مرد لحظه‌ای چشم در چشم من می‌ماند. «اینجا  
همراه او بمان.»

باز پس می‌کشم. «نه... شما پدرش هستید. من نمی‌توانم. من برای یاری خواستن می‌روم.»  
او می‌گوید: «امیرزاده، تو اینجا می‌مانی.»  
سرم را بر شانه خم می‌کنم. او به سوی پیکر بی‌جان ارغوان می‌چرخد و لب‌هایش می‌جنبد. ابرو درهم‌کشیده  
است. کمی دیگر، به سوی پله‌ها روانه می‌گردد.  
پدر بهار سرای را پشت سر گذارد و من به صدای کفش‌هایش گوش دهم که نخواهند بر سگان مرده  
بشینند.

آن نگهبان با شکم بزرگ جایی اندر این ارگ است. موبد می‌تواند او را به کاخ بفرستد. حسین می‌تواند بهار را  
درمان کند؟ همی تواند زندگی مرا دگرگون سازد؟  
بازی حکومت بهار را شکسته است. من هرگز کسی را نخواهم شکست. حکومت ارث من نیست. تاج و تخت  
را به هر که بخواید، می‌بخشم.

## هفده شیرین

نفسی می‌کشم و نوای ساز و باد، بر پوست سردم دست می‌گذارند. افسون بربط و تنهایی شب، نیکوترین همراهانم هستند. گویی بر فراز جهانم؛ گرچه بر سقف کاخ نشسته‌ام.

خلیفه‌زاده بغدادی در هر امری چنین چیره باشد؟ بهار به پهلوی طاهر تکیه کرده‌است و چون من، به نوای ساز او گوش می‌دهد.

قصدم این بود که از سرمه بگریزم تا او را با گردن‌آویز زشتش دار نزنم. هر جنبنده اندر کاخ از ستیز من و نوح خبر دارد.

اینجا آسمان پر ستاره است و زنده‌تر از جوی مولیان. چرا همه‌کس همراه من بر روی سقف آمده باشد؟ می‌خواستم در تنهایی خویش، خواب لحظه مرگ نوح را دریابم.

گمانم زن‌عمو یسنا با قصه‌ای اسماعیل و عبدالملک را مشغول می‌نماید. نزدیک آتشدانی فیل‌پیکر نشسته‌اند. بازی روشنی و تیرگی بر صورت زن‌عمو یسنا هم‌تا ندارد. چگونه کسی با گونه‌سوخته، دوباره به آتش نزدیک می‌شود؟

اگر از ایران نروم، همیشه اندر حرم خواهم ماند. به رهایی زنان دیگر اندیشیدم. آن لحظه که نوح بمیرد، اندکی آزادی داریم تا مرد و امیری دیگر، گردنمان را خم کند. آنگاه من اینجا نخواهم بود.

قلبم همی خواهد فریاد کشم تا مرگ نوح را همگان بدانند. چون قصد ترک بخارا همراه طاهر را دارم، بی‌پروایی نمی‌کنم.

آن خلیفه‌زاده تخم خبیث باید زودتر کاری سازد؛ ولی او نیز به اندیشه‌دوستش و بهار پردازد. همه، بیهوده از حسین درباره‌احوال بهار می‌پرسند. حسین نیز به امر دیگری‌ست؛ دوست طاهر از پلکان کاخ افتاده. این چه کار بی‌معنا باشد؟

همه‌چیز درهم‌پیچیده است و من تباهی مغز خویش را روز و شب می‌نگرم.

گویی خبر عقوبت قاضی تیمور را پسندیدم. مغز او از من نیز تباه‌تر بود. باید جزا می‌دید.

خار در گلویم را فرو می‌دهم. چه با کشور ساخته‌ایم که حاکم بر بستر است و بیگانه بر پشت در؟ من نیز باید این نجاست را با یاری بیگانه‌ای تخم خبیث بشویم.

اگر من بروم، مانند پدرم مرا عهدشکن همی نامند یا نامم را به جای نوح در تاریخ ایران می‌نگارند؟

سراسر بدنم از بادی بیخ می‌لرزد. باید به سوی آتش بخیزم. چرا با خویش چادری نیاوردم؟ بهار خود را در چادری گلدار پنهان کرده‌است.

سزاوار نیست که بهار این رنج بکشد. هر دو ساعد دستش را بسته‌اند و رنگ رویش از نوح نیز بدتر است. این دگرگونی از بازگشت پدرش به بخارا باشد؟ همه می‌خواهند یاری کنند؛ ولیکن تنها طاهر اجازه دارد. چگونه این پسر بغدادی چنین نیکو ساز می‌نوازد؟ هرکس چون او فریبده باشد، باید در هر کار نیکو گردد. اندر سفر نیز نیکو خواهد بود؟

نیازی ندارم که کوله‌بار ببندم. سودی ندارد. هر جا می‌روم، سگان کریم دنبالم هستند. شاید نوح نیز نگهبانی برابم گمارده باشد.

آنگاه که خلیفه‌زادهٔ بغدادی روانه شود، من نیز در پی او روم. گرچه همه ما را سرزنش خواهند نمود؛ ولیکن بهار را همراهمان خواهیم برد.

سرم از شیون شادمان اسماعیل می‌چرخد. ما بر سقف قوس‌دار ایوان نشسته‌ایم. پلکانی کوتاه، باغ بانو بادام را به سقف می‌رساند. گمانم کاخ یکسره صدای اسماعیل را بشنوند.

چرا بی‌خردی کردم و اینجا آمدم؟

پسر سوم نوح، نمک و فلفل را با گوی شیشه‌ای می‌آزارد. از مادرش دزدیده است؟ او، برادرش و زن عمو یسنا، سوی راست من هستند. اسماعیل گوی را بر شیب می‌غلتاند و بچه‌گره‌ها دنبالش می‌روند؛ بی‌خبر که دوباره نزد دیو کوچک برمی‌گردد. هر نوبت، جانوران مویه همی کنند.

شهرناز و یادگارانش از جهان! اگر روزی شبیه زن نوح گردم چه؟ من جهان تخم خبیث را دیده‌ام. اکنون نباید در حجره‌ای تاریک زندانی شوم و در صندوق‌هایم یادگار روی یادگار بگذارم.

نمک و فلفل اندر این دوزخ افتاده‌اند؛ چون نتوانستند بهار را خشنود نمایند. فرنگیس عقوبت گربه‌هایش را به خوب کسی سپرده است.

زن عمو یسنا داستانش را بیان می‌کند؛ ولیکن عبدالملک چشم پراشک را همراه گربه‌ها این سو و آن سو می‌کشانند. شاید بوی سیر زن عمو او را به گریه واداشته است.

این‌همه صدا و مویه به نوای ساز آمیزد. سر خویش را به سقف گچی بکوبم، پایان می‌گیرد؟

زمستان هنوز چنگ و دندانش را نشان نداده است. آنگاه که برف بیارد، من بسیار دور خواهم بود. یک ماه دیگر، شکر چهارساله می‌شود.

صورتی آشنا را برابر خویش می‌یابم. چه خطایی می‌کردم که گمان داشتم امشب از سخن با منصور در امانم.

پسر چون جانوری زخمی، کج کج به روی سقف می‌خزد و می‌کوشد کنار من جای گیرد.  
«به حجره‌ات بازگرد. از سرما بیمار می‌شوی و می‌میری.» به چشمان او نگاه نمی‌کنم.  
می‌پرسد: «می‌خواهی مرا تنها بگذاری؟»

«من همین‌جا می‌مانم؛ ولیکن تو باید برگردی به اندرون کاخ.» لبه دامن سیاهم را به مشت می‌گیرم.  
«برادرانت را هم ببر. زن عمو یسنا را خواهند گُشت یا... خود از عطر سیر او می‌میرند.»  
منصور به من خیره باشد. آن‌چنان نزدیک است که نشان‌های روی صورتم را بشمارد. حسین از من غفلت کرد. باید از ایران، کاستی‌هایم را نیز ببرم.

شاید سلطان‌زاده‌ای تُرک بجویم که اندر بند زیبایی دختران و زنان نباشد.  
«عبدالملک گفت. تو همی خواهی مرا تنها بگذاری و بروی.»

چشمم بر گوی شیشه‌ای است. آن را از شیشه شکستنی ساخته‌اند؟ بهار باید از سفرم به غزنه خبری بدهد.  
می‌بیند که منصور کنار من می‌شکند؟ می‌چرخم تا به پسر بزرگ پسرعمویم پاسخ دهم. «تو پس از این امیر خواهی شد. کردار امیران داشته باش!»

صورت منصور در هم می‌رود. دستانش زانوان استخوانی‌اش را می‌گیرد. ناخن پایش بلند و لب‌پریده باشد.  
نوبت آخر، چه زمانی مویش را شسته است؟ نه! او دیگر کودک نیست و من نیز مادرش نیستم.  
«می‌خواهی کنار فائق و مادر بزرگ تنها بمانم؟»

می‌گویم: «و عمو عیسی و خواجه جیهانی.» پس از رسیدن بیگانگان به تخت و تاج، وزیرالوزرا توانی ندارد.  
«حسین نیکوترین اندرزه‌ها را به تو خواهد بخشید.»

«گمان داری اگر با طاهر بروی، من آن‌ها را جای تو همی گذارم؟» صدای او می‌لرزد. ساز و شیون برادرش، دیگران را فریب دهد؛ ولیکن من این پسر را چون نشانه‌های تنم می‌شناسم. در آستانه گریه باشد. زبان می‌گرداند. «تو نمی‌دانی با من و بهار چه ساختند. نمی‌دانی مادر بزرگ و فائق چه کردند.»  
می‌دانم که از کاخ بیرون رفتند و حسین با پرخاش، یکی از نگهبانان را برای نبود بهار رسوا نمود. نمی‌دانستم که فائق و سرمه همراه آن‌ها گشته‌اند.

«سگ‌های بهار را کشتند.» صورت منصور اندر نور آتش، رنگ می‌بازد. «مادر بزرگ بهار را روی زمین انداخت تا شبیه سگ بانگ بزند و... پیراهنش را از تنش بیرون آورد.»

دستم دراز می‌شود تا اشک را از گونه‌ او بزدایم. گمانی جز این داشت؟ پیش از رفتن باید سرمه و فائق را گردن بزنم. بهار تهدیدی برای عروس منصور خواهد شد؛ پس سرمه روانش را به بازی گرفت و منصور را خوار کرد. بهار نیز خوار شد؟

می‌کوشم آرام بمانم. «به پدرت چیزی گفته‌ای؟» پرسش بسیار دارم که اکنون زمان بیانش نیست. منصور سر جنباند. «نه.»

من زود نزد نوح رفتم تا از مادرش شکایت کنم. منصور از سرمه و مکافات بیماری پدرش هراس دارد. مگر بدتر از این در سفره‌ روزگار باشد؟ انگشتانم را در هم فرو می‌کنم تا منصور را در آغوش بگیرم. چاره‌ای از همراهی بهار با ما نیست. حسین خویش را پاس می‌دارد؛ ولیکن آن دختر فردایی ندارد. منصور چگونه در کاخ زنده می‌ماند؟

آواز کریم به حلقه‌ ما می‌پیوندد. کجاست، در باغ بانو بادام؟ آوازی یافته‌است که با نوای طاهر همراهی نماید. خنده‌ بی‌جان بر لب طاهر را نظاره می‌کنم. بهار سر بر شانه گذاشته و موهایش گردناگرد بر چادر ریخته است. «تنها تو یار و دوست من هستی، شیرین.» نفس منصور به چانه‌ام می‌زند. «از اینجا نرو. من از امیری کراهت دارم.»

ناخنم با نیرویی خشمگین پوستم می‌خراشد. «آسیبِ تو برای این کشور کمتر از دیگران است.» منصور از سرما یا اشک، بینی‌اش بالا می‌کشد. «تو بروی، من هیچ دوستی ندارم.» «درست نیست. به تو گفتم یارانت که هستند. تنها... به این مرد که آواز می‌خواند بیاندیش.» درنگ می‌کنم. «چنین نادان نباش. کریم بیشتر از آنان که گمان داری مردانگی می‌شناسد.» چشمان منصور از من می‌گریزند. آه می‌کشم و سرم را می‌گردانم. «باید دشمن از دوست بشناسی. کریم آزارت نخواهد داد.»

با آواز کودکانه‌ کریم، نمک و فلفل در رسیدن به گوی، چابک‌تر گشته‌اند. حاجب بود که اجازه داد طاهر اینجا نزدیک بهار آساید. سرمه از این بی‌شرمی شکایت خواهد کرد. کریم توانست زندگی بهار را دشوار سازد؛ ولیکن مهرش نمی‌گذارد. «اینجا بمان و عقد من شو.» سخن منصور کنار باد می‌پوید. «یکسره حکومت از آن تو می‌شود. اگر زن من شوی، مادر بزرگ هم هم‌اوردت نیست.»

منصور مزاح نمی‌کند. بخندم یا بگریم؟ «منصور... وقتی اندازه‌ گربه بودی، من تنت را شسته‌ام. اکنون هم می‌دانم که عشق به یک دختر دیگر داری.»

«من نمی‌توانم عروس دیگری گزینم. تو نیز تنها در چنین پیوندی دست به سیاست یازی.»

منصور شایسته همی گوید. اگر او شوی من گردد، سرمه از خشم به هلاکت می‌رسد. بخارا روزگاری حاکم زن داشت. او تا نفس می‌کشید، در برابر حملهٔ عرب ایستاد. من نیز می‌توانم تُرک را پس بزنم یا راهی میانه برای ماندن ایران بیابم.

چه ژاژ می‌خایم؟ روزی مادرم به دامنم می‌آویخت با پدر منصور زناشویی نمایم. آن روز که زهر نخورده بودم هم نپذیرفتم. خواب‌های کودکانهٔ ما را از اهریمن افتاده به جان مملکت رها نخواهد ساخت.

منصور اندیشهٔ من را در خط و چین چهره‌ام می‌بیند. چشمش به سوی بهار و طاهر می‌شتابد. «چنین سرنوشتی بهتر است یا ترک خانه‌ات با آن بغدادی؟»

انگشت بر نقطه‌ای سرد از پیشانی‌ام می‌کشم. عبدالملک از هر فریاد من اندر حجرهٔ نوح به منصور گفته است. «بهار هم چون من باید از اینجا برود. ما را اینجا زنده نمی‌گذارند.»

«می‌پنداری همراهی طاهر بهتر باشد؟»

«او راهی برای ترک ایران است. من قصد زندگانی با او را در سر نمی‌پرورانم.»

«حسین می‌گوید او کردار نیک ندارد. نمی‌خواهد که طاهر مغز بهار را از اندیشهٔ تُرک ایران پر کند.» لب منصور از سرما تیره است. «او راست همی گوید. بهار نباید از ایران برود.»

تیغ سخن حسین تیز است. در چشم منصور پاسخ می‌جویم. «به حسین گفتمی با بهار چه کرده‌اند؟»

صورت منصور می‌پژمرد. «آری، نمی‌خواستم بهار را از طاهر جدا سازند.» دندان به هم می‌ساید. «بهار تنها آن پسر را می‌پذیرد. حتی پدرش نیز هیچ نتوان کند.»

ابرو در هم کشم. «چرا این‌گونه گشته‌ای؟ حسین از روز نخست طاهر را نمی‌پسندید. تو دوستش داشتی.»

دلیلش میل بهار به طاهر است؟

منصور لب زیرین را می‌جود. بهار همین عادت دارد. منصور می‌گوید: «من... مغز زبون سبب می‌شود که زود مست شوی. حسین چنین به من آموخت. آن شب... طاهر مست شد و... الیاس از پلکان پایین پرید. طاهر حتی نتوانست دوست خویش را پاس دارد. اگر همراهش روی، تو را میان راه تنها و بی‌کس می‌گذارد.»

چه شنیدم؟ گلویم می‌خارد. «چرا گفتمی الیاس پایین پرید؟ چه معنا دارد که خود از پلکان پرید؟»

چشم منصور از بهار و طاهر جدا می‌شود و چشم من پیدا می‌کند. «الیاس بیمار بود و طاهر می‌دانست؛ ولیکن بی‌پروا می‌گساری نمود.»

«نه، از سخن دیگرت پرسیدم.» ناخن به کف دستم می‌فشارم. «چگونه می‌دانی که الیاس خود را از پله‌ها پرتاب کرد؟»

منصور خویش را در آغوش می‌گیرد. «نمی‌دانم بیماری‌اش چیست... ولیکن... آن روز که در کتابخانه تهوع داشت... آن روز را به یاد داری؟»

همی کوشم هر گفت‌وگو که با کسی درباره‌ی الیاس داشته‌ام را به یاد آورم. سر خم می‌کنم.  
«آن روز... حسین الیاس را در حجره‌ی من آزمایش کرد. مرا در پی چیزی فرستاد و... اندکی دیگر چون گمان کردم می‌توانم به حجره برگردم... من... پشت در حجره، شنیدم که حسین از الیاس درباره‌ی خون و... عادت پرسید.»

«خون و عادت؟» مغزم به هر سو می‌رمد. «درست بگو چه پرسید.»

«از الیاس پرسید که... خون عادت را در چه ماهی دیده.» منصور سرگشته از نگاهم می‌گریزد. «بد بود که بمانم و پاسخ الیاس بشنوم؛ پس رفتم. از آن روز... نمی‌دانم. طاهر آشفته است؛ ولیکن از علت بیماری الیاس خبر ندارد. چگونه دوست از دوستش بی‌خبر باشد؟»

این پسر به‌یقین خطا شنیده است. موج هر اندیشه به سرم می‌نشیند و برمی‌خیزد. کسی پیش از این از پلکان نیافتاده بود. چرا یک یهودی باید چنین کند؟

«پنداری چون بیمار بود، خویش را از پلکان پرتاب کرد؟» گردنم را تا کرده‌ام که به منصور نزدیک گردم. چرا کریم خاموش نمی‌شود؟

منصور بر خود می‌لرزد. «من... از حسین همین پرسیدم. پس از آن شب... حسین الیاس را به حجره‌اش برد. اکنون هر دو اندر حجره‌ی حسین هستند.» سرش را می‌جنباند. «حسین گفت... به طاهر هیچ امید نیست که الیاس را پاس بدارد.»

دانش الیاس افزون از خدمتکار آشپزخانه می‌نماید. حسین از او فلسفه می‌پرسد. این بیماری پر راز چیست که از لحظه رسیدن به بخارا همه می‌گویند؟ می‌پرسم: «پس تو... حسین گمان دارد الیاس به قصد آسیب از پلکان پریده؟»

«آری، حسین گفت او سخت بیمار است.»

تا امروز، منصور از همراهی الیاس در گرمابه و حوض، یاد کرده باشد؟ یک نوبت از دور سخنش را شنیدم که طاهر زمانی دراز، زیر آب بی‌نفس می‌ماند. چند نوبت شکایت داشت که الیاس بیهوده موی صورتش می‌زداید.



منصور سرش را رو به آسمان می‌گیرد. «شیرین، سوگندت همی دهم که به من گوش کنی. سفر با الیاس و طاهر درست نیست. چگونه می‌خواهی چنین ما را افسرده سازی؟»

دیده از از لب‌های نازک منصور برمی‌گیرم و به لب‌های درشت بهار رسانم. یک نوبت از زیبایی شانه سرخ الیاس بیان نکرد؟ الیاس می‌گوید شانه از آن مادرش است و خواهرش آن را میان کتاب آشپزی گذاشته. چرا شاگرد آشپز باید کتابی را بدزد تا سفر کند؟ چرا مزد بازرگان را با آشپزی برای کاروان نداد؟

«الیاس خواهری هم‌تا دارد، نه؟» چشمم بر چهره طاهر تاب نمی‌آورد. آن‌چه در گورستان از الیاس گفت را به یاد دارم.

«آری. چرا می‌پرسی؟»

اندیشه در روزی می‌کنم که به شکار رفتیم. چون گوشت شکار را خوردیم، الیاس تهوع داشت. چه آشپزی از بوی گوشت شکار این‌گونه گردد؟

«طاهر از خواهر الیاس چیزی نمی‌گوید؟»

منصور به نظاره من باشد. «او... آنگاه که الیاس نیست، از خواهرش می‌گوید. گویی آن دختر... میل به فلسفه دارد و هر لحظه که بتواند، نزد طاهر می‌شتابد.» دهانش را تنگ می‌کند. «چرا این‌ها از من می‌پرسی؟»

طاهر نوبتی به مزاح گفت که گرچه طاهر شراب بسیار نمی‌نوشد، ناب‌ترین شراب می‌سازد. از شراب کشمش، خرما، عسل و آن‌چه من اندر زندگی نشنیده‌ام نام برد.

الیاس حتی شیوه ساخت یکی از آن‌ها را بیان نکرد.

طاهر گمان برد الیاس دگرگون شده است. چگونه خودش باشد؟ چگونه من کور بودم؟ میان آن دو چه گذشته است؟ خون و عادت! حسین همی داند. تنها کسی که می‌داند اوست. چند روز؟

یک دختر چند روز می‌تواند زنانگی خویش از دختری دیگر پنهان کند؟

برمی‌خیزم و چشم‌ها همراهم بالا می‌آیند. طاهر ساز خویش می‌زند؛ اما دیده‌اش در پی جنبش من می‌جنبد.

برای جان بهار، باید به حجره پزشک و بیمارش بروم.

«چه کنی؟ شیرین... آن‌چه گفتم شنیدی؟» منصور با چشم تر به من خیره است.

«خوش نیستم. می‌روم حسین را ببینم.» دروغ نمی‌گویم.

«شیرین؟»

از کنار منصور می‌گذرم تا از پله‌های باغچه پایین روم. دستانم می‌لرزند؛ نه از سرما. تنها به مقصود سفری می‌اندیشم که در پی دوستی قدیمی باشد. پایم بر مرمز سرد می‌نشیند.

در ایوان، تنها کریم را پیدا می‌کنم. ابرویش بالا می‌جهد؛ ولیکن هم‌چنان می‌خواند. مردانش مرا تنها نمی‌گذارند. چون پا از ایوان بیرون می‌نهم، آن‌ها به دنبالم می‌آیند.

هر جامه که بر تن دوست طاهر دیده‌ام، با خویش می‌شمرم.

بانو بادام مادر بزرگ را از سردی هوا و ترس بیماری به حجره برده است؟ چون از میان سرای پیش می‌روم، تنها جفت چشم فرنگیس را بی‌کینه می‌بینم. زنان دیگر می‌پندارند اندر آرزوی تحسین پست آنانم؟ حسین او را یاس می‌خواند؛ نه چون نامش الیاس است. نام آن دختر الیاس نیست.

در سرای خالی میهمانی، صدای پای من و نگاهبانانم در یکدیگر می‌آمیزند. اگر به حجره نوح نزدیک شوم، مرا به بند می‌کشند؟

چرا حسین همیشه به طاهر بی‌میل بوده است؟ در سرم فریادها می‌شنوم. چرا دختر بغدادی خواست به خود آسیب زند؟ چرا حسین او را از حجره طاهر بیرون برد؟

از پهلوی حجره نوح می‌گذرم و نگاه هوشیار نگهبانان را شکار می‌کنم. هیچ یک از این مردان ابله ندانستند آن که حسین یاس می‌نامد، اینجا جای ندارد. او چند هفته در سرای مردانه زیسته است و هیچ کس هیچ نیافته. بهانه بی‌خبری طاهر چه بود؟ مرا از سرای مردانه بیرون نمی‌رانند. پاسخم پشت در حجره‌ای نزدیک خفته باشد.

حسین کردار طاهر را نیک نمی‌یابد. من قصد همسفری با چنین آدمی دارم؟ میان او و خواهر الیاس چه گذشته است؟

در حجره حسین را می‌کشایم و خاموش به اندرون می‌روم. چشمان او از ورق کتابش بالا می‌آید و من جنگ آن‌ها می‌نگرم.

زندگی به سامان حسین، گرداگرد من را همی‌گیرد. دختر بر روی تخت پزشک خوابیده است. بر روی یک کرسی، کتاب‌ها به ترتیب شده‌اند. کوله افزار پزشکی کنار کرسی است که حسین رویش نشسته. پرده‌های ایوان پشت او بسته‌اند. خودش کجا می‌خواهد؟

«چرا این دختر در پی طاهر آمده؟» من آماده‌ام کشورم را پشت سر بگذارم و همراه خلیفه زاده‌ای بغدادی بروم. حقیقت چه باشد؟

حسین آهسته گوید: «بانگ زن.»

انگشتم را به سوبش می‌گیرم. «نه، با چند کلام آراسته مرا پس نزن.» صدایم را مهار می‌سازم. «تو دختری را در حجره پنهان داری. نامش چیست؟ چرا از بغداد اینجا آمده؟»

گرداب خسته چشمان حسین، مَهر بر آن چه می‌پنداشتم می‌زند. سرش را به سوی دختر می‌چرخاند. چادری تا گردنش کشیده‌اند؛ ولیکن اندام زنانه از همین جا پیداست.

پس من به‌یقین کور بودم. کوچک‌تر است؛ اما به بلندی من. با سر انداخته راه می‌رود و پیکری سرگشته. از خانه به دنبال خلیفه‌زاده‌ای گریخته است که مانند خودش عاشق فلسفه شده. چهره زشت تهوع و ناخوشی او را به مغز می‌آورد. من فرزندی زاییده‌ام؛ ولیکن حسین پزشکی می‌داند. او همی داند. این دختر خون عادتش را ندید. اگر خواست به خود زخم بزند، به سبب آبستنی بود. این حقیقت بر سینهام می‌کوبد.

دهان را لحظه‌ای با دست می‌پوشانم. می‌پرسم: «حسین، تو به او گفتی که فرزند اندر شکم دارد، نه؟ آن روز...» دلیل حیرت حسین از تهوع دختر در کتابخانه برایم آشکار می‌شود. «چرا از پلکان پایین پریدی؟» نور چراغ روغنی حجره، برای خوب دیدن اندک باشد. حسین چون کودکی بیمار به من خیره است. من کنار دیوار سرد، بر زانو می‌نشینم. انگشتانم جان ندارند. باید به چیزی چنگ بزنم تا چیزهای دیگر را خراب نکنم. «نامش یاسمین است.» حسین اندکی از بار گناه را بر شانه من می‌گذارد.

«او از تو خواست که فرزندش را بکشی؟» پرسش من پاسخی نمی‌خواهد. «تو گفتی نه. او نیز... خودش به این کار پرداخت.» کارش فرجام داشت؟

چرا طاهر کردار نیک ندارد؟ مگر چه اندیشه در سر بهار فرو کند؟ یاسمین از نزدیکی هر دست به بدنش، خویش را پس می‌کشد. چشمانم می‌سوزند. اکراه حسین از طاهر، بیش از هم‌اوردی دو استاد برای یکدیگر است. او یاسمین را به علتی درست از آن پسر دور ساخت.

زبان حسین می‌چرخد. «این‌گونه کردار تو، راز او را فاش می‌کند.»

پزشک تخم خبیث! «چرا بیمار است؟ چه کس او را آسیب زده؟»

«شیرین، چنین نکن! او توان دشواری دیگر ندارد.» حسین پاسخ من نمی‌دهد؛ ولیکن تلخی سخنش گواه باشد.

چشمانم را با دست پنهان می‌نمایم. «ای عجب... این چه درد است؟ خداوندا! خداوندا!» مشت‌هایم بر زانو می‌گذارم. «این دختر... طاهر به زور همبسترش شده، نه؟» زبانم را گاز می‌گیرم. «تو می‌دانستی. تو همی دانی.» قلبم در سرم ضربه می‌زند. «برای همین یاسمین به خود آسیب زد.»

حسین لب تر می‌کند. «خاموش...» نگاه من را می‌بیند و آه می‌کشد. درنگش مرگبار است. «خودش باور ندارد که طاهر به او حمله برده.»

پلک می‌زنم. «این چه معنی دارد؟ از او چنین پرسیده‌ای؟»

حسین سر خم می‌کند. انگشتش بر ورق کتاب می‌جنبد. باید بر پشت دستش بزخم تا با من شایسته سخن گوید. باید بگویم که شب پیش بهار با شیون، سراسر حرم را بیدار نمود. اکنون همه این بار بر شانه من باشد. می‌خواستم این کشور را با پسری ترک کنم که به دختری حمله برده‌است؛ به خواهر دوست خویش.

«تو چه ابله‌ی!» از جای برمی‌خیزم و به سوی حسین گام برمی‌دارم. «می‌خواستی به تو... از حمله پسری به خویش بگوید؟ از کسی چون طاهر؟»

حسین ابرو درهم می‌کشد. میل دارم مشت را در ریه‌هایش بزخم تا مانند پسرعمویم از نفس بیافتد.

نفسی لرزان می‌کشم. «از تو خواست که آبستنی را پایان دهی؟»

حسین چشم می‌بندد و بی‌سخن پاسخ می‌گوید. اندام‌های بدنم فشرده می‌شوند. این خواهش برای او دلیل نبود؟

تهدید چشمان مرا بیند؟ کتابش را زمین می‌گذارد و می‌گوید: «در توانم نیست که کودکی بی‌گناه را بیازارم.»

پس کودک زنده است. «یاسمین چه؟» دهانم را زود می‌بندم تا بانگ دیگری نزنم. باید لگام بر خویش زخم تا هرچه اندر حجره است را نشکنم. «گمان داری دختری پس از آن حمله زنده همی ماند؟ او بی‌گناه نبود؟ باید آزار ببیند؟»

«من او را یاری می‌کنم. چاره دیگری نیست.»

«ابله‌ی تا کجا؟» آن‌چنان نزدیک حسین می‌ایستم که باید گردن بکشد. «دختران آبستنی پیش از عقد را می‌کشند. این دختر...» یاسمین را بر تخت نشان می‌دهم. «... به او حمله شد. خواستش همبستری نبود و تو نیز این می‌دانستی.»

حسین از چشمم می‌گریزد. من به میل خویش در تخت بگنوزون رفتم؛ اما آبستنی به میل من نبود. وادارم کرد که کودک را در شکم نگاه دارم؛ زیرا در باور او کشتنش گناه بود. اکنون، من باید بروم و کودک را تنها بگذارم؟ این گناه نیست؟

«باید او را یاری کنی.» دو دستم را بر کرسی و دو سوی شانه حسین می‌نهم. «باید آبستنی او را پایان دهی.»

حسین می‌گوید: «نه، من خون آدم نمی‌ریزم.»

«آدمی بی‌گناه آسیب دیده است و تو یاری‌اش نمی‌کنی.»

«چند نوبت از او پرسیده‌ام. نمی‌پذیرد که طاهر او را واداشته.»

«چشمانت را باز کن و...» چون نفس‌های کوتاه می‌شنوم، دهان بندم. من و حسین هم‌زمان می‌چرخیم.

دختر لاغر اندر تخت می لرزد. یاسمین بی صدا می گرید. گرچه ما به زمزمه بودیم؛ اما او بیدار شده است. شاید از آغاز بیدار بود. چگونه کسی با حال او حتی لحظه ای بخوابد؟ سخن ما به زبان او نبود؛ ولیکن او می گرید.

حسین می پرسد: «یاسمین، می خواهی ما از حجره بیرون رویم؟»

باید بر ساق پایش بکوبم. «آن چه او می خواهد یاری توست.»

یاسمین هم چنان اشک می ریزد. قلبم می شکند که توان کاری برای کسی با حال سه سال پیش خویش را ندارم. خویشان من کودک را می خواستند. یاسمین تنه است. او چاره نداشت جز ترک خانواده اش برای نهفتن شرمش. چرا او باید شرمگین باشد؟

«یاسمین...» نامش زبانم را تیمار می سازد. «بسیار شرم دارم که نمی دانستم تو کیستی.»

حسین چشم بر زمین دوخته است. بر پیشانی چین دارد. شرم او باید از من بیشتر باشد. شرم باید او را بکشد؛ همان گونه که یاسمین را می کشد.

به تخت نزدیک می گردم. بر زمین می نشینم و دستم را بر شانه یاسمین می گذارم. همچون کفتری کوچک می لرزد. دستم را بر پیکر استخوانی اش می فشارم. «من را ببخش.»

«من... چرا من...» اشک هایش اجازه نمی دهند سخنی بگویم.

اگر من چون او توان گریه داشتم، چه؟ اگر چون حسین توان دستگیری داشتم، چه؟ باید حسین را وادارم که چنین نماید. باید دختر را بیازارم تا بپذیرد. «اگر واقع را باور نکنیم، آزار دنیا بیشتر می شود.»

از گوشه چشم می بینم که حسین سر می جنباند. کسی باید یاسمین را باور کند. او به من نیاز دارد. می گویم: «من باور کنم که تو بی گناه بودی و طاهر بد گناهی کرد.»

صورت گرد یاسمین در هم می پیچد. اشک هایش تخت را خیس کرده اند. دست بسته او بر روی چادر پیداست. زایمان به او زخمی همیشگی خواهد زد.

«او گناه کرد. چنین نیست؟» دست آزادم، موی سیاه و کوتاه دختر را می نوازد. «تو دوستش بودی؛ اما تو را زیر پایش گذاشت.»

«آری... چنین کرد.» سخنش بریده باشد. «من نمی خواستم... او... گناه کرد.»

جانورانی ریز بر پوستم می خزند. میل به ریختن سقف بر سر این کاخ، از خشمم به حسین بیشتر است.

اکنون پزشک دلیلی برای یاری یافت؟ از این حجره بروم تا طاهر را هلاک سازم؟

ضربه بر در، ما را یخ می کند. لحظه ای هیچ می شویم. هرکس که پشت در باشد، برای ما هول و هراس خواهد آفرید.

باید چاره‌ای یافت. دست یاسمین را رها می‌نمایم و چادر بر روی سرش می‌کشم.

پس از لحظه‌ای، طاهر بی‌اجازه به اندرون می‌آید. در نگاه حسین خنجر را می‌بایم. چشم خلیفه‌زاده در حجره می‌چرخد. این ساعت من برای کین خواهی است.

چنگال طاهر را بر بدن کبود یاسمین می‌بینم.

خلیفه‌زاده می‌پرسد: «چرا همه اینجا هستید؟»

برمی‌خیزم. با هر نفس، آتش می‌شوم.

حسین از روی کرسی آواز دهد: «بیرون برو.»

طاهر می‌پرسد: «حسین... چرا الیاس را از من دور می‌کنی؟» سپس او تیر آخر را در کمان من می‌نهد. «جز یک شب مستی... خطایی دیگر کرده‌ام که نمی‌توانم دوست خویش را ببینم؟»

«روسی بی‌خدا!» از سر تا پای همی لرزم.

«شیرین!» صدای حسین استوار است.

دو گام بلند برمی‌دارم تا روی درروی طاهر باشم. در صورتش آب دهان می‌اندازم. «تو زندگی این دختر را تباه کردی و حتی نمی‌دانی او کیست.»

یاسمین مویه می‌کند. صورت زیبای طاهر مانند اناری آویخته، این سو و آن سو می‌رود. آن چنان بی‌خرد است که هنوز هیچ نمی‌داند. باید با پاشنه بر خایه‌اش، به کین خواهی یاسمین بگویم. باید در خواب با ریسمانی به عقوبت گناهش، جانش را بگیرم. باید با خنجرم گلویش را ببرم تا نزدیک بهار نشود.

نوبت به من نمی‌رسد که کاری کنم.

حسین از کنارم می‌گذرد و با مشت به چانه طاهر می‌کوبد. خلیفه‌زاده بغدادی بر زمین می‌افتد.

پسر پزشک به پسری از خاندان خلیفه آسیب زد. عکس چشمان هراسان من اندر آینه چشم حسین جای یابد.

گونه‌هایش افروخته و مشتش هنوز در هوا است. بیهوده دهان باز و بسته می‌کند.

نفس یاسمین نگاه ما دو تن را از هم می‌بُرد. می‌چرخیم.

دختر با چشمان خیس به طاهر خیره است. روی زمین، خلیفه‌زاده به بازیچه کودکان می‌نماید.

ما چه کردیم؟ نگهبانان بیرون همین حجره باشند. هرکس می‌تواند هر لحظه پای در اینجا گذارد؛ همچون طاهر.

نخست من نفسی بلند می‌کشم. «گمانم بی‌اندیشه به این لحظه بر دهانش کوفتی، نه؟» پزشک کجا و کی آموخته است چنین مشت روانه نماید؟

حسین مشتتش را پایین می‌آورد و سپس گلویش را صاف می‌کند. به سوی کرسی می‌رود. من و یاسمین با نگاهی بی‌جان پی او می‌گیریم. گونه به درون دهان می‌مکم. حسین از کوله‌بار پزشکی، چند افزار کوچک نمایان می‌سازد.

در این حال آشفته چه می‌کند؟ یاسمین چون مردگان است و من توان جنبش ندارم؛ ولیکن حسین با افزارش سوی طاهر می‌رود. کنار طاهر می‌نشیند و کیسه کوچک و استوانه ریز شیشه‌ای آشکار می‌شود. طاهر زیر لب چیزی گفت؟

بردباری غریب باشد. «این‌ها چیست؟»

حسین می‌گوید: «در را ببند.»

بدنم به سوی در روان؛ اما چشمم به دو پسر دوخته است.

حسین کیسه را باز می‌کند و استوانه را در آن می‌برد. دستانش دو افزار را می‌جنباند. از پیش، برای چنین روزی آماده بود؟ من در را می‌بندم و پشت به آن می‌دهم.

استوانه شیشه‌ای که از کیسه بیرون می‌آید، گردی سفید در خود دارد. بلندی آن مانند قاشق است. حسین روی طاهر خم شود. صورت در صورت، پزشک سر خمیده استوانه را اندر بینی طاهر فرو می‌برد.

می‌پرسم: «قصد‌گزند به او داری؟»

حسین در سر دیگر استوانه می‌دمد. من نزدیک می‌روم. تا می‌گردم و نیک می‌بینم. حسین از استوانه جدا می‌شود و نفس همی‌کشد. طاهر گرد سفید را با نفسی به درون بدنش فرو می‌دهد.

چنین افزار شگفتی در کجا یافت شود؟

«چندی بیهوش خواهد ماند.» حسین دوباره دهان بر استوانه می‌گذارد و در بینی طاهر می‌دمد.

من می‌پرسم: «سپس چه کنیم؟ نمی‌توان او را همیشه در این حجره پنهان ساخت.»

کسی پاسخی ندارد. تنها نفس‌های حسین و طاهر را می‌شماریم. یاسمین از گوشه چشم به عقوبت طاهر نگاه می‌کند. من باید به جای او پای بر خایه پسر بیهوش بنهم.

سرنوشت طاهر تنها هراس ما نباشد. حسین باید برای زندگی یاسمین هم دست به افزار پزشکی ببرد.

کاری شایسته کردم که به ساعت دیگر اندیشیدم. آنگاه که حسین پس از پنج‌مین بار، گرد سفید را در بینی خلیفه‌زاده می‌ریزد، در دوباره باز می‌شود.

«اینجا چه می‌...» منصور میان سخن درنگ می‌گزیند و چشمش گشاد می‌شود. «چه کردید؟»

هیچ‌کس پاسخ تخم خبیث این پرسش نمی‌داند.

«طاہر دوباره می‌گساری نموده.»

منصور پلک می‌زند. «گفتی چه شده؟»

من و دروغ؟ اندر یک شب به پسری مشت کوبیدم و داروی بیهوشی خوراندم. سرم درد دارد.

«چند لحظه پیش اینجا رسید. چگونه در این اندک مست شده باشد؟» شیرین کج مرا می‌نگرد. «بهانه‌ای

بهتر بجوی.»

آری، باید همین کنم. مغز من برای همین روزها آموزش دیده‌است. دنبال برادرم بفرستم؟ باید پیش از هر دشوار به یاسمین بیاندیشم. اندر این حجره چند تن برای یاری داریم. گرچه منصور چیزی نمی‌داند، به او نیز امری می‌سپارم.

آه می‌کشم و برمی‌خیزم. پاشنه‌هایم می‌خارند. از منصور می‌پرسم: «بهار کجاست؟»

امیرزاده به طاہر خیره باشد. من به سوی کوله‌بار پزشکی‌ام بازمی‌گردم. باید این گرد را که بانو بادام، پس از زهر خوردن شیرین به من داد، پنهان سازم. سپاس خدای را که استوانه شیشه‌ای در کوله‌بار هر عیاری هست.

منصور می‌پرسد: «گفتی چه شده؟»

چگونه حیرت و نادانی او سرزنش کنم؟ شیرین پیش از من می‌گوید: «در را ببند؛ نیز دهانت را.»

ولیعهد دستش را از پشت دراز می‌کند و در را بر هم می‌کوبد. چشمانش میان چهار نفر ما می‌چرخد. «که او را

آسیب زد؟ تو بیهوشش ساختی، شیرین؟» به دخترعموی پدرش چشم می‌دوزد.

کوله‌بار را می‌بندم و درد انگشتانم را نادیده می‌گیرم. نشکسته‌اند. نگاهی کوتاه به یاسمین می‌کنم. همین

صاف نشستن در تخت هم به صورتش چین انداخته‌است.

از جای جدا می‌گردم و نیمه بدنم را به کرسی تکیه می‌دهم. اگر دارو در بدن طاہر نبود، درد چانه‌اش از

انگشتان من نیز فزونی می‌یافت. استخوانش آسیب ندید. رنگ پوست جایی که کوبیدم، سرخ روشن می‌نماید.

لحظه‌ای دیگر، صورتش ورم خواهد کرد.

شیرین به منصور گوید: «سزا بود زودتر او را به زمین بیافکنیم.»

چرا هفته پیش، به شیرین از راز یاسمین خبر ندادم؟ راست‌گویی همیشه راه‌رهایی است. «کار من بود. من او

را مشت زدم.»



منصور چندی مرا می‌نگرد. به یاسمین رو می‌گرداند. «طاهر تو را در بغداد رنج داده بود.» پسر حقیقت را دیر دریافت. «در پی او آمدی که تو نیز رنجش دهی؟»

نه، هنوز به حقیقت نرسیده باشد. چشم من و شیرین یک چیز می‌گویند.

یاسمین نفسی می‌کشد. «آری، او رنجم داد. من... من نیز به بخارا آمدم تا گزندگی به او بزنم.»

کوبش قلبم که بیش می‌شود، میل به پایان کار طاهر نیز در مشتم اوج می‌گیرد.

به خشم خویش، پیام می‌فرستم که در کاخ هستیم. گزاف‌ترین امر، مهار این همه درماندگی باشد. چند شب

نخواهیده‌ام؟ این همه ساعت بیدار ماندم تا سرنوشت یاسمین را بپردازم.

«بهار کجاست؟» شیرین پرسش گران من را پیش می‌کشد.

منصور لب و دهان می‌جنباند. «او... بهار اندر شبستان است.» چشمش طاهر را رها نمی‌کند. «چه اندازه

بیهوش خواهد ماند؟»

بهار خبر از این حجره دارد؟ علت چیست که همه یک‌به‌یک اینجا روانه‌اند؟

«حسین دارویی به او خوراند.» دیده شیرین از من می‌گذرد. «اگر کمی صبر کنیم، می‌شود به بهانه مستی او

را به حجره خود بازگردانیم. همان‌جا از ایوان، او را بر زمین سخت می‌اندازیم.»

«الوهیم!» آواز یاسمین در حجره می‌گردد.

شیرین می‌غزد: «غم او نداشته باش. این پسر تخم... شایسته سرنوشت بهتر نیست.»

منصور دهان می‌گشاید. «او چه کرده که...» سخنش را با نگاه تند شیرین پایان می‌دهد.

می‌پرسم: «اینجا که می‌آمدی، کسی در پی‌ات نبود؟»

«من... خود دنبال طاهر آمدم. گمان ندارم کسی دیگر... در پی او باشد.» منصور بر روی پاشنه پس و پیش

رود. او را به حجره‌اش بفرستم؟

دستگیری عیاران بخواهم؟ عیسی باید در کتابخانه باشد. اگر طاهر را آن‌گونه که شیرین گفت ناپدید سازیم،

عیاران این کار، نیکو توانند. از ایوان حجره من نیز راه باشد؛ ولیکن کاخ دیگر تاب شومی نمی‌آورد. خلیفه‌زاده

بغدادی چگونه بی‌دلیل ناپیدا شود؟

«چاره‌ای دیگر داریم.» منصور جملگی سرها را به سوی خویش می‌چرخاند. «پیش پدرم رویم و از حقیقت

بگوییم. او طاهر را زود به عقوبت...»

«نه.» شیرین سرش را این سو و آن سو می‌کند. «پیوندهای سیاسی آیین و روش دارند. طاهر فرستاده عباسیان

است. بر ایران روا نیست که نوح گزندگی به او زند.»

دست بر روی چشمانم همی نهم. امیر در این امر ناتوان است. شاید اگر منصور دست بیالاید، ایران هلاک شود. ولیعهد را باید برانم.

«چه اندیشه داری، حسین؟» صدای شیرین در مغزم عنان می پیچد. «اگر طاهر به هوش شود، چه؟ پیش از مشیت تو، از حقیقت شنیده.»

یاسمین نفسی نالان می کشد. اگر طاهر دریابد که او از بغداد تا بخارا دنبالش آمده است، بدبختی دیگر می آفریند.

شیرین زبان می گرداند. «آسیب بیشتر به الیاس نمی زند؟ بهار چه؟»

«راه دیگر داریم.» نوبت منصور است. «او را بیرون می بریم و... اگر پرسیدند... گوییم شما به علت مستی دوباره، با او تندی کرده اید. باید به جوی مولیان رود تا هوای تازه ببیند.»

شیرین سخن را پایان می دهد. «از فرنگیس می خواهم پیامی به افراسیاب بفرستد. شرطه هایش طاهر را مکانی می برند و ما را راحت می کنند.»

پیش از شکایت یاسمین، من می گویم: «اگر بانو سرمه بشنود، فائق نیز خبر می گیرد. به ولیعهدی منصور اندیشه کن!»

منصور چشم بر هم می فشارد. من اندرز پدر و مادرم را نیاز دارم.

«دوباره به هوش آید، با دارو خوابش می کنی؟» شیرین انگشتانش به هم می پیچد. «اگر دست و پایش را ببندیم و در یک حجره کتابخانه پنهانش کنیم، چه؟»

منصور دستی بالا می آورد. «چگونه؟ امین خواهد دانست. اجازه نمی دهد.»

شیرین گردن خم نماید. «بهترین چاره است. همه ما اجازه ورود به کتابخانه داریم. دور از نگاه دیگران... حسین او را داروی بیهوشی می دهد تا... راه دیگری بیابیم.»

دندان بر هم می سایم و یاسمین را می نگرم. قلبم آرزو دارد طاهر را به شرطه ها بسپارم تا همان شود که سزاوارش است.

ما فرزندان این زمین باشیم. مادر باید زنده بماند.

«حسین؟» شیرین شکیبایی نمی تواند.

یاسمین با چشم یاری می دهد. می گویم: «همین کنیم.» به سوی پیکر میان حجره می شتابم. «من و منصور

و او را به کتابخانه می آوریم. تو برو با امین کتابخانه سخنی بگو تا این کار بپذیرد.»

شیرین به دستانش خیره می‌ماند. من نیز باور نمی‌کنم که چنین فرمانی داده باشم. امیرزاده پس از چند لحظه، به سوی در می‌رود.

یاسمین می‌پرسد: «من کاری نکنم؟»

«به خواب نیاز داری. کار به ما بسپار.» بیشتر از توانم امیدش می‌دهم. «اگر کسی بی من بود، بیرون از کاخ و کنار آب هستم. طاهر مست بود و هوای تازه می‌خواست.»

آنگاه که گام‌های شیرین ناپدید می‌شوند، منصور پیش من بر زمین می‌نشیند. در باز است. هر کدام از ما یک دست طاهر را می‌گیریم و او را بالا می‌کشیم. با دست چپ، نیمی از سنگینی طاهر را به شانه‌ام می‌اندازم. منصور نیز شبیه من کند.

از امیرزاده می‌پرسم: «آماده هستی؟» از روی شانه با چشم به یاسمین بدرود گویم.

«آری.» منصور هم‌زمان با من از جای می‌خیزد.

سر طاهر بر شانه می‌افتد. چون او را از در بیرون و به سرای می‌بریم، نفس منصور کوتاه می‌گردد. هر دو سوی سرای، چشم است که بر ما فرود می‌آید.

این خبر را نزد امیر می‌برند؟ به آن‌ها گفته‌ام اجازه ندارند خواب امیر آشفته سازند.

از درهای پایان سرای، یکی به ایوان کتابخانه می‌رسد. اکنون که پیکری ناتوان به ما آویخته‌است، مقصد بسیار دور می‌نماید. مردهای این کاخ کجا هستند؟ شب هنوز جوان باشد.

ایوان کتابخانه، میان سرای مردان و حجره‌های پر از کتاب جای دارد. چراغ راهرو اندکی نور می‌افشاند. من و منصور طاهر را از ایوان به گرمای راهرو می‌کشانیم. اندیشه امان با بوی کتاب، مرا نمی‌فریبد.

«اکنون چه؟» زبان منصور با هر نفس بریده، بیرون از دهان می‌افتد. «شیرین کجاست؟»

عدد فرش سرخ میان حجره‌ها را می‌شمارم. مردمان کتاب‌های کدام حجره را کمتر می‌خوانند؟

دگرگونی پیکر طاهر مرا خم می‌کند. منصور سنگینی او را رها نموده‌است. هم‌زمان با او پایین می‌روم. «آرام و آهسته.»

«می‌کوشم همین کنم.» منصور دستش را می‌جنباند و با هم، طاهر را روی زمین می‌گذاریم.

حجره‌ها خالی هستند؟ در هفته‌های پیش، کسی را ندیدم که شب اینجا بماند. بالاتنه طاهر را می‌چرخانم تا به دیوار تکیه دهد. شیوه کار ما چنان بی‌پروا باشد که می‌دانم دیگران دیر یا زود می‌یابند.

منصور سرش را میان زانوان می‌برد و بلند بلند نفس می‌کشد. درد اندر دست راست من بیدار می‌شود. کتف

خویش را می‌مالم و این سو و آن سو می‌نگرم. ریسمان نیاز داریم. می‌پرسم: «برادرانت کجا هستند؟»

منصور سرش را به سینه می‌نهد. «روی سقف، همراه بانو یسنا.»

«تو کنار طاهر بمان. می‌روم تا دلیل درنگ شیرین بیابم.»

منصور خاموش می‌ماند. دل امین کتابخانه با طاهر خوش نباشد. اگر کتاب بی‌همتایی که موبد از قدس آورده‌است را به او باج دهم، چه؟

من و اندیشه باج؟ دو سوی سرم از درد می‌نالد. زود برمی‌خیزم.

پایم مرا به ایوان دیگر می‌برد و من به نفس خویش گوش همی سپارم. چون عادت شبانه شیرین با امین پایان یافت، دیگر کسی با حجره جغرافی کاری ندارد. طاهر را آنجا می‌بریم. باید برای همه کسانی که خبر دارند، ساعات نگاهبانی بگذارم.

زیر نور ماه، اصطراب مسی می‌درخشد. از کنارش می‌گذرم تا به سرای اصلی کتابخانه وارد شوم.

با دیدن امین و شیرین می‌ایستم. دستان شیرین در هوا می‌چرخند؛ گویی توان خشنودی امین کتابخانه را باخته‌است. مرد سرش را می‌جنباند. همه کرسی‌های کتابخانه گرداگرد آن‌ها خالی باشند.

چشم من همان لحظه که عیسی از سوی دیگر به کتابخانه می‌رسد، چشم او را می‌بیند. زن و مرد آرام نمی‌گیرند؛ ولیکن من به سوی عیسی می‌روم.

بالاپوش بنفش عیسی پر از چین شده‌است. آستین چپ خویش را تند تند می‌کشد. دیده از امین و شیرین که ستیزی آهسته دارند، می‌گسلیم.

«شنیدم طاهر چگونه شده.» عیسی موی بلندش را از چهره کنار می‌راند. «خواجه عمید نیز در کتابخانه بود.»

چون پرخاش آن‌ها بالا گرفت، شکر را از اینجا بیرون برد.» عیسی امین و شیرین را نشان می‌دهد.

شیرین چه اندازه راز به عیسی گفته است؟ ان‌شاءالله خواجه عمید مانند همیشه اندر کار خبرگزاری، سست و کاهل باشد.

«یاری‌ات می‌خواهم.» هراس را به پس اندیشه دیگر می‌فرستم.

«می‌دانم. سامانش دهم. از کریم خواستم آن‌چه... نیاز دارید را گرد آورد.»

اگر عیسی به رازداری حاجب باور دارد، من چیز بیشتر نگویم. خط و چین بر چهره او را می‌یابم. «کار شوم دیگر داریم؟»

عیسی دستی بر بازوی من می‌نهد. «قاضی تیمور در کاخ است. همان لحظه که رسید، خواست با امیر دیدار کند.»

لرزه پیکرم بسیار ناآشناست. دستی میان موهایم می‌کشم. فقیه آمده‌است تا از شب غارت بگوید؟ بیماری امیر از شنیدن هر امر بد، سخت خواهد گشت.

«قاضی خواست تو نیز نزد امیر باشی. آن‌چنان استواری کرد که نشد سر بپیچیم.» عیسی بر بازویم می‌زند. «تو برو. من امر طاهر و این دو را سامان می‌دهم و سپس... به حجره امیر می‌آیم.»

اگر خطا در اندازه دارو کرده باشم و طاهر به هوش آید، عیسی کار خویش می‌داند. دستی بر پیشانی می‌گذارم. «شاید بهار در پی خلیفه‌زاده بیاید. بگو طاهر مست بود و او را در حجره کتابخانه کردیم.» نفسی بلند می‌کشم. «اگر بهار برافروخت، دنبال من بفرست... یا محمود.»

عیسی آستینش رها می‌نماید. «همین کنم. به خزانه‌دار نیز خبر دهیم؟» «اندکی دیگر.» هر دست که برای یاری ما بیازد، می‌پذیریم. موبد از دیدن بهار غمگین می‌شود، وگرنه او را نیز اینجا می‌خواندم. محمود بهار را پاس می‌دارد؛ حتی اگر خشم دختر زبانه کشد.

عیسی را پشت سر می‌گذارم و با گام‌های چابک می‌روم تا به کارزار دیگر امشب برسیم. قفس سینه‌ام تنگ باشد. قاضی تیمور اندر سرای، من و امیرزاده را همراه طاهر بیهوش ندید؟ پگاه فردا را که دریابیم، یکسره به درستی خطاهایم می‌پردازم.

در سوی دیگر کتابخانه می‌چرخم و پرآشوب، از بالای پلکان نخستین کاخ می‌گذرم. یاسمین باید زنده بماند. امشب را به امید زندگی آن دختر و این کشور، شبگیر سازم.

در سرای مردان، همه‌چیز یکسان می‌نماید. نگهبانان هنوز به من خیره‌اند. همراهان فقیه بیرون از کاخ مانده‌اند؟ باید از کریم سپاسگزار باشیم که همین اندازه نیز امور را میان انگشتانش دارد. سپهبد فائق بر انگشت او نیست.

در حجره امیر را می‌کوبم و باز می‌کنم. اژدهایی که بهار را عذاب داد، برابرم نشسته‌است. می‌توانم در یک شب، دو تن را آسیب زوم؟ اگر بگذارم فائق آسوده بماند، محمود مرا خوار و زبون ترس می‌نامد. «پیش بیا، ابن‌سینا.» امیر در تخت خویش نشسته‌است و پارچه‌ای پاک در دست می‌فشارد.

در پشت خویش می‌بندم. باید لرزش دستانم را مهار کنم. فائق آن را سستی می‌بیند و قاضی آن را سلاحی برابر خودم خواهد ساخت. این آموزش ساده از روزهای نخست عیاری ما باشد. محمود آن‌ها را به مهار پیشاب کودکان شبیه می‌کند.

قاضی تیمور دهان می‌گشاید. «الله‌الله... پسر چنان قدم می‌کوبد که گویی نمی‌داند ارکان آسمان را ویران نموده‌است.»

بر لبان فائق، سایه خنده می‌افتد.

قاضی نزدیک درهای باز ایوان است و دستار زرد رنگش از سر برنداشته. ردایش گرد پیکرش را می‌پوشاند و نمی‌بینم که گزندی بر او باشد. میل او به هوای سرد شب، از بوی دارویی ست که امیر می‌نوشد. صورت در هم می‌کشم. «امیر را در بستر نمی‌بینید؟ اگر من پزشک اویم، کسی دیگر نباید به دیدارشان بیاید.»

اندام‌هایم اندر مکافات و آتشند؛ ولیکن مکر سرزنش را از یاد نبرده‌ام. سخنم راست باشد و این نیکوییِ کارم افزون کند. امیر نوح در هر نفس کج و راست می‌شود. هیچ‌کس نباید او را در این حال زار و نزار ببیند. فائق بر کرسی، در کنار تخت امیر، یله باشد؛ تهدید من برای کسی چون او سبک. بهار نوبتی به من گفت که ابلیس، نیمی از خویش را در ریش نوک‌تیز فائق پنهان کرده‌است. مشتش من درد دارد؛ وگرنه با اندیشه ضربه به بینی نوک‌تیز این مرد هم شاد می‌شدم.

«من در نظر با پزشکمان یکی باشم. امیر باید آساید و کندنِ نیش زنبور را به دست نزدیکان خویش بسپارد.» فائق کف دو دست بزرگش را نشان من می‌دهد.

مرگ امیر بی‌گمان این خاندان بمیراند. دستان فائق را نظاره می‌کنم و در ژرفای قلب، واقع را می‌پذیرم. سپر انداختن بسیار تلخ است.

«من ارزش جایگاه امیر همی شناسم. جای هیچ مرد بیگانه‌ای در کنار شما نیست.» لهجه قاضی با صدایش اوج می‌گیرد.

چشمان تنگ بیگانه اندلسی سوی امیر می‌چرخند. خویش را آماده می‌سازم. حاکم ما توان ندارد دشمن آشکار از خویش براند.

امیر میان بریده‌های نفس می‌گوید: «سپهبد فائق... از روی دوستی اینجاست. شما... امر خویش گویند.» قاضی جوان سر می‌جنباند و نیم‌نگاهی به من می‌کند. «این گناهکار باید عقوبت شود.» او مرا با انگشتی نشان می‌دهد که انگشتر عقیق دارد.

«چه گفتید؟» کردار امیر همچون منصور در ساعتی پیش می‌گردد.

قاضی تیمور انگشتش را پس نمی‌برد. «او و حلقه شیعیان، گناهی کبیر کرده‌اند.»

امیر به سرفه می‌افتد. او میل به خوراک ندارد و اندر آن تخت بزرگ، چون منصور، لاغر و ناتوان می‌نماید. رنگ بدن و صورتش مانند دستار قاضی تیمور است. همه ساعت می‌خوابد. قاضی نباید آن اندازه اینجا بماند که تار و پود بیماری امیر بداند. سزاست که جز من و عیسی، کسی سینه ورم کرده و پیشاب چرب و تیره را ندیده.

ریه‌های امیر در آب غوطه می‌خورند و زود، خودش نیز در یک بیماری غرق می‌شود که با توده‌ای کوچک آغاز شد.

امیر دهان گشاید. «شیعه... یا اسماعیلی بودن... گناه نیست.»

فقیهان چنین نمی‌گویند؛ پس پوست روشن قاضی تیمور سرخ می‌شود. گواهِش را در قرآن می‌جوید. من چند سال پیش، نوبتی در حلقهٔ مدرسهٔ او نشستم و سپس خواستم که خود تنها فقه اسلام بخوانم. کراهِت او به شیعیان بخارا از نادانی نیست.

فقیه دانایی‌اش را بیان می‌سازد. «امیر... پدر بزرگ شما که هم‌نام شما بود، راه و رسم این شیعیان را پایان داد.»

پدرِ پدر بزرگ امیر، جنبش شیعه را یآوری می‌نمود. میل اسماعیلی در امیر نصر، سببی شد که دسترس ما به کشور و هم‌کیشانمان آسان گردد. وزیرالوزرای او پدر جیهانی بود که بارگاه سامانیان را جایگاه دانایان کرد. جغرافی‌دان، ستاره‌شناس و خردمندان از هر علم در بخارا خانه می‌ساختند تا هم‌اورد بغداد شود.

«پدر بزرگ من... دلیل خود داشت.» امیر سر نمی‌گرداند تا چشم در چشم فقیه باشد. نمی‌تواند یا نمی‌خواهد؟

پیش از ما، چه کس اینجا او را در تخت نشاند؟ عیسی کجاست؟ باید از خشم قاضی تیمور هراسان باشم. امیر نوح اول، آنگاه که ولیعهد بود، به نیرنگ شیعه‌ستیزی سپهبدانِ پدرش پی برد. تُرکان اندک اندک در حکومت بالا رفتند و در مجلسی، قصد کشتن امیر نصر کردند. ولیعهد سر رهبر شورش را از تن برید و پدرش را انگیخت تا از تخت و تاج پایین بیاید. سپس امیر نوح اول، تاج بر سر گذاشت، دخترعمویش بانو همای را به زنی گرفت و چراغ شیعیان را خاموش نمود.

عیاران همیشه اندر بیم زیسته‌اند. نیروی من در این کاخ پایدار نیست. امیر نوح دوم زیر انگشت فائق باشد و اگر او من را از محضر سامانیان براند، همه‌چیز ویران گردد. به طاهر و منصور می‌اندیشم.

فائق دست بر هم می‌کوبد. «مرا خوش آید که مجلسی دیگر برای امیرزاده بپردازیم.» با چشمان دیوانگان دیده به من می‌سپارد. «می‌خواهم کارزار گُشتی میان امیرزاده و پزشکمان ببینم. باید بدانیم شیوهٔ زندگی کاخ، پزشکمان را سست نکرده باشد.»

به سختی آب دهان فرو می‌دهم. پلک نمی‌زنم. بانو یسنا پیمان‌شکنی کرده‌است و از راز ما به بانو شهرناز گفته. زن نخست امیر از آیین خانوادهٔ من خبر داشت. کین خواهی او از سامانیان، هم‌کلامی با فائق باشد. عیاران باید به غارت منزل فائق می‌رفتند و او را از شهر می‌رانند. بانو سرمه دور از این اهریمن، نیرویی ویژه نخواهد داشت.

عیسی به بانو یسنا، از بهای ترحم به زن نخست امیر گفته است؟

قاضی تیمور همچون من فائق را نادیده می‌گیرد. «امیر... شیعه هیچ باور مقدسی ندارد. در ماه حرام، مسجد را غارت کردند.» مرا می‌نگرد. «بزرگان آنان نیز در آغاز اسلام، حرمت ماه محرم را شکستند.»  
من همانم فدایی محرم هستم. آن فدایی حج را به پایان نبرد؛ زیرا ستیز با حاکمی ستمگر را گزید. خونریزی در ماه حرام، اندر آغاز اسلام نیز ناروا بود.

«شما نیز چون پدر بزرگان دلیل دارید، امیر. این مردمان همان‌گونه که پیش‌تر بر خلیفه راستین پیامبر شوریدند، شما را نیز از تخت می‌اندازند.» قاضی تیمور بر پهلو می‌خندد.  
من همانم فدایی محرم هستم؛ ولیکن خود فدایی نخواهم شد. باید خاموش بمانم تا خویشانم زنده بمانند.  
امیر چند سرفه می‌کند. «شما... شما باور دارید ابن‌سینا... گزند می‌رساند؟»  
قاضی چنان از تخت دور باشد که خون بر پارچه را نبیند؟

«او از عیاران است. در مسجد همراه آنان بود؛ در شب غارت. گناهکار است.» فقیه لحظه‌ای در پشت پرده ایوان ناپیدا می‌شود. چون باد آرام می‌گیرد، صورت مرد را می‌بینیم. می‌گوید: «فرمان دهید انگشتان دستش را ببرند.»

اگر من از جایگاهم در کاخ رانده شوم، دست عیاران نیز برای راندن یورش بیگانه بسته خواهد شد.  
چشمم بر دیوار خزد تا به امیر برسد. چهره‌اش غمگین و شانه‌های پهنش افتاده است. خش خش نفسش بلندتر از هر سه تن دیگر ماست. مویش چرب و جامه‌اش ناپاک باشد. دستانش را بر پهلو نهاده است؛ درد شکم او نشان گسترش بیماری.

در این حال، فرمان شایسته می‌تواند؟ باید پاسخ یابم یا شمشیری از دیوار بردارم و فائق را پیش از هر چیز بکشم؟

«گمانم محمود غزنه برای درگاه خویش، این پزشک را بی‌انگشتانش نیز بجوید.» سخن فائق چشمان مرا به میان حجره بازمی‌گرداند.

افراسیاب خبری افزون بر غارت مسجد را به سپهبد بخشیده است. این نیز برای امیر، علت می‌شود که مرا از کاخ بیرون کند؟

پدر همیشه می‌گوید راست‌گویی راه رهایی است. آنگاه که کودک بودیم و محمود با فریب از دست همسایه بازیچه گرفت، پدر گفت که راست‌گویی راه رهایی است. آنگاه که برای مادرم سوگند درمان خواهرم را خوردم، پدر گفت راست‌گویی راه رهایی است. می‌دانم با رسیدن تُرکان به حکومت، سرنوشت کسی چون من چه خواهد



شد؛ ولیکن می‌گویم: «امیر، من هرگز در بارگاه تُرکان خدمت نخواهم کرد.» من در بارگاه هیچ بیگانه‌ای خدمت نخواهم کرد.

خنده فائق، لرزه بر اندام می‌اندازد. «پس چه نیکو که من تُرک نیستم.» انگشتان دو دست را زیر چانه می‌گذارد. «و چه نیکو که خبری دیگر دارم؛ گرچه برای فقیه قارداش... بد خواهد شد.»

سرفه امیر چند نوبت پارچه را می‌پیچاند. چهره در هم می‌کشم و لحظه‌ای، چون پزشک می‌اندیشم. اگر مرا از خویش براند نیز باید کار درست گزینم. همه باید از حجره بیرون روند. باید از بانو بادام صبر زرد بخوایم تا بر سینه امیر بمالند.

«امیر نیاز به آزمایش و داروی دیگر دارند. همه از حجره بیرون شوید.» همان لحظه که من گامی پیش می‌روم، کسی بر در می‌کوبد.

امیر بریده‌بریده می‌گوید: «کسی ترک حجره نمی‌کند.»

«اندرون بیایید.» فائق به خویش اجازه پیشی بر امیر می‌دهد.

عیسی در می‌گشاید و به این شگفتی پا می‌گذارد. صورتش نظاره می‌کنم. همه چیز به سامان باشد.

امیر به فائق رو می‌گرداند. «خواستۀ من بیان کن.»

چشم عیسی پرسیان مرا می‌کاود. قاضی تیمور از ایوان دور می‌گردد. در پشت عیسی باز است تا هوای سنگین حجره بچرخد و نفس تازه سازیم.

فائق پای خویش را دراز می‌کند و به جلو خم می‌شود. نگاهش بر من باشد. «من پندی به امیر درباره ابن سینا دادم و او پذیرفت.» چانه‌اش را می‌خاراند و سپس صاف می‌شود. «حسین بن عبدالله بن سینا، دستور باشد که تو جایگاه قضاوت اندر این کشور یابی.»

از جای نمی‌جنبم. دو بار پلک می‌زنم تا بدن و مغزم به هم پیوندند. چشمم به سوی چشم امیر می‌رود. او سر خم می‌کند تا پاسخم دهد. عیسی را همی‌نگرم که رنگ‌پریده و یخ‌زده است.

«خواجه عیسی، مَهر امیر را بیاورید. می‌خواهند کاغذی برای قاضی حسین بنویسند و...» خنده فائق پهنا می‌یابد. «... همچنین بنویسند که جایگاه قضاوت از قاضی تیمور ستانده می‌شود.»

سر می‌جنبانم. «امیر... چنین نکنید.»

«مردمان می‌شورند.» اندرز عیسی به برادرزاده، همان اندیشه در سر من است. می‌چرخم. چشم گشاد قاضی تیمور به سوی فرش می‌رود. او نزد مردم فقیه‌ی گرامی باشد. با خطبه او، مردم برابر امیر می‌خیزند. پیش از این یک بار قاضی القضاتی را از او گرفته‌اند. تنها فقیهان می‌توانند او را از جایگاه قضاوت بیاندازند؛ نه امیر.

«او هنوز می‌تواند در مسجد بخارا برای مردمان نماز گزارد.» مرد اندلسی دستی بلند می‌کند؛ گویی با این سخن بخشندگی خویش را به همه می‌نماید.

آواز خویش شنوم. «از این فرمان برگردید، امیر. برای ایرانشهر!»

«دیگر این‌که...» فائق هنوز دهان نبسته است. «... قاضی حسین در کاخ به پزشکی خواهد ماند. آنگاه که نوبت امارت ولیعهد شود، جایگاه دیگری در کنار امیر جدید خواهد یافت.»  
هنوز لب نگشوده‌ام که امیر می‌گوید: «منصور... وزیرالوزرا... نیاز دارد.»  
دستانم را بر چشم می‌گذارم و آه می‌کشم. پدرم خواست هر جایگاه از کارگزاران امیر را بپذیرم. او در خانه ما مرد سیاست است؛ اما در شهری پر هراس تنهایمان گذاشت.  
به یقین این لحظه را ماه‌ها پیش می‌دید.

«امیر، در امر قاضی تیمور شتاب نکنید.» عیسی چند قدم پیش می‌آید.

فائق می‌پرسد: «چه باشد، خواجه عیسی؟ امیر فرمان داد که مهر او بیاورید.»

امیر سرفه می‌کند. «این دستور... دستور من است.»

نفس آرام می‌کشم تا مغزم از این دوزخ، لحظه‌ای رها شود. طاهر هنوز در کتابخانه است و بهار بیمناک شیرین بی‌پروا باشد و منصور بی‌خبر.

یاسمین؟ باید او را دریابم.

«همه این حجره را ترک کنید؛ همین لحظه.» صدایم به در و دیوار اتاق می‌کوبد.

«قاضی جدید حکمی داد.» فائق مزاح می‌کند؟

دستم به کنار بدنم بازمی‌گردد. از گوشه چشم، قاضی تیمور را می‌بینم که به سویم می‌آید. حجره خاموش است. ریش کوتاه فقیه با آن چه زیرلب می‌گوید، می‌لرزد.

مرا نفرین کند؟

«اندر حرم به تو نیاز باشد، حسین. دختری بیمار شده.» عیسی تهدید چشمان قاضی را درمی‌یابد.

مرد تُرک، کنار من برجای می‌ماند. گوشم از آوای او می‌جنبد. «آنکس که عزت جوید، عزت یکسره نزد خداست.» از قرآن که برایم خواند، آهسته دور می‌شود.

عیسی در را به فائق نشان می‌دهد. «شما نیز باید همین سازید.»

مرد اندلسی همی پندارد که سایه ستیغ خویش بر من افکنده است. چون از جای برمی‌خیزد، همین در چشمش می‌درخشد. امیر هر لحظه به سرفه باشد؛ پارچه در دستش خونی.

کسی باید به مادرم این خبر دهد و محمود به پدر نامه بنویسد. من باید نزد بهار بروم. عیسی باید از امشب بیشتر گوید.

با جایگاه جدید من، عیاران چه کنند؟

عیسی بردبار است تا فائق نیز مانند قاضی از حجره گام زند. با دست مرا به شتاب می خواند. «بهار تو را می خواست. من پیش امیر می مانم.» می چرخم تا بروم.

«نامیدم نگذار، ابن سینا.» کلام امیر چون برف در تابستان می نشیند.

از حجره می روم. زندگانی من، بخشیدن زندگی به دیگران است و ناامیدی، فرزند زندگی. آن روز را می بینم که باید خانه و خویشان را تنها بگذارم تا زنده بمانند. موی سفید مادرم را می بینم و قلب شکسته پدرم را. آن روز، من نزدشان نخواهم بود.

چگونه روزی که بیگانه ایرانشهر را ریزریز سازد، در کاخ بمانم؟

در را نیمه باز رها می کنم و نفس همی کشم. دستم مشت می گردد و درد با خنجر می رسد. چند روز زمان برای درستی خطاهای گذشته دارم؟

«اندر آن حجره چه گذشت؟» شیرین دوباره در سرای مردانه است. «قاضی تیمور چرا آمده بود؟ چرا با ابلیس... فائق چه می خواست؟»

راز شیرین چیست؟ چگونه به دنیای مردان می آید و او را نمی رانند؟

آه می کشم. «امیر قاضی را از قضاوت بازداشت. جایگاه او گرفت.»

«جایگاه او... عجب! آن تخم خبیث... زمانش بود.» شیرین سر می جنباند. «بی بها نیست. بیچاره منصور که باید این همه... آسیب و رنج به ارث برد.»

اگر شیرین مرد بود، او همه چیز را ارث می برد.

«ما... همه چیز را سامان دادیم، حسین.» دختر لب تر می کند. «ولیکن از یاد مبر... من مزاح نکردم که گفتم

باید یاسمین را یاری دهی.»

شب هایی بی قرار پیش رو داریم. زیر نگاه اهریمنی فائق در لحظه های مانده، چند کار را پایان خواهیم بخشید؟

«اگر یاری اش ندهی، سوگند همی خورم که راه چاره را خودم بیابم.» شیرین نیز پایان کاری را می خواهد.

پایان آن کار می توانم؟

نوزده یاسمین

بهار در کلبه‌ای سنگی، اندرون باغی زیسته است. موجود اسیر در من، همین جا خواهد مرد.

امروز همان روز باشد.

پهلویم از کتف تا زانو کبود است. ساعد زخمی و ورم کرده بهتر شود؛ اما شب‌ها چنان درد می‌کشم که گویی بر شیشه‌های ریزریز می‌غلتم.

همی گوشم انگستان او را از خواب‌های کوتاه و ناآرام دور رانم. آنگاه که خواستم به یاد آورم، همه‌چیز بر نقطه عذاب مغزم فرود آمد.

هر شب پس از آن پلکان، حسین پهلوی من بیدار می‌نشیند. نفس او آسایش می‌بخشد؛ اما داروهایش نه. بیشتر ساعات را در مرز خواب و بیداری هستم. مهر خداوند است که در هیچ یک از این دو جهان نیستم. درد معنی زندگی گشته است.

مادر این‌گونه درد همی کشید. هیچ‌گاه بغداد جهان او نشد. او خویش را اندر نابلس به جا گذاشته بود؛ در زادبومشان.

همه‌چیز را به یاد دارم.

آن شب، شیرین به حجره حسین آمد و مرا واداشت که راست گویم. پس از آن، نه یاد من را پایانی باشد و نه دست حسین را. هرچه از دارو و شیره باشد، از دست پزشکی به دهان فرو برده‌ام. چه سود جز رنج در سر و شکم؟ این بلا هنوز در من می‌جوشد.

روزی که طاهر از بغداد رفت، بر دست و پایم بالای ناباوری افتاد. نشان دندان‌های او بر سینه‌ام، زودتر از زخم قلبم ناپدید شد.

امروز، شیرین همراهم به کلبه موبد ساسان آمده است. بی‌یاری او نتوانم گام بردارم؛ اما گوشم خطا نکرد. او به نگهبانان کاخ گفت که چون بانوی ایران خواهد شد، سزاوار است به میل خویش در بخارا بگردد.

من نیز اگر در بیت‌الحکمه کتابی نمی‌یافتم، بغداد را در پی آن می‌گشتم. نوشته‌های آناکسیمندر و فیثاغورس به زبان خویش را اندر بازار کتاب، پنهان میان انگورهای سیاه شرقیه می‌یافتم.

طاهر همراه نمی‌گشت. او فقط عربی می‌دانست و نیازی به کتاب‌های دیگر نداشت.

آن شب، جامه از تن من بیرون نیاورد. اگر می‌کوشید، اجازه می‌دادم؟ چون پیکری بی‌جان بر زمین بودم؛ کج و نزار.

شیرین عصایم شده است. وادارم می کند از پوست گذشته بیرون بخزم. چون نگاه سخت او می بینم، نگاه ابریشمی طاهر را در گذرگاه زیرمین کاخ بغداد خاک می کنم؛ آنگاه که گوشه ای میان طاهر و دیوار زندانی شدم.

باید امروز را زنده بمانم.

حسین نمی تواند در کاخ دست به تیغ برد. در کتابخانه، طاهر را بسته اند. شیرین پیوسته مرا آرامش دهد. باورش دارم؟ می توانند این بلا را بگردانند؟

شاید بخارا در روزی دیگر، دلارا بر چشم بنشیند. امروز، حسین مرا شیرۀ خشخاش خورانده است. صبح امروز، حاجب پشت شیرین و حسین ایستاد. کریم از نگهبانان خواست گوش به فرمان وزیرالوزرا و ایران بانو باشند.

حسین عهد بست که هر چه با بدنم کند، در لحظه برایم بگوید. برادرش برای امر ما افزار را گرد آورده است. در اندیشه روزهایی هستم که پزشکان کاخ از درمان عباسیان به تنگ می آمدند و به تیغ پناه می بردند. از هر ده نوبت، نه نوبت مرگ سرنوشت تیغ می شد.

موبد ساسان چه اندازه می داند؟ ما در چهارچرخه به منزل او می رسیم.

کلبه در حصار بیشه ای گرد از اسطوخودوس باشد. در این فصل سال گل نمی بینم؛ اما عطر گیاه سبز و بنفش مرا در بر می گیرد. پدرم در شکر، گرد اسطوخودوس می ریزد.

خانه بهار از دیوارهای جوی مولیان نشانی ندارد. همین قلبم را قرار می بخشد.

موبد ساسان در پای پله های کلبه ایستاده است. زیر آفتاب، ردای سفید می درخشد. او چشمان درشتش را تنگ کرده است. نمی خواهم شمار اندیشه های هولناک اندر مغز او را بدانم.

«روز همه نیک باشد.» مرد بازوانش را گرد خویش حلقه می کند. کلاه ندارد. بر سر گرد او هیچ مویی نیست. پیشانی اش از خط و چین نقش دارد.

«روزتان به خیر.» صدای من را می شنود؟

موبد از سر تا پای مرا نظاره کند. در بدنم آسیبی نخواهد یافت. چشم او به دست شیرین در زیر بازوی من می رسد. پرسد: «بیمارت را می شناسم، حسین. دوست کیست؟»

دست حسین زیر بازوی دیگر من می لرزد. می گوید: «به یاری او نیاز دارم.»

پزشکم از بهار نمی گوید که زودتر مرا شناخت؛ اما نگذاشتم همچون شیرین دگرگونم کند.

«پس...» موبد ساسان چند نوبت پلک می‌زند. «یاری من چه؟» صدای رگه‌دار او ژرف همی شود. گمان دارد من پسر هستم و می‌تواند یاری نماید.

«شما باید ما را تنها گذارید، موبد. می‌پنداشتم محمود خواسته من را به شما گفته.» حسین به‌یقین آثار کلام خویش بر موبد نمی‌بیند.

شیرین می‌گوید: «من از دوستان حسین و... بهار هستم.»

«چه... نیکو.» موبد سر خم می‌کند. «از بهار خبری دارید؟»

حسین آه می‌کشد و نگاه تند شیرین بر او می‌تازد. امیرزاده لب می‌گشاید. «بهار نیز نیکو خواهد شد؛ عهد من و شما. من او را پاس می‌دارم تا رنج نبیند.»

نقسم بیرون نمی‌آید. دختری پانزده‌ساله به طاهر وابسته گشته‌است.

موبد می‌پرسد: «او را... کجا ببینم؟»

«امروز نه. او... بهار را چند روز تنها بگذارید.» حسین سر جایش جنبد.

مرد دستی بر سرش می‌کشد و سوی خانه گام برمی‌دارد.

من به شیرین تکیه می‌دهم و دنبال او می‌روم. دندان‌هایم بر هم فشرده‌اند. شب پیش، شیرین بدنم را شست. اکنون چه پیش رویم باشد؟

بوی عود سوخته، اولین نشان خانه است. پیش از ورود، کفش‌هایمان را از پا بیرون می‌کنیم. حسین مرا اندر این امر یاری همی دهد.

درون کلبه گرم و روشن است. رنگ‌های گوناگون چشمم را می‌نوازند. یادگاران آشپزخانه رنگ‌رنگ عباسی در سرم می‌چرخند.

کلبه موبد از انبار آشپزخانه در کاخ بغداد نیز کوچک‌تر است. گرداگرد خویش، پنجره می‌بینم. پرده‌ها چون کرسی‌های خانه، به رنگ ترنج و طاووس هستند. میان این حجره، چادری پشمی بر تختی کوچک انداخته‌اند. از این رسم خوانده‌ام. زیر چادر پشمی، گلیمی به رنگ چوب با خط‌های نیلی باشد؛ زیر تخت، تشتی پر از چوب سوخته. در زمستان، خانواده‌ای زیر چادر پشمی پناه می‌گیرند. در خیالم بهار را می‌بینم که هنگام نهار و زیر چادر، افسانه‌ای از زبان موبد می‌آموزد.

در سوی چپ ما دو در باشد. همان لحظه که شیرین آواز می‌دهد، من نیز سر بالا می‌برم سوی سقف.

در فراز ما، چیزهایی آویزان هستند. چشم سرگشته من، به بازیچه‌های کاغذی و حصیری خیره می‌گردد.

همهٔ افزارهای کودکانه با میخ‌هایی آهنی به سقف پیوسته‌اند. طبلی کوچک و چند نی و حتی انگشتر نیز آن بالا هست. نخ‌هایی ستبر آن‌ها را به میخ می‌رساند.

در خانه بسته شود. «بهار آن‌ها را می‌آویزد.» صدای موبد ساسان جلو می‌آید. «آنگاه که... اینجا بود، چنین می‌نمود. می‌گفت آسمان کلبه تنهاست و ستاره می‌خواهد.» گلویش را صاف می‌کند. «آن حجره آماده باشد.» دست حسین مرا پیش می‌راند.

سر می‌چرخانم و آشپزخانه را از میان در نیمه‌باز می‌یابم. صدای آشنای آب جوشان و گرما بیرون می‌جهد. چندین چارپایه می‌بینم. چرا تختی میان آن مکان کوچک گذاشته‌اند؟

موبد برابرم پیدا می‌شود. «اندکی چغندر کباب کرده‌ام. از باغ خودمان است؛ شیرین و آبدار.» نفسی بلند می‌کشم در جست‌وجوی بوی چغندر. شیرین و حسین مرا به حجرهٔ کنار آشپزخانه می‌برند. پای شیرین در را باز می‌کند. آماده مرگ هستیم.

میان حجره کرسی چهارگوشه است. پارچه‌ای به سبزی چمن بهار بر آن گسترده‌اند. بر کرسی کوچک دیگر، پارچه‌ای همانند انداخته‌اند. از زیر آن، افزار تیز و آهنی پزشکی به من دندان نشان می‌دهند. به خود همی لرزم.

«آرام باش.» صدای حسین را از گوش می‌شنوم و از گوش دیگر بیرون می‌سپارم. «پزشکت را می‌شناسی، یاس. می‌دانی که چیره است.» شیرین بازویم را می‌فشارد. موبد ساسان می‌گوید: «تخت را بردم و اینجا کرسی آشپزخانه گذاشتم.» درنگ می‌کند. «پس به من نیاز نداری، پسرم؟»

حسین مرا رها می‌سازد. شیرین پیکر ناتوانم را تا اندرون حجره می‌برد. «زیاد دور نگردید؛ زیرا... مادر از این امر بی‌خبر است و محمود نزد او.» سخن حسین اندر مغزم غرق می‌شود. «شاید به شما نیاز باشد. نزدیک بمانید.»

نفسم را می‌شمارم. چشمم به کرسی دوخته است. هر چه دارو نیز بخورم، قرار نمی‌یابم. موبد گوید: «پسر همسایه کستی خویش را در کلبه به جای گذاشته. می‌روم تا آن را بازگردانم. باید بیاموزد که درست ببندد.» مرد هم‌چنان زبان ناشناس خویش می‌گرداند. «پس... اگر نیاز بود من آنجا باشم.» حسین می‌خواهد پدر بهار نزدیک بماند؛ چون مرگ از من دور نیست. آب دهانم را در نوبت هزارم فرو می‌دهم. آنگاه که نوای گام‌ها به خاموشی می‌گرایند، دیوارها بر سرم فرو می‌ریزند.

«تو نیروی بسیار داری، یاسمین.» شیرین گوشم را می‌آزارد.

دستی که نگاهم داشته بود، آزادم می‌سازد. چگونه به اینجا و پای کرسی رسیدم؟ صدای در کلبه را همی شنوم. باید بگریزم. بایسته بود خویش را که از پله پرتاب نمودم، اندر لحظه بمیرم. باید با همان زهر که شیرین بیمار شد، خویش را نابود می‌کردم.

حقیقت این است که جای دیگر نمی‌روم.

حسین گفت که من توان بسیار دارم.

شیرین نیز می‌داند که من چنین باشم.

پُرتوانم؛ چون عهدشکنی دوستی مرا نشکست.

نفسی بلند می‌کشم و بوی گلاب، راه بینی‌ام را می‌نوازد. عطر در بدنم پراکنده می‌شود. به یاری شیرین روی کرسی می‌آسایم. دیوارها در این سو و آن سو آشکار می‌گردند.

به یک دیوار، روی صندوقی، چند ده کتاب چیده و تکیه داده‌اند. صف این دوستان بر روی هم، دل من را می‌رباید. می‌پرسم: «کتاب‌های موبد هستند؟»

«هم موبد و هم بهار.» حسین کنار در است و دستش به چارچوب.

شیرین پس از چندی، آواز می‌دهد: «باید چارپایه بیاورم.» سرش را کج می‌کند. «برای حسین نیز.»

حسین گامی عقب رود تا شیرین بگذرد.

شیرین به من رو می‌گرداند. «خطاست یا میل داری من نیز اندر این حجره بمانم؟»

«بمان.»

امیرزاده از حجره می‌رود.

«باید رخت دیگر بپوشی.» دیده حسین به پشت من و جامه‌ای تیره بر روی کرسی می‌افتد.

چشمم به دیوار دیگر پرواز می‌کند؛ به اعداد نجومی بهار. خط دختر را نمی‌شناسم؛ ولیکن نامش را بر چارچوب پنجره، پشت‌به‌پشت پی می‌گیرم. شیشه رنگ‌رنگ باشد و بی‌پرده.

«برایت شیرۀ خشخاش می‌آورم.» سخن حسین گوشم را می‌ترساند. «گمانم نمی‌خواهی زیر تیغ به هوش باشی.»

«بهار چه خواهد... بهار باید از... نباید نزدیک او...» چگونه بیان نمایم؟

«نزدیکش نمی‌رود.»



«همی داند طاهر به تو آسیب رسانده.» شیرین وارد حجره می‌شود و چارپایه را بر زمین می‌کشد. میان نفس‌های کوتاه می‌پرسد: «این بوی چیست، گلاب؟»

بهار از گذشته من چه دریافته‌است؟

«روغن گلاب برای درمان زخم نیکوست. شراب نیز نیاز داریم. در آشپزخانه است.» حسین دست‌هایش را در پارچه بالاپوش خویش پنهان سازد.

گلاب عطر پایانی شیرینی‌های پدرم بود. رسم پخت آن شیرینی در کتاب آشپزی وراق نیست. پنیر عسلی در شیرینی گرانبهای پدر، همیشه آغشته به گلاب است. من بادام را بر رشته‌های پیچیده به پنیر می‌پسندم و الیاس پسته.

پدر این شیرینی را تنها برای دو فرزند همتایش آماده می‌کند. موبد نیز همانند این سنت را با بهار دارد؟ شیرین چارپایه دیگر را از پهلوی در می‌آورد. ناخواسته، حسین را با شانه پس می‌زند. قلبم با عکس چارپایه دوم برابر پایم می‌شتابد. حسین بر این چارپایه همی نشیند. بدن من برهنه، زبر دستش خواهد رفت. «من نیز باید آماده گردم.» چشمان حسین از افزارهای هولناک پزشکی کنار من جدا می‌شود و در چشمم می‌جوید.

«زنهار! ما را ناامید نگذار.» بانگ شیرین همه‌سو می‌آکند.

من قصد امیرزاده‌ام یا حسین؟ هوا به ریه می‌سپارم و چنین می‌نمایم که شیرینم. او و بهار باید از رسم زندگی خویش به من می‌آموختند. بهار از پس هر بلایی زنده می‌ماند؛ حتی مرگ همه سگانش. آیین پدرش او را چنین پرورده است؟

«با طاهر.... چه خواهید نمود؟» سخن بی‌اجازه از دهانم بیرون می‌پرد و چهار چشم بر من فرود می‌آیند.

پس از سال‌ها، حسین می‌گوید: «محمود او را با کاروانی بازرگانی به شهری دیگر می‌فرستد.»

«شاید این نیکو باشد.» شیرین گونه به درون دهان می‌مکد و سپس دهان باز می‌کند. «برادرت می‌تواند او را

به غزنه بفرستد. شاید من نیز همراه...» مانده سخنش را می‌خورد و دستانش را می‌نگرد.

«پس... بهار چه؟» می‌خواهم وقت را چنین بگذرانم تا تیغ پزشک را دور نگه دارم؟

«او پیش‌تر نیز زخم خورده است. تن درست همی شود.» حسین از پاسخ به من گریخت. بهار همراه طاهر روانه

خواهد گشت؟

«تو نیز.» شیرین چشم بر چشمم می‌نهد. «به‌یقین تن درست خواهی شد.»

بی‌آن‌که باور کنم، پلک می‌بندم.

حسین آه می‌کشد. «یاری‌اش کن جامه از تن بیرون کند و آن دیگری بر روی کرسی بیوشد.» چندی خاموش می‌ماند. «من... من نیاز به اجازه دارم تا... باید به موبد خبر دهم تو که هستی.»

چشم تنگ بر او می‌دوزم. «چه گفتی؟»

مغز شیرین چابک است. «چرا؟»

حسین با ابروان در هم، مرا نظاره کند. «پس از کار من... از امشب تا یک هفته، ناخوشی و شاید اندکی خون ببینی.»

سرم از خون تهی گردد. دستم پارچه‌ای را چنگ می‌زند که با خونم سیاه خواهد شد. «اگر بمیرم...»

«چنین گمان مبر. آنچه حسین گفت، بر همه زنان می‌گذرد. درست نباشد، حسین؟» شیرین از پشت من جامه را برمی‌دارد.

«من همراهت هستم و نمی‌گذارم آسیب ببینی.» چشم پزشکیم همراه لبش پیمان می‌بندد. «پس از امروز، چندی زمان نیاز داری تا تن درست شوی.» دوباره دست بر چارچوب در می‌گذارد. «خون اندک هراس ندارد؛ ولیکن باید چند روز ناخوشی را همین جا بمانی.»

«به کاخ باز نمی‌گردد؟» شیرین بند بالاپوش مرا می‌گشاید.

«باید اینجا بماند. پریشانی بیشتر... برایش نیکو نیست.» دیده حسین از من می‌پرهیزد.

با اشاره شیرین، دستانم را دراز می‌کنم. یاری می‌گیرم تا بالاپوش را از تن بیرون نمایم. ساعد دستم با جنبشی اندک شیون می‌کشد. می‌توانم اندر این کلبه با کسی بمانم که بیگانه است؟

«سزاوار است به موبد، کمی از زندگی تو بگویم تا آزادی بیشتر داشته باشی.» حسین درنگ نمی‌کند. «از آنچه امروز در این حجره خواهد گذشت، چیزی به او نمی‌گویم.»

شیرین پیراهن گشاد اول را که هر روز می‌پوشم، از سر بیرون می‌آورد. لیم را می‌گزم تا از درد فریاد نکشم. امروز صبح، حسین بندهای جامه‌ام را بست.

«بیشتر پروا می‌کنم تا درد نکشی.» شیرین رختم را گوشه‌ای می‌نهد. «حسین، گفتی باید آماده شوی.»

«اجازه می‌دهی به موبد ساسان بگویم دختری هستی... که یاری نیاز دارد؟» حسین چشم به زمین دارد. خویش را در آغوش می‌گیرم. باید شلوار از پای بیرون آورم. شیرین باید چنین کند.

اگر حسین دوری از طاهر را شایسته می‌پندارد، من نیز می‌پذیرم. سر را پایین می‌برم. «اجازه می‌دهم.»

شانه‌های حسین می‌گسترند. «شیره خشخاش را در چای آماده می‌سازم.»

پزشکم می‌چرخد تا به آشپزخانه رود. نمی‌خواهم از سوی من و امرم برنجد.

شیرین برابرم می ایستد و دو دست بر زانوانم می گذارد. «پایت را بیاویز. می توانی؟» صبر می کند تا من چنین نمایم و سپس گوید: «بخواب.»

امیرزاده ایرانی بدنم برهنه می سازد و جامه تیره دیگر که از روغن گلاب تر است، به من می پوشاند. آرام و قرار من چند لحظه بیشتر نباشد. دو پای گشاده ام، هول به جانم می ریزد.

«پیچیدن سینه هایت دشواری بسیار دارد، نه؟» شیرین کنار من می نشیند. «در آبستنی بزرگ و دردناک می گردند.»

آهسته نفس می کشم. «می پنداشتم چاره ای دیگر نبود.» هوای سرد بر انگشتان پایم می کوبد. پای پوش می خواهم.

شیرین از گوشه چشمم پیداست. پوستش پرده ای از من تیره تر است. صورت کشیده اش هیچ مانند من نیست؛ اما ابروهایش انبوه باشد. صورتش ده ها نشان دارد؛ نه مثل صورت روشن و نرم حسین.

«باکی به دل راه مده.» انگشتان بلند شیرین کنار بدنم قرار یابند. «آرزو داشتم چون تو... هنگام آبستنی خویش، اندکی دلیر بودم.»

گردنم چابک می چرخد. دهانم باز ماند. چه کس از آبستنی او خبر دارد؟

شیرین برجای خویش می جنبد. «شکر از آن من است.»

اندکی زمان می برد تا آن دخترک را به یاد آورم. نام بهار را بر چارچوب پنجره همی کاوم و چهره شکر را کنار چهره شیرین می گذارم. صورت دخترک کشیده نیست. چانه اش مانند پدرش است. می پرسم: «در عقد امین بودی؟» خبر شیرین، جواب بسیاری از پرسش های پیشم باشد.

شیرین گونه اش را می خاراند. «زمانی کوتاه. پس از این که پدرم را از بخارا راندند، تنها و بیچاره بودم. می خواستم نوح را برافروخته سازم.»

کلام او برایم غریب نیست. «تو... کودک را نمی خواستی؟» می توانم این چنین بپرسم؟

حسین به حجره باز می گردد. رختی سبز بر تن دارد. پیاله ای سفالی به دستش است. بیم پیشین چه گشت؟

«اندکی بنوش.» حسین پیاله را به دست من می دهد و نوشیدن من می نگرد.

شیرین می گوید: «من پایان آبستنی می خواستم؛ ولیکن بگتوزون نگذاشت.»

چشمان حسین گشاد شوند. شیرین مرا می ستاید؟ مزه چای زیر زبانم شیرین است. بگتوزون کیست؟

«آری، حسین! عمو عیسی نیز سوی بگتوزون ایستاد. من چاره نداشتم.» شیرین پشت هم پلک می زند. «تو

اگر بودی مرا یاری می کردی؟»

«با عیسی نامهربانی مکن.» حسین دوباره از حجره می‌رود.  
شیرین خیره به پیاله اندر دستم می‌ماند. «مردان می‌پندارند همه‌چیز می‌دانند. دندان شکر که سست شد...  
عمو عیسی به من گفت بیمناک نگردم؛ چون دندان خودم نیز در همان کوچکی سست شد.»  
خواب در بدنم می‌پوید. «او در زاییدن شکر، پزشکی بود؟»  
شیرین با سر پاسخ می‌دهد. چگونه در کاخ، شکمی آبستن را پنهان نمود؟ امیرزاده هنگام زایمان چهارده  
سال داشته‌است. مادرم من و الیاس را در سیزده‌سالگی زایید؛ اما او میل به فرزند داشت و امری دیگر در زندگی  
نمی‌جست.

حسین را می‌بینم که با تشتی پیش من می‌آید. چشمم به آب داغ است که دستم از پیاله خالی می‌گردد.  
دستانی آرام پاهایم را از هم دور می‌سازند. شیرین دستم را می‌گیرد. سخن زیر لب او را نمی‌شنوم.  
حسین نام خدا را می‌گوید و سپس پرسشی از من می‌کند. آری، آماده‌ام. از خوشبختی من باشد که او در  
زندگی‌ام پای گذاشت. انگشتش بر ساق پایم، آغاز دیگری برایم می‌زاید.  
مغزم یکسره از کلام حسین، آگاه و ناآگاه می‌شود. افزار آهنی او درون شکمم را خالی خواهد نمود. باید  
هوشیار بمانم. هول و هراس لحظه‌ای بر جانم می‌خوابد و سپس با آهنگ کلام حسین می‌خیزد.  
پسری بیگانه اندر خانه‌ای بیگانه، جانم را پاس خواهد داشت.

خانه کجاست؟ سردی افزار را لحظه‌ای بر پوستم می‌یابم. دست و پایم چون مغزم در خواب و بیدارند. اگر  
یک هفته اینجا بمانم، آن را خانه می‌خوانم؟

مادر هرگز بغداد را خانه نمی‌دانست. شب‌ها از کتاب برایم می‌خواند که پدرمان در زمین مقدس، محرابی برای  
پروردگار بنا کرد. مادر اندر خیالش، نابلس را می‌دید.  
طاهر پیمان بست که مرا به خانه بازگرداند. پریشان شد که حسین مرا به حجره خویش برد. دوستم نزد تختم  
گریست و بوی شراب بر نفسش، تهوع مرا انگیخت.

مادر شیرینی‌های پدر را گرامی می‌داشت. پدر را واداشت سوگند بخورد از آن شیرینی جز برای فرزندانش  
نسازد. تنها اهل نابلس رسم درست آن شیرینی را می‌شناختند. اندر خون یهود و عرب، مادر فخر خویش همی  
یابد.

آن شب که گذاشتم طاهر دندان بر شیرینی پدرم بساید، فخر مادرم را ننگ زدم.

لحظه‌ای که شنیدم بهار قصد همراهی ما دارد، خشت کاخ بر سینه‌ام فرو ریخت. طاهر دختران زیبا را می‌پسندد. پیش از آن که اندر مجلس می‌گساری او تنها بمانم، نمی‌دانستم که دختران را چگونه می‌آزارد؛ زیبا باشند یا زشت.

خود طاهر خواست که شب پیش از سفرش به بخارا را جشن گیریم. الیاس شکایت داشت؛ اما پذیرفت. در گذرگاه زیرزمین، برادرم و دوست او را مشغول نوشیدن شراب یافتیم. الیاس از شراب کراهت داشت؛ همچون مسلمانان باایمان. آن شب، برادرم زود از می‌گساری بیهوش شد. طاهر که آشکارا مست بود، به شیرینی پدرم میل نمود. مادرم کمی از آن را در گوشه‌ای از آشپزخانه کاخ پنهان کرده بود.

حسین و شیرین زیر لب سخن می‌گویند یا من اندر وهم و خیال افتاده‌ام؟  
آنگاه که دختری کوچک بودم، از بالای صندوق سنگین کتابی به زمین افتادم و پایم پیچید. یکی از مردان در کتابخانه مرا دشنام گزاف گفت. دختر و کتاب؟

الیاس از مسلمانان نیز برای من دشواری بیشتر می‌آفرید. او به عهدنامه باور داشت و من به آنچه خود می‌نوشتیم. حسین باید کتاب آشپزی را برایم بیاورد. شانه مادرم باید همیشه پیشم باشد. آن روز که پایم آسیب دید، الیاس به سرزنشم پرداخت. مادر به مویم شانه کشید و لابه نمود که دیگر به کتابخانه نروم.

آن شب که زندگی‌ام دگرگون شد، طاهر شیرینی را با شادمانی خورد. من یادش آوردم که اندر ایرانشهر، به من از اندیشه‌های فلسفی نو، نامه بنویسد. طاهر عطر موهای من را ستود. پس از لحظه‌ای با سخن نرم، دست دراز کرد. چون من نگذاشتم، او به زور کار خویش پایان داد.

سلاح برادرم برابر من خشم و سلاح مادرم کاهلی باشد. پدرم دست خالی است؛ اما میل خدمت به مسلمانان او را بدترین افزار هلاک همی سازد.

گناه طاهر را زودتر از شبی که شیرین نزد آمد، دریافتم.  
آن شب که در ایران، طاهر مست شد و بهار گریخت، معنی بدکاری آن پسر شناختم. طاهر یکسره از بهار، بی‌جامه و برهنه می‌گفت. چند نوبت در زندگی از او شنیدم که گفت‌وگوی فلسفی با من برایش خوش باشد؟ هر نوبت مرا نیز برهنه در مغزش می‌دید؟

آن شب گریستم؛ همچون اکنون. صورتم خیس است؛ گرچه چیزی نمی‌بینم. خشخاش برای شکم‌روی سود دارد. پدرم روزی برای خلیفه حلوای خشخاش پخت.

حسین نیز از خشخاش برای درمان امیر بهره برد؟ چرا دیگران همچون حسین خوب‌کردار نیستند؟ آرزو دارم او امیر را درمان کند. اگر امیر بمیرد، منصور را به زور بر تخت می‌نشانند.

آرزو دارم که بهار منصور را به جای طاهر ببیند و بخواهد.  
آرزو دارم خویشان امیر، شیرین را دختری عهدشکن نداند.  
آرزو دارم که همیشه در این خواب خوش، میان رنگ و کتاب بگردم.  
چرا بوی گلاب آید؟ دستان گرم شیرین انگشتان مرا می فشارند. زمزمه می شنوم.  
کار به پایان رسید؟

خاموشی نهیب زند. می کوشم؛ ولیکن لب‌هایم باز نمی‌شوند. باید از آن‌چه گذشت بیرسم. کلام شیرین و حسین به هم آمیخته است. نام طاهر و خودم را می‌شنوم. او بی‌من، کشور را ترک می‌کند؟  
انگشتانم را به سختی می‌جنبانم.

«به هوش است؟» ناخن شیرین انگشتانم را اندکی می‌خراشد.

«یاسمین؟» سر حسین کنار گوشم می‌پرسد: «چگونه‌ای؟»

از گلویم آوایی بی‌معنی بیرون می‌آید.

شیرین نفسی رها می‌سازد. «از این پس هیچ ترسی نداری.»

همی خواهم صورت شیرین ببینم؛ اما چشمانم همراه نیستند.

حسین می‌گوید: «آسوده بخواب؛ هر اندازه که می‌خواهی.» سخنش گونه‌ام را می‌نوازد.

من نمی‌خواهم بخوابم.

خاموشی مرا تنگ در بر می‌گیرد. در پی هیچ دوان می‌روم. باید چاره‌ای بیابم که طاهر زنده بماند؛ اما دور از من. بهار نباید پهلوی کسی باشد که چون حسین، شایسته و خردمند نیست.

چگونه بخوابم؛ که می‌دانم شاید آن‌چه بر من گذشت، بر بهار نیز بگذرد؟ اگر نوبتی دیگر، دیگری آسیب ببیند، چه؟

این پرسش جانم را ذره ذره می‌خورد. ما آن کردیم که منطقی داشت؛ ولیکن درست و نیک هم بود؟ چون می‌خواهم، همی دانم که این پرسش را هر شب با خویش به بستر خواهم برد.

از درد در اندام خویش آگاهم؛ هر نقطه بدنم. شاخ افزار آهنی در شکمم بیدار است. پیش‌تر، نیمی از بدنم زخمی بود. اکنون نیم دیگر از درد می‌لرزد. می‌دانم که پایم خیس گشته‌است. پیشاب باشد یا همان خون که حسین می‌گفت؟

«یاسمین؟» پز شکم نزدیکم است.

چند ساعت بی‌خبر بودم؟ دوباره به خواب رفتم؟ دیگر آن عذاب اندر بیکرم فریاد نمی‌کشد. دوباره دارو خورده‌ام؟ ترسم چون طاهر شوم؛ او در کاخ بیهوش و من اینجا بیهوش.

«چشم باز می‌کنی؟» آوای حسین اوج می‌گیرد. «باید بدانیم که تن درست هستی.»

دست شیرین کجاست؟ نفسی بلند می‌کشم و اجازه می‌دهم که پلک‌هایم از هم دور شوند. بر مژگانم نور رنگ‌رنگ نشیند. چند ساعت به شب مانده است؟ باید پیش از خوردن چای خشخاش، از حسین می‌پرسیدم که چندی بیهوش گردم.

اکنون چه؟

باید بترسم که الیاس هنوز در پی من است؟ شاید از همان روز اول نیز کسی را برای کشتن من نفرستاده باشد.

«یاسمین؟» آهنگ صدای حسین با نام من زیر و زبر می‌شود.

صورتش بالای صورتم است. پلک می‌زنم تا او را نیکو بینم. موهای خرما رنگ او بر پیشانی ریخته و ابرانش در هم رفته‌اند.

لبم را تر می‌کنم. «زندگی را... به من... بازگرداندی.»

هم‌چنان به پیشانی‌اش چین افتد. دستم می‌خواهد آن‌ها را از صورتش بزداید. خال‌های کم‌رنگ و کوچک بینی او می‌شمارم و به دهانش می‌رسم. چرا چیزی نمی‌گوید؟

«حسین زندگی بسیاری مردمان را به آن‌ها بازگردانده.» موبد نزدیک در باشد؟

جامه‌ام بدنم را خوب پوشانده است؟ شیرین کجاست؟ شاید بیش از یک روز در خواب بوده‌ام. «چند ساعت... بیهوش گشتم؟»

حسین دست سردش را بر پیشانی‌ام نهد. «اندک بود.»

موبد ساسان می‌پرسد: «گرسنه است؟ برایش خوراک بیاورم؟»

حسین پاسخ می‌دهد: «به خواب بیشتر نیاز دارد.» چشمش به من است. «باید شما را با یکدیگر آشنا نمایم. اجازه می‌دهی موبد نزدیک بیاید و کنار ما بنشیند؟»

گلویم خشک است و چشمانم خسته. سرم را کمی خم می‌کنم و حسین دستش را پس می‌برد.

«پیش بیایید، موبد.» حسین کنار می‌کشد و من می‌کوشم بچرخم تا این سو و آن سو بنگرم.

صدای پا می‌شنوم. دو چارپایه کنار من گذاشته‌اند. بدنم توان جنبش بیشتر ندارد. تنها سر و چشمم نیرومند هستند. موبد و حسین بر چارپایه‌ها می‌نشینند.

«تخت را به حجره بیاوریم؟ این حال یاسمین راحت نباشد.» دیده موبد ساسان بر من مهربان است؛ گوشه‌های چشمش رو به پایین.

حسین گوید: «اندکی دیگر چنین خواهیم کرد.»

«شیرین اینجاست؟» دست بی‌زخمم، رخت تنم را می‌آزماید. پیراهنم نو ساخته‌اند. بدنم اندر رخت بهار نمی‌گنجد. این را حسین از جامه‌های دوخته مادرش آورده است؟

پزشکم دست می‌یازد. «امیرزاده به کاخ بازگشت. می‌توانم نبض دستت آزمایش کنم؟»

ساعدم را در دست او می‌نهم. چارپایه موبد ساسان اندازه او نیست. آن چنان می‌کوشد خنده به لب آورد که گویی چون کودکی مشغول مزاح باشد.

«من نیز باید به کاخ بازگردم.»

چشمم را همی بندم تا خیس نشود. حسین پرستار من نیست. جامه پزشکی به تن ندارد؛ پس شکیبیا بود من به هوش آیم.

«چاره ندارم.» انگشت حسین بر دستم بالا و پایین می‌شود. «فردا نزدت بازخواهم گشت.»

«من به شایستگی از تو نگاهداری کنم؛ همچون دختر خودم.» موبد دیر معنی کلامش را درمی‌یابد. پلکش فرو می‌افتد.

حسین می‌گوید: «هرگاه من نتوانم به دیدارت بیایم، عیسی را می‌فرستم.» نگاه من می‌بیند. «می‌خواهم بیشتر نزدت باشم؛ ولیکن نمی‌توانم.»

در چشمان یکدیگر جوییم و سپس دیده برداریم. انگشتان او بر ساعد من گرما گرفته‌اند. «پسر ما اندر آن کاخ شهره گشته. چشم این و آن به اوست؛ اکنون بیشتر از گذشته.» موبد ریش خویش می‌خاراند.

«ولیکن من باز می‌آیم.» حسین شبیه پدرش می‌خندد. «شیرین نیز به‌یقین دیگر تنهایت نمی‌گذارد.» انگشتان پایم می‌جنبند. می‌پرسم: «بهار را... نمی‌آوری؟ اینجا... حجره اوست.» جای دختری دیگر را من نمی‌گیرم. بهار باید از طاهر دور بماند.

حسین دستم را کنار بدنم می‌نهد. پارچه‌ای زیر کمر من گذاشته‌اند. گزند کرسی به اندازه نگاه حسین سوی موبد ساسان نباشد. آنگاه که بیهوش بودم، از بهار خبری یافته‌اند؟

موبد گلویش را صاف می‌کند. «حسین همی خواهد من از دخترکم جدا بمانم.»

پزشکم مرا می‌نگرد. «بهار فردا... همراه محمود از بخارا می‌رود تا چندی، پیش پدرم بماند.»



موبد آن چنان بیچاره می‌نماید که دهان من بی‌درنگ باز می‌شود. «دخترِ شما چون سگانش نیرومند است.»  
چشمانم از اشک می‌سوزند؛ پس به او دروغ نمی‌گویم که بهار نزدش باز می‌گردد.

«همین خوب است که اندر کاخ نباشد.» موبد سرش را این سو و آن سو می‌برد. «گمانم... من... باید... اکنون  
تو را با پزشکی تنها می‌گذارم.»

پدر بهار برمی‌خیزد و دستی بر پشت حسین می‌زند. حسین دست او را می‌فشارد. «تنها خدا می‌داند چه اندازه  
یاری شما برای ما می‌ارزد.»

موبد لحظه‌ای مرا نظاره می‌کند. «شنیده‌ام پدرت آشپزی چیره باشد.» ابروانش بالا می‌جهند. «صبر کن تا  
ماهی شکم‌پر من با خمیر انار را بخوری!»

مرد تنومند از حجره بهار بیرون می‌رود و در را تا نیمه می‌بندد.

«دارویت را به موبد می‌دهم. می‌نویسم که چه اندازه و چه زمان از آن بخوری.» حسین دست بر لبه کرسی  
می‌فشارد.

نمی‌دانم چگونه فکر خویش برایش بیان سازم. «کتابم را نیاز دارم؛ شانه‌ام را نیز.»

حسین می‌گوید: «محمود تا شب با جامه نو خواهد آمد. به او کتاب و شانه‌ات را نیز سپارم.» برمی‌خیزد.

چرا لب‌هایم می‌لرزند؟ حسین به پای برهنه من خیره باشد. من به چهره پر راز او خیره باشم.

«یاسمین... پرسشی دارم.» چشم حسین تا چشم من را می‌پیماید.

گره در گلویم نمی‌گذارد راحت سخن گویم. «هرچه باشد، جواب می‌دهم.»

دست حسین پشت گردنش پنهان گردد. «روز نخست که به بخارا رسیدی... داستان میقه را به ما گفتی.»

«آری.»

«تو خود کلید را برای طاهر بردی.»

پرسش او همین باشد؟ «آری، من بردم.»

«اکنون اگر...» پره بینی حسین می‌لرزد. «می‌خواهی پیش از آن که او را با کاروانی روانه کنیم... پیامی برایش

بفرستی؟»

لبم را می‌جوم تا اشک نریزم. «حسین...» آب دهانم با دشواری فرو می‌دهم.

«سال‌ها می‌پنداشتی که او را می‌شناسی.» صدای حسین در صدای ضربه‌های آشپزخانه گم می‌شود.

چگونه طاهر را فراموش نمایم؟ او به من آموخت که آزاد باشم؛ گرچه خودش آزاد نیست. می‌گویم: «اکنون او

را... و نیز تو را نیک می‌شناسم. این حقیقتی دیگر است.»

صورت حسین رنگ همی گیرد. او می‌تواند حقیقتی را جز آن‌چه در مغز خویش دارد، باور کند؟ من می‌توانم؟  
نوبت دیگر می‌گزینم که دلیر باشم. «همی خواهم با حقیقت تو زندگی کنم.»  
رنگ سرخ بر گردن حسین، شایسته‌تر از کبودی بر پیکر من است.  
چه اندر سرم باشد؟ میل دارم حسین چه کند؟  
او ساعتی پیش بدنم را خونین و شکسته دید.  
او مسلمان است و من یهودی هستم.  
من عرب هستم و او ایرانی است.  
من دختر هستم و او پسر است.  
این بازی تا پایان دنیا رهایی ندارد.  
«من... کردار تو چون کاخ‌نشینان بغداد نیست.» صدای حسین اوج گیرد. «می‌خواهم پیش من و خانواده‌ام...  
یکی از ما باشی... یکی از عیاران.»

## بیست بهار

داستان شاید این چنین باشد.

بینی خویش را به موی نرم ارغوان می‌سایم. بوی گل و علف می‌خیزد. دستانم چشمش را می‌کاود و پوزه‌اش را می‌نوازد. او می‌پندارد من بوی آفتاب و عرق می‌دهم. راه درازی را دوان آمده‌ام تا به او برسم. داستان من به یقین این چنین است.

دوستانم مرده‌اند؛ آن‌ها که دنیا را دیده یا ندیده‌اند. ارغوان مرد؛ ولیکن تا نفس پایانی در اندیشه پاداری من ماند. این را همی دانم؛ همان‌گونه که شکل چشمان موبد ساسان را. همه خواهند مرد؛ ولیکن من اکنون زنده‌ام.

هنوز خانه‌ای می‌جویم. طاهر می‌گفت برایم خانه‌ای می‌یابد. طاهر با دوستانم بدی نکرد. طاهر مرا باور داشت.

عیاران خانه ندارند.

طاهر به من دروغ گفت. او مرا فریب داد و کوشید زخمش بر جان یاسمین را بپوشاند. هیچ دوست نباید دوستش را بیازارد. موبد به من آموخت که نباید حتی دشمنم را به خطا بیازارم. امروز هیچ خطایی نکردم.

زخم‌های روی تنم عتاب دارند؛ ولیکن این نشان بیداری است. همان لحظه که طاهر دروغ گفت، خواب پریشان آرام گشت. دوستانم هیچ‌گاه جز راست به من نگویند.

بامداد امروز، اندر نبود حسین، حرم را ترک کردم تا به دیدار طاهر بروم. روزهای پیش، از مکان خواجه عیسی و منصور خبر گرفتم. امیر خواجه را نیاز داشت و امیرزاده در حجره‌اش پنهان می‌شد. من نیز می‌خواستم پیش خلیفه‌زاده عرب تنها باشم. به من گفته‌اند او در مستی به یاسمین زخم زده است. حسین هیچ‌گاه جز راست نمی‌گوید؛ حتی زمانی که واقعیت درنده‌خوی گردد. من باید خود از طاهر می‌پرسیدم.

همه از ماندن طاهر در کتابخانه آشفته بودند. به من نمی‌گفتند که سرنوشت او چه می‌شد.

کلید را دزدیدم.

چشمان شکر مرا روانه به سوی حجره‌های کتابخانه دید. من دست بر دهانم گذاشتم و شکر نیز چنین نمود. او نیز چون من حیوانی کوچک است؛ حیوانی نیکو.

چرا حیوان ناطق باید بر حیوان نیکو برتری گیرد؟ حسین دروغ نمی‌گوید؛ ولیکن باید به جست‌وجوی حقیقتی برتر بپردازد. چنین نیز خواهد شد.

منصور به من خبرهایی می‌رسانید؛ با این امید که سخنی بگویم. حسین چندین بار بر تن طاهر، داروی بیهوشی ریخته است. آن‌ها به نوبت از طاهر نگاهبانی می‌نمودند و خوراکش می‌دادند. راهم به حجره جغرافی پایان گرفت. چون کلید را چرخاندم، بوی بیگانه جانم را افسرد. طاهر بر زمین یله بود؛ با صورت نیمه‌پیدا و بیچاره. موی پیچ پیچ و بلندش گره داشت. من و حجره جغرافی یکدیگر را می‌شناسیم. دست‌انم صندوق‌های پر از کتاب را در سه سوی حجره به یاد سپرده‌اند. دیوار دیگر، سرتاسر نقشه باشد و پایانش دو گوی جغرافیایی. تنها شیرین به اندازه من، این دو گوی همی ستاید.

بر نوک انگشتان پای به طاهر نزدیک شدم. سرمای حجره حتی به بدن من نیز، از پس چند جامه رخنه می‌نمود. نزدیک پای طاهر چادری افتاده بود.

دوستان من را، آنگاه که محمود و موبد به باد می‌سپردند، سرما گداخت؟

«بهار؟» صدای طاهر، سست و گرفته در حجره چرخید. پارچه‌ای را با بندی، گرد سر او پیچیده بودند.

من کنار او بر زانو نشستم و بند را باز نمودم. طاهر پارچه را از دهان بیرون انداخت. چانه‌اش اندکی ورم داشت و رنگ بنفش.

«تو با یاسمین چه کردی؟» نمی‌خواستم با این پرسش آغاز کنم. می‌پنداشتم نخست از تشنگی و گرسنگی او می‌جویم.

«دست و پایم... بگشا... خواهش...» صدایش رگه داشت و صورتش با هر گفته کج می‌شد.

نگریستم که دست و پایش را چگونه بسته‌اند. محمود در این گره چیره باشد. نور اندک چراغ روغنی، کتاب‌سندبادنامه را نشانم داد. حسین کتاب را آنجا گذاشته بود یا منصور؟

طاهر دهان گشود. «زرین‌دخت، من نمی‌دانم... چرا آن‌ها... اسیرم...» آوای سخنش را می‌کشید؛ چون کودکی که هنوز گفت‌وگو را شایسته نداند.

من پرسیدم: «با یاسمین چه کرده‌ای؟»

او پاسخ داد: «او را چگونه... یاسمین کجاست؟» گردنش را سوی من یازید. «باید اندر بغداد باشد.»

او می‌دانست. منصور به من گفته بود که شیرین گناهان طاهر را برایش شمرده است. آن لحظه نیز من در چشم خاکستر رنگ او می‌دیدم که حقیقت می‌داند.

پرسیدم: «با یاسمین چه کردی؟»

محمود همیشه شکایت برد که من او را دیوانه سازم. پدرش پایداری من می ستاید. من همچون سگانم هستم. «من هیچ نکرده‌ام. او... یاسمین دوستم بود. قسم می خورم!» دهان طاهر به ناراست باز و بسته می شد.

«زرین دخت، خواهشم گوش کن! من هیچ زیان... به کسی نردم. باید... باور کنی.»

من شمارش نجومی خویش را باور دارم؛ روزی که خورشید یا ماه خواهد گرفت. به روش آموزگارم در اندازه گرفتن مرکز زمین تا پوست آن باور دارم. من اندیشه حسین را باور دارم که نقطه تهی اندر کیهان نباشد.

هیچ چیز جدا و تنها نیست. داستان‌های ما کران تا کران به هم زنجیرند.

«با یاسمین چه کردی؟»

طاهر با چشمان غمگین و خواب‌آلوده به من خیره شد. اگر راست می گفت و پوزش می خواست، شاید او را می بخشیدم؛ گرچه یاسمین توان نداشت. هرکس باید سنگینی کار خویش بر دوش بگذارد.

«بهار... بگو مرا رها کنند. از ایرانشهر... به غزنه می روم. خواهشم بشنو...» لب‌های خشک طاهر می جنیدند.

«می روم و هرگز... به کسی نمی گویم آن‌ها... با من چه کردند.»

من پرسیدم: «با یاسمین چه کردی، طاهر؟»

پسر گریه کرد. اشک آغازی نیکوست؛ پایان یک داستان. همه داستان نو می خواهند؛ حتی دوستان دیرین حسین، فیلسوفان.

«آن چه می گویند را... من نکردم. من بر او... دست نیز نگذاشتم.» اشک طاهر در موهایش فرو می ریخت.

«باور نکن... آن چه می گویند را باور نکن.»

با انگشت، اشک‌های تازه را از گونه او زدودم. طاهر چشمانش را بست.

«با یاسمین چه کردی؟»

«یادم... نمی آید. آن‌ها می گویند... به او حمله بردم. من چنین نکردم.» علت سخنش، دارو در بدنش بود.

«با یاسمین چه کردی؟»

طاهر سر بر زمین گذاشت. زیر بدنش گلیمی انداخته بودند. پسر سرش را جنباند. «من هیچ نکردم. او آنجا آمد. شب آخر... که اندر بغداد بودم. ساعاتی خجسته داشتیم. برادرش هم بود. من... هیچ نکردم.»

«بگو چه کردی.»

«بسیار سخن گفتیم و... من... ما شراب نوشیدیم. من میل به او داشتم؛ اما... هیچ با او نکردم.» صورتش را

بر زمین فشرد. «من به زور همبستر او نشدم.» گفته‌اش را زمین می خورد؛ ولیکن من نیز می شنیدم.

دستان طاهر را گرفتم. زخم‌هایش به من نمی‌مانست. ریسمان ساعد او را بریده بود؛ کف دستانش از بند آزاد. همه خط‌ها را نگریستم.

«زین دخت، کلام من را باور کردی؟»

خط دست او را پیش‌تر هم دیده بودم. در میانه دستش، خط زندگانی پایان می‌گرفت. دست‌های همانند دیگری سال‌ها زنده ماندند. بار یکم که دست طاهر را خواندم، گمان بردم او از همان دیگران باشد.

چرا هیچ‌گاه به جست‌وجوی خط زندگانی دوستانم ننشستم؟

«مرا رها می‌کنی، زین دخت؟»

من دستانش رها ساختم و چون آن‌ها به زمین افتادند، طاهر چهره در هم کشید.

دروغ می‌گفت. جانوران آموزگاران نیکی هستند. داستان آنان همان زندگی است؛ چون آدمیان دروغ نمی‌بافند.

طاهر از ستم، زندگی دختری را تاراج نمود. او یاسمین را به زور، به زیر کشیده بود. سزا داشت که با درد پاک شود. آیین جهان همان زنجیر سبب پشت سبب است. حسین باید این را به خلیفه‌زاده فیلسوف می‌آموخت؛ نه به من.

طاهر نفسی از جان کشید. چشمش نیمه‌بسته بود. «خواهشم بشنو... خواهشم بشنو.»

سودی نداشت. طاهر خواهش خود گفت و من آن‌چه باید را کردم؛ کار خویش.

موبد آموزگاری شایسته است.

دستانم بر گردن طاهر حلقه زدند تا راه هوا را ببندند. او گناهی داشت که نمی‌پذیرفت. اگر حسین بستن و بیهوشی آن پسر گزید، پس آن پسر گناهکار باشد.

در لحظه، چشمم به سوی دو گوی پوید که دو ستاره‌شناس کارآموده ما ساخته بودند. من در کودکی، شاگرد یکی از آنان، ابوریحان بیرونی گشتم. او ستاره‌شناسی ارسطو را نمی‌پسندید. حسین و بیرونی همیشه چون دشمن به یکدیگر نامه می‌نوشتند.

دست دختری چون من بر گردن طاهر، نشان از سستی هوشم داشت؟ من همان کار می‌کنم که ارسطو، پیش از آغاز داستانم برای من نوشت؟

شکستن گردن طاهر آسان بود. دادگری چه؟ پسر آنگاه که می‌توانست، مهر می‌ورزید. با کودکان و جانوران دلی نازک داشت. باید می‌مرد؛ ولیکن نه با رنج بسیار. آن اندازه که من گزیدم، برابر با گناه او بود.

لب‌هایش رنگ چشمش گشت و صورتش از خون خالی. چشمانش گشاد شدند. دهانش سخت کوشید که نفسی دیگر بستاند.

میانه کار خوبش بودم که منصور به حجره پای گذاشت.

«بهار... چه... بهار، این چه...» گامی پیش آمد و پس رفت.

منصور خاموش ماند تا من آن امر را سامان بخشیم. مردمان بیهوده می‌هراسند. اگر جهان را با عدد بشناسی، همه چیز آشکار می‌شود. فیثاغورس این همی دانست؛ گرچه حسین باور دیگر گزیند.

پس از آن که قلب می‌ایستد، چند نفس اندر بدن مانده است؟ نفس پایانی ارغوان همیشه در من باشد.

چون طاهر جان داد، صدای پا را شنیدم. منصور رفته بود تا امین کتابخانه را بیاورد؟

مرد درشت اندام به سوی پسر بی‌جان می‌شتابد تا نبض دستش بیازماید. مگر جای انگشت من بر گوی طاهر نمی‌بیند؟

امین می‌گوید: «مرده است.»

من گوشه‌ای نشسته‌ام و دست به گوی جغرافیایی دارم که شیرین می‌رسد. حسین کجاست؟ باید به او خبر دهم که گمان درستش از طاهر را سرانجام دادم.

یاسمین باید بداند که جهان به درد او درمان یافت. اکنون زندگی آسوده تواند.

«تو چه کردی، بهار؟» شیرین گونه به درون دهان می‌مکد. خیره به پیکر میان حجره باشد.

امین گوید: «پسر بغدادی مرده.»

«بهار، چگونه چنین شد؟» انگشتان شیرین می‌لرزند. کجا بوده‌است؟

«خدایا!» شانه‌های پهن امین، چارچوب در را پوشانده‌اند. «این چه بدبختی است؟»

منصور ناله می‌کند. «او را به دار می‌آویزند.»

مرا به دار نمی‌آویزند. شیرین کنارم جای می‌گیرد و دستی بر صورتم می‌نهد. در چشمانم می‌جوید. زخم‌های

دستم نمی‌بیند که زیر پارچه خون می‌ریزند. چشمان سگانم را در نگاه من می‌بیند؟

«بزرگ‌تر او کجاست؟» امین دندان به هم می‌ساید. «عقوبت این کار را باید آن پزشک دهد.»

«سوس!» شیرین دست مرا رها کند.

«تو نیز سرزنش خواهی شد، امیرزاده. باید به کریم خبر رسانیم. او می‌تواند.»

«نه!» منصور نمی‌گذارد امین سخن به پایان برد.

دستان من گرم و آرام هستند. دست آزادم، حلقه‌ای از مویم را بر خود می‌پیچد.

امین می‌گوید: «کریم به این دختر مهر دارد.» طاهر را نشان می‌دهد. «کسی باید این آشوب و... این امر را بیوشاند.»

«من چنین سازم.» شیرین برمی‌خیزد.

امین کتابخانه همی پرسد: «می‌خواهی چه کنی؟! او را بر روی شانه از اینجا می‌بری؟» او دستکش را از دستش بیرون می‌آورد.

«دنبال محمود می‌فرستم. او می‌داند چه سازد.» منصور دیده به من دارد. رای من می‌خواهد؟

شیرین زبان من می‌گردد. «نه، درست نیست.»

من باید برخیزم. حسین و محمود آن‌چه می‌توانستند کردند. موی خویش می‌کشم تا شاید دردی مرا بجنباند. امین دوباره طاهر را با دست برهنه نشان می‌دهد. «همه گمان دارند او از بخارا رفته. نمی‌توانید بی‌پروا او را به بیرون کتابخانه ببرید.»

نگاه شیرین به پدرِ شکر، تند و تیز باشد. به منصور رو می‌گرداند. «برای بیرون بردن این... بدن از کتابخانه، امیدت به محمود یا دیگران را بکش.»

لب‌های منصور چون ماهی باز و بسته شود. «بهار چه؟ محمود او را پنهان خواهد کرد.»

هنوز نمی‌دانند که من بر پاسداری خویش توانا هستم؟ از اینجا خواهیم رفت؛ بی‌نگاهی به پشت سر. هیچ‌کس مرا نخواهد یافت تا آزارم دهد.

«پدر؟»

همه‌کس جز مردهٔ میان حجره به سوی شکر می‌چرخند. امین و شیرین یک لحظه یکدیگر را می‌نگرند.

شیرین با یک گام برابر پیکر می‌ایستد. زیر لب می‌گوید: «او را ببر! نگذار چیزی بداند.»

امین با دست، شکر را پشت خویش نگاه می‌دارد. ابرویش می‌پرد. «پس چه خواهید ساخت؟»

«چاره همی جویم.» آوای شیرین آهسته می‌گردد. «اگر نشد، او را خواهیم سوزاند. تو فقط شکر را به حجره‌اش

ببر.»

دخترک می‌پرسد: «چه شده، پدر؟» می‌کوشد از پشت بدن مرد به اندرون آید.

صورت امین هزاران گونه فرمان می‌پیچد. سرش را این سو و آن سو می‌برد. گامی پس می‌رود و سپس، در حجره را بر ما می‌بندد.

من می‌توانم همهٔ سگان جهان را به این کاخ فراخوانم تا بدن طاهر بچوند. پایهٔ آهنی گوی جغرافیایی را می‌نوازم. اکنون این گوی از طاهر سردتر باشد.



پس از درنگی دراز، منصور زبان می‌چرخاند. «باید او را بسوزانیم.»

شیرین چهره در هم می‌کشد. «دیوانه‌ای؟»

منصور به من نیم‌نگاهی می‌کند و به شیرین نزدیک می‌شود. «تو باید بهار را پنهانی از کاخ بیرون ببری. آتش بهانه‌ای خوب گردد.»

«پنداری ما مردم کوی و برزن هستیم؟ آتش زدن کاخ هیچ سود ندارد.»

چشمان ریز منصور گشاد می‌شوند. «آتش آشوب می‌آفریند!»

«چاره کار آتش نیست، منصور.» صدای شیرین اوج می‌گیرد. «من و تو که مادر بزرگ همای... نیستیم.»

لحظه‌ای چشم او با چشم منصور قفل می‌شوند. نفسی دیگر، شیرین آهسته به سوی طاهر می‌چرخد.

منصور می‌گوید: «بهار نباید اندر کاخ بماند. مادر بزرگ... اکنون دلیل برای عقوبت او دارد.» از چشم من

می‌گریزد. «باید برود. محمود گفت او را از اینجا می‌برد.»

«محمود را رها کن! بهار در کاخ ما، جان خلیفه‌زاده‌ای بغدادی را گرفته. حسین و خانواده او را فراموش کن.

به تخت و تاج و مردمان این کشور بیاندیش!»

چهره منصور می‌پژمرد. اگر شیرین می‌دانست حسین و خانواده او از عیارانند، آن‌ها را فرا می‌خواند. نباید

چنین کند.

من خود عیار هستم. امر خویش را هم‌اوردم.

«منصور... تو خواهی گذاشت... بهار از بخارا برود؟» شیرین صورت در صورت امیرزاده ایستاده است.

نفس منصور می‌لرزد. «بخارا؟» دستش را به بدنش می‌فشرد. «اگر... باید همین شود. باید همین کار کنیم.

من طاهر را می‌سوزانم.» چهره‌اش رنگ می‌بازد. «تو بهار را ببر...» او دست شیرین را می‌گیرد. «... شما

بگریزید.»

شیرین رازداری می‌تواند. رازهایم بر او آشکار سازم. من او را از این کاخ آزاد خواهم کرد؛ نه او مرا.

«اگر بگریزیم...» شیرین به دست‌هایشان خیره است. «اگر بروم... دیگر باز نمی‌گردم.» چانه او بالا می‌خرامد.

«شنیدی؟ دیگر به کاخ باز نمی‌گردم.»

ابروان منصور خط می‌گردند.

«مادر بزرگ تو مرا زهر داد و گفت همین با شکر خواهد کرد. او... می‌دانی بر بهار چه بیداد برد.» شیرین

چندی خاموش می‌ماند. «من و بهار، هر دو هراسانیم و جایی اندر کاخ نداریم.»

منصور می‌لرزد. «تو نیز... همراه محمود می‌روی؟»

شیرین سر می‌جنباند. «نه، نمی‌توانیم همراه او شویم. به من گوش کن، در اندیشه محمود و حسین نباش!»  
او دستش را از دست منصور جدا می‌کند. «اگر ساعتی پس از مرگ طاهر ناپیدا شویم، در پی ما خواهند گشت.  
نخستین مکان نیز منزل پدر حسین باشد.»

چه کسی در پی من خواهد گشت؟ زبانه میل بیان دارد؛ ولیکن مغزم خاموشی می‌گزیند.  
شیرین گوید: «او را به غزنه می‌برم.»

منصور لبش را می‌گزد. من غزنه را نخواهم پسندید. باید به چین سفر کنیم. بانو بادام داستان‌هایی شگفت از  
زادبومش دارد. شاهزادگان چین چگونه زندگی می‌کنند؟

شیرین صورت منصور را میان دو دست می‌گیرد. «حسین چندی دیگر به کاخ می‌آید. آنگاه که زمان حکومت  
تو شود... حسین کنارت است.»

خطا می‌گوید. حسین هیچ‌گاه وزیرالوزرای منصور نخواهد شد. سپهبد فائق سرنوشت دیگری برای ایرانشهر  
همی سازد. بانو سرمه او را یاری می‌دهد.

منصور می‌پرسد: «اندر غزنه چه می‌کنی؟ در کاخ... کنار محمود غزنوی جای می‌گیری؟» پلک‌هایش قرار  
ندارند.

«من می‌خواهم ایرانشهر بی‌گزند بماند؛ ولیکن می‌خواهم... تو نیز بی‌گزند بمانی.» با انگشت شست، گونه  
منصور را می‌نوازد. «باید این آتش را برافروزم.»

«نه.» منصور خویش را پس می‌کشد. «من می‌دانم اسماعیل روغن را کجا پنهان کرده. کار من باشد.»  
«چیزی نگو.» شیرین دست‌هایش را بر هم می‌نهد. «اگر آتشی به پا شود... انگشت تهمت به سوی مادر بزرگ  
همای خواهد رفت. تو باید... از این امر دور بمانی تا... آنگاه که من نیستم... پشت مادر بزرگ بایستی.»

منصور سرش را چند نوبت می‌جنباند. دو دست را بر چهره می‌گذارد و سرش را خم می‌کند.  
شیرین آه کشد. «باید شتاب کنی. برو به اسماعیل بگو که خود روغن را نزد من آورد.»

منصور ساکن است. شیرین با دستش او را سوی در می‌راند. «به حجره پدرت برو و از کتابخانه دور بمان.» آب  
دهانش را با صدایی بلند فرو می‌دهد. «به مهر من چنین کن... و مهر بهار. من به پدرش گفتم که او را پاس  
می‌دارم. عهد بستم.»

چشم آن‌ها را پی می‌گیرد. شیرین در را می‌گشاید و امیرزاده را بیرون می‌فرستد. من پس از این، هرگز  
منصور را نخواهم دید.

ولیعهد زمزمه می‌کند: «به یادت هستم.» پیش از آن که دخترعموی پدرش در را ببندد، نگاهی دیگر به من می‌دوزد.

شیرین لحظه‌ای برجای می‌ماند. دستانش می‌لرزند. آن‌ها را بر در همی فشارد. چه زمان موبد ساسان را دیده و با او عهد بسته بود؟

چون از بخارا دور شویم، بدرود خویش را برای موبد و ستاره روانه خواهیم نمود. خشم محمود را برمی‌انگیزم. دوستی چون من اندر زندگی نخواهد یافت.

شیرین بر پاشنه می‌چرخد و نزد من می‌آید. برابرم می‌نشیند. دیده بر گوی جغرافیایی زیر دست من می‌سپارد. «تو... دریافتی که طاهر با یاسمین چه نمود؟»

با سر پاسخ می‌گویم. او چند هفته از گناه طاهر باخبر بود؟ چون مرا دخترکی می‌دید، راز نهان ساخت؟

«به من گوش کن، بهار.» دست بر زانوی من می‌نهد. «می‌خواهی همراه من شوی؟»

قلبم خون گرم را به اندامم هدیه می‌دهد. با سر پاسخ می‌گویم.

چشم شیرین بالا می‌جهد. نقشه‌های جغرافیایی را می‌نگرد. آرزومندی چشمانش چون حسین است. حسین زندگی‌اش را یکسره در سفر خواهد گذراند؛ همچون یک عیار.

«چگونه چنین کنم؟» فشار دست او بر زانوی من فرونی گیرد. «این حرامی بغدادی سزاوار سوختن است؛ ولیکن این کتاب‌ها...»

گناه آتش را بر شانه حسین خواهند گذاشت؛ گرچه او را گزندی نمی‌زنند. او زنده می‌ماند. ما نیز با همین آرزو از ایران می‌رویم.

«بهار... هر کجای دنیا باشی... دختری چون تو، حقیقت خویش آشکار نسازد.» بینی‌اش را بالا می‌کشد. «هر

جای زمین برویم، همین باشد. هیچ کجا... مردمانی بهتر از حسین و خویشانش یا پدر خود پیدا نمی‌کنی.»

پس او با موبد ساسان سخن گفته است؛ گرچه گمان خطا دارد. هر گوشه، جهان مردمانی راست‌اندیشه دارد. من همی دانم. من برایش این نمایان سازم.

شیرین می‌گوید: «پیش از رفتن... این واقع را بپذیر.»

پلک می‌زنم. چگونه چنین باور دارد؟ آرزوست که داستان ما بگسترزد؛ نه گذشته‌ما.

امیرزاده سامانی چشم به من می‌دوزد. «به مکانی نیاز داریم که چند روز... پنهان شویم.» دیده‌اش در گوی

پناه می‌جوید. می‌توانیم در غار پنهانی دوم من برویم. حسین و محمود نیز نمی‌دانند که اندر آن غار دیگر، شب‌ها از روزنه‌های سقف، آسمان کف دست خویش بر من آشکار نماید.

شیرین کنارم به دیوار تکیه می‌دهد. افسوس دخترش را خواهد خورد. خط‌های پیشانی آن‌ها همانند یکدیگر است.

او می‌گوید: «گمانم مویت را... رنگ تیره بزیم.»

حلقه دیگری مو گرد انگشتم می‌پیچم. نمی‌توانم همه پیکرم را دگرگون کنم تا جهان مرا نشناسد.

در با ضربه‌ای ناگهانی باز می‌شود و شیرین با آوازی کوتاه، بر جای می‌جهد.

اسماعیل کوچک درون حجره آید. با دو دست، دلو پولادی روغن را پشت خویش می‌کشد. شاید یکی از مزاح‌های او باشد.

شیرین برمی‌خیزد. «کسی در پی تو آمد؟»

«نه.» اسماعیل به بدن مرده خیره می‌گردد. شیرین نمی‌کوشد طاهر را با چادر بیوشاند. برقی در چشمان

امیرزاده کوچک است. پندار بازی دارد؟

«آن را به من بده.» شیرین اسماعیل را از دلو روغن جدا می‌کند. بر زانو می‌نشیند تا پوشش دلو را بردارد.

«اسماعیل، گوش بسپار.» شیرین پوشش فلزی را به گوشه حجره اندازد. «اگر به کسی بگویی که این روغن را برای من آوردی... به همه می‌گویم که آن چه می‌دزدی را کجای جوی مولیان خاک می‌کنی.» ابروی شیرین بالا می‌رود.

اسماعیل رو ترش می‌کند و زبان از دهان بیرون می‌آورد.

«درست شنیدی. حتی اگر در کاخ نباشم، در نامه به مادر بزرگت می‌نویسم.» دختر بر چهار دست و پای به

سوی امیرزاده می‌رود. «در نامه به کریم می‌نویسم که در روغن صورت او پیشاب می‌ریزی.»

اسماعیل گامی پس می‌کشد و شیرین چون جانوری او را در دام خود می‌گیرد. روی زمین بر دست و پای، پسرک را تا در حجره می‌راند.

«از اینجا بیرون برو. دهانت را باز هم نکن. اگر سخن گویی... تازیانه فائق به پشتت می‌نشیند.»

انگشتان اسماعیل می‌جنبند تا در را پشت خویش بیابد.

«می‌دانم با تخت نرد او چه ساخته‌ای.» شیرین اسماعیل را بو می‌کشد. «برو بیرون!»

امیرزاده در را باز می‌کند و چابک می‌گریزد. شیرین روی زمین به سوی من می‌چرخد. می‌خواهد من روغن را بریزم؟

شایسته همین است؛ چون من سبب آشوب اندر این حجره باشم.

«تو نیز باید بیرون روی.» شیرین پشتش را صاف می‌کند.

سر می‌جنبانم.

می‌پرسد: «می‌خواهی نظاره کنی؟»

سر پایین می‌برم. شیرین برمی‌خیزد. دلو روغن را با دو دست از زمین برمی‌دارد. از سنگینی، اندکی روغن، گلیم را خیس می‌نماید. شیرین به پیکر می‌رسد و من می‌خیزم. امیرزاده روی خلیفه‌زاده روغن می‌ریزد. پایم سست است. چراغ روغنی بر دیوار را نگاه می‌کنم. شیرین از پیش می‌دانست که چگونه این آتش به پا خواهد شد.

چون به سوی چراغ روم، به آواز قطره‌های روغن گوش سپارم. بر نوک انگشتان می‌ایستم و چراغ را از حلقه فلزی بر دیوار جدا می‌سازم. دستم را گرد سفالینه داغ می‌گذارم. آتش میان انگشتان من باشد.

کار شیرین پایان یافته است. روغن مانده در دلو را از بدن طاهر تا در حجره، در خطی باریک می‌ریزد. دیده من می‌کاود و با نفس‌های سنگین می‌گوید: «دستت نسوزد!»

نفس من کوتاه و سبک باشد. انگشتانم هیچ نمی‌یابند. نزدیک مرده می‌روم و قرار می‌گیرم. گرد چراغ را با نام‌های عربی یزدان زینت بسته‌اند.

شیرین دلو را بر زمین گذارد و با پا به گوشه حجره راند. با گام بلند کنار من می‌رسد و انگشتانش را با آستینش می‌پوشاند. دست دراز می‌کند. «آن را به من بده. از حجره بیرون برو.»

شاید روا نباشد؛ ولیکن شیرین از امروز بهره می‌خواهد. من چشم از کتاب سندبادنامه برمی‌دارم و چراغ را به شیرین همی‌سپارم.

شیرین همگام من پس می‌آید تا به در برسد. با دیدن صندوق‌های پر از کتاب، گلویم تنگ می‌شود. آن گوی‌های جغرافیایی فخر ایرانشهر هستند.

صورت زیبای خلیفه‌زاده بغدادی با پیکر شیرین در نهفت می‌افتد. او لحظه‌ای اندر چارچوب در است و لحظه دیگر خم می‌شود تا روغن را برافروزد.

آغاز آتش از همین جاست؛ غل زدن روغن و برخاستن دود.

شیرین به پشت می‌آید و شانه‌به‌شانه من می‌گردد.

حجره جز راه آتش، تاریک است؛ تا این‌که پیکر طاهر زبانه می‌کشد. گره در دل من سرخ است. آوای آتش جانم می‌خراشد.

«باید برویم.» شیرین چراغ را در حجره می‌گذارد و در را می‌بندد. کلید را می‌چرخاند و آن را در پیراهن فرو می‌برد.

توان ندارم گام بردارم. شیرین دستم را می‌رباید و می‌کشد. موبد ساسان این نمی‌پسندد. کسی نباید آتش را بیالاید؛ همان که ما کردیم.

از حجره‌ها و اصطراب مسی در ایوان می‌گذریم. استواری شیرین همان لحظه برگشت که آتش را دید؛ ولیکن من به فرمان معزم نباشم.

چند لحظه خواهد گذشت تا مردمان امر حجره و مرده را بدانند؟

کتابخانه خالی است؛ جز چند کتاب بر روی یک کرسی. زخم‌های ساعد من خیسند و دستم در میان دست شیرین همی سوزد. طاهر نیز همین‌گونه می‌سوزد؟

شیرین مرا تا در کتابخانه می‌رساند و سپس امین به اندرون می‌آید. دیده به من و شیرین می‌دوزد. «چه شد؟ چه می‌کنید؟»

دست شیرین تر است. «شکر کجاست؟»

«او را... به حرم بردم. نزد کریم است.» دستان امین مشت می‌گردد. «کجا می‌رفتی؟ پیکر را چه کردی؟»

شیرین از گوشه چشم مرا می‌نگرد. «باید بهار را از کاخ ببرم.»

چانه امین می‌لرزد. «کجا؟» دستان پیوسته ما را می‌بیند. به شیرین زمان پاسخ نمی‌بخشد. دست او را می‌گیرد و در لحظه، من نیز به سوی دیگر کشیده می‌شوم.

ما به درون منزل امین می‌رویم. شیرین مرا رها نمی‌سازد. امین در را می‌کوبد.

«من به کاخ بازنگردم، بگتوزون.» شیرین سرش را بالاتر می‌برد. «اکنون که حجره جغرافی را آتش زده‌ام، بازگشتم معنی ندارد.»

«گفتی چه کرده‌ای؟!» امین به سوی در بسته حجره می‌چرخد. پایش می‌جنبد؛ ولیکن از ما دور نمی‌شود.

«تو باید شکر را نیکو پاس بداری.» شیرین پریشانی امین را نادیده می‌انگارد.

لب مرد چین می‌خورد. «چرا راه بازگشت نداری؟» چند بار پلک می‌زند. «من پشتت می‌ایستم.»

شیرین به پای خویش خیره می‌شود.

«سخنی بگو.»

«آنگاه که زهر خوردم، پشتم بودی؟»

من بیگانه میان آنها هستم. هر دو فراموش کرده‌اند ما کجاییم و چه شده‌است. چشم من گوشه‌گوشه ناآشنا و کتاب‌ها را می‌شمارد.

امین می‌گوید: «از امیر می‌خواهم تا دوباره سپهبد او باشم.»

دیده من از صورت مرد پرهیز نماید. او همچون من اهل ایرانشهر نیست.

«نه، نگذارم با من چنین کنی. نگذارم.» پاسخ شیرین نیز همچون گریز چشم من باشد.

بوی سوختن به درون این منزل می‌خزد. به شیرین رو می‌کنم. نمی‌تواند عطر طاهر را میان سوختگی بشنود؟

جنبش امین چشمم را می‌ستاند. به سوی تشتی بر کرسی می‌رود. انگشتان من با شیرین سخن می‌گویند.

«بیشتر نمی‌توانیم بمانیم.» شیرین گفته دست مرا دریافت.

امین می‌چرخد و نزد ما می‌آید. «پوزش من را بپذیر.» یکی از دستانش از پشت او پیدا می‌شود. خنجری

کوچک در میان دارد.

شیرین مرا پشت خویش می‌اندازد و بانگ می‌زند.

میان زمین و هوا، خود را صاف نگاه می‌دارم و پیش می‌برم تا زخم خنجر بر شیرین بجویم. او ساکن است؛ نه

شیون سازد و نه افتان گردد.

چون شیرین دستم را رها می‌کند؛ گام برمی‌دارم.

دست راست او بر دست چپ می‌نشیند. کف دست شیرین، شکافی ریز است. چشمش همچون من از دست

جدا می‌شود تا امین را بنگرد.

مرد می‌لرزد. خنجر میان دست بزرگ او پنهان شده بود. «پگاه امروز... بانو سرمه این را به من داد... همان

لحظه که شنیدیم تو و منصور عقد یکدیگر خواهید شد.»

شیرین دستش را نوبت دیگر می‌کاود. «تو باور کردی؟»

من انگشتان دردناک خویش بر هم می‌مالم. ضربه‌های قلبم از مغزم پیشی گرفته‌اند. می‌بینم؛ ولیکن

نمی‌دانم راه گفت‌وگوی این دو به کجاست.

امین خنجر را پایین اندازد. «باور نکردم؛ اما... نمی‌گذارم بروی. دخترت اندر این کاخ است.»

بیرون حجره، زمزمه و صدای پا می‌پیچد. شیرین باید از اندیشه خویش به من گوید. این خنجر چیست؟

«باید بمانی. این زخم... عیسی و پزشکی دیگر می‌توانند به تو نوش دارو دهند.» چشمان گشاد امین چون دو

خورشید سیاه می‌جوشند. «اگر نوش دارو نخوری... پس از یک روز خواهی مرد.»

نفسم بریده‌بریده، به هوا می‌پیوندد. زهر دادن ما را پایانی نیست؟

شیرین دست مرا می‌گیرد. «همی نگذارم با من چنین کنی.» او مرا به سوی در می‌راند. مو بر بازویم راست گشته‌است. بی سخنی از امین کتابخانه، از منزل او بیرون می‌شتابیم. چشم من پیشانی و دست او را آزموود. سرنوشتش را گزیده باشد.

هیچ‌کس با این زخم ریز، پس از یک روز نخواهد مرد. خونی روان نیست. شیرین مانند هر روز دیگر گام برمی‌دارد؛ سنگین و سخت.

دختر به من می‌گوید: «از آن‌چه دیدی هیچ نگو. تنها به من پیوسته بمان.» در سوی دیگر کتابخانه، شیونی به آسمان می‌خیزد. طاهر را اندر آتش یافته‌اند. می‌کوشم همراه شیرین پیش روم. کتابخانه را پشت سر می‌گذاریم. باید برگردیم تا به پلکان نخست برسیم. دو نگهبان از ما می‌گذرند. نگاه یکی به شیرین کج باشد؛ ولیکن او از چالاکی خویش نمی‌کاهد. شیرین با مشت، زخمش را پوشانده‌است. دست رهای او، در را می‌گشاید.

فریادهای چندباره از آتش خبر دارند. برابر ما، در آن سوی در دیگر، چیزی بر زمین فرو ریزد. شیرین مرا با دست بی‌قرار می‌کشد. از پلکان پایین می‌رویم. اگر بمانیم، جان خواهیم داد. نمی‌خواهم بینم اگر بگریزیم، چه سرنوشتی می‌گزینیم.

باید امین را گاز می‌گرفتم و خنجر از او می‌ستاندم. خنجری به تیزی دندان دوستان من در جهان هست؟ «بهار را کجا می‌بری؟» می‌ایستیم. شیرین زودتر می‌چرخد. کریم بر فراز پلکان ایستاده‌است. نفس شیرین آرام نگیرد. آوازی بلند می‌دهد. «آتشی... اندر کتابخانه باشد. شاید کسی بسوزد. به دستگیری برو.»

کریم در اوج پلکان، سر می‌جنباند. «تو کجا می‌روی؟» شیرین مرا و سپس حاجب را می‌نگرد. «کریم... باید برویم. من و بهار... باید زنده بمانیم. خلیفه‌زاده‌ای مرده است.»

«نباید بروی.» صدای حاجب سخت به گوش می‌رسد. «کجا می‌روی؟» «دست بهار آلوده به خون است.» انگشتان شیرین از خون تر باشند. «من آتش افروخته‌ام. نمی‌بینی؟ فردا... مرا می‌رانند و او را دار می‌زنند. بگذار برویم.»

کریم می‌گوید: «تو ایران‌بانو خواهی شد. نباید بروی.» شیرین چاره ندارد جز بردباری. «کریم... اینجا من همیشه در خدمت خواهم بود. تو می‌دانی... یک برده خواهم بود. بگذار برویم. بردگی من نخواه.»



چون حاجب تازیانه از بازوی خویش می‌گشاید، من سر می‌گردانم.  
ما پشت در چوبی هستیم. بر روی آن پاره‌ای شعر از فردوسی نگاشته‌اند؛ از عشق او به این خاک. موبد  
ساسان باور دارد که در کاخ، همین یک میراث را پشت خویش نگاه داشته است.  
ایرانیان شیفته شعر و داستان باشند.  
شعر و داستان من چنین است. چند هفته دیگر، امیر جان می‌دهد. منصور بر تخت می‌نشیند. چندی نخواهد  
گذشت که کسی با امیر منصور عهد می‌شکند؛ سپهبد پیشین و امین کتابخانه. با دشمنی پدر شکر و سپهبد  
فائق، خاندان سامانی، بازمانده شهریاران پارسی، همراه پسران امیر نوح خواهد مرد.  
همی توانم در نامه‌ای به عیاران چنین بنویسم. شاید هم آنگاه که سرنوشت پیش آمد، فردوسی شعر این تاریخ  
را بر ورق بنهد.  
موبد ساسان اندر خطا باشد. میراث ما شعر و داستان نیست. من ارثِ گرانِ ایرانشهرم. هیچ در و دروازه نباید  
مرا بیش از این نگاه دارد.  
این دختر هرگز از باک سنگ و تیغ نخواهد ماند. در و دروازه را از پس تازیانه نیز خواهد گشود. این دختر، در  
پی داستان خویش روانه خواهد شد.